CI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İstanbul ... Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3493
Eski Kayıt No:

از سلک بخت رنگ جنون بر سرم هوا
از ضعف بار رست بجوشش مُلکیم
ظاهر شدن میانه خلقم بنکبت
بیرون ز مهر و روز دلم رشتهای غم
از پیچ و تاب حافظ لا ترا گر سر ثبت
معنی و انکوشته دل جای او گرفت
آیینه دار ترتیب و بسطحی نمیشوم
بیگانه کرده است مرا از دیار خویش
داغ و اسواد وطن رنگ سوده است
روییم بسوی غربت و دل جانب وطن
خلقی تمام اند تطمعم که از وطن
غافل از نکهت غبار بگلچین شود
دولت خدا نکرده که سر گرد دار تن
زنهار عیب شیخ منبر ام که نکهت است
که در شکسته خاطر از نگاه سخت

سودا بپای است ز موی سرم حنا
پیراهنم چو پر حباب است جز هوا
پیداهنم ز دیده و دم سود قبا
جوهر ز تیغ از آینه کی میشود جدا
جوهر بود که تا به آیینه خانها
شوقم نگاه دیده نگاه و حرم نگاه
از دیده و دولت و افروده صفا
تا گشته ام معنی بیگانه آشنا
یارب گشتر مباد دید بن داغ مبتلا
بیرون ز مه آمدی و ساز ننددی چرا
افتاده گاه غم میان دو کهربا
گرد و سپند خود بره مشعله زهفا
گرداب خفته میشود آغوش ناخدا
آیینه وجود عمر سراز بد نما
این قوانه راز که جنبش چشمت اشنا

از عشق رنگ شکوه نزرم هیچ کس
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است
قائم بود بدان صعیفان چو ذوق عشق
از بخت تیره حاصل فرزند غم است
رنگین دکان شکر فه بازار وحدتم
امید راحتم ز جهان چون بود که هست
از بس بود بکنج قناعت فراغتم
رنگین ترم مدیده بود از گل بهشت
دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند
از بس بود مدار مرا از تهوری سخن
سوج هوا از چاه زمین که گرفته است
نامم بباف مهر خموشی نبر بده اند
حیرت زبسکه سرمه خاموشی شکست
نتوان بزیر چرخ لب از شکوه باز کرد
خواهد که بعشق بوسه رنگین خود کنم
سراج صدق بابه رفیع سر عدل
صدقش چو شاهد است که باید بعکس او
عدلش فروغ حفظ ملکی که افکند
حلمش بباغ کعبه نسیم حدیث نرم
جودش چو دانکه کرده از رشته گهر
سپروانه شمعدان کند از چشم خویشتن
پیر نور روضه که سوادش چو توتیا
طاقش چو ابروان بتان بند نگاه
طاقی که عقده دو جهان را بیک نظر
باشد سرو سواحل سعادت که رو

در دست اهل جمع چو شد میشود دوا
رنگ حنا هست ز رنگ گل حنا
تار جو پر مشعل بود از رگ هوا
کار دل چو بسم کند قامت دو تا
گم بیش کنج وحدتم از کاروان سرا
این گنج گنج از پهر ز دندان اژدها
پیچد بلند بجز رگ حوام چو بوریا
گل غنچه های آبله چیدن ز خار پا
این نام کرم حیفکه میشود دستها
باشد بخانه ام زنی خامه بوریا
از بس گرفته است کف خاک نهوا
شود و چو لب تیغ ز بام ز اهم جلا
بیگانه ام چو چینی تصویر از صدا
از سرمه گفتند مگر رنگ این بنا
کلمیخ آستانه نه کشور رضا
فرقان علم و خطبه دیباچه سخا
از رنگ کلک آبهاز خود جلا
مهتاب را ترانه رکتاب خود شنید
بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا
مو بمو تر شود رگ ابر از رگ هوا
هر جریم روضه آن قبله وفا
هم چون شود دیده هر دو جهان را دهد ضیا
در راهم چو چشم عاشق حیرت از همت دو را
دائم بود بناخن ابرو گره گشا
از هم تو گشته در او چو نهفت دعا

بو لجیلر قونجی جمرة

آبله قبرجق

بلو بان و جایا نفع و فائده معنا

کتابه خط منقش

گلمیخ او ز غنچهٔ گل آورد بهار
زنجیر او ز طرّهٔ سنبل کند صبا

گلدستها چو موج ز رنگینی گل از اسرار
مسجد چو فکرهای متین آسمان‌نما

ابروی طاق او که هلال سعادت است
مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا

تا بگذرد بجوش موج و شود هم چو جوش عیان
از بسکه صحن روضه تر افتاده جا بجا

پیوسته لوحهای مقابر در او بهم
چون تخته بند آینه‌های مدن نما

پیرا ز خط شکسته موج لطافت است
حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا

از جوی آب جدول سیماب پر کرد
لوحش عکس گنبد زرین عرش سا

وارون شده است ساغر زر آفتاب
نامش بهار است فلک کند هلا

از قدر سکه و دمک چشم فرشته است
منقش شد بدیده خورشید توتیا

نکاهین او بخواب نه دیدست اگر چه کوه
سقفش نسیم جنبش مژگان دهد صدا

سقفش که آستانهٔ صبح سعادت است
آید برون ز شیشهٔ قندیل او هوا

از یک نگاه گرم بیکبار می‌شوند
قندیلها چو گوهر دل آب از حیا

بشکسته از نگاه بفکند بها عذار
چون مرکز و خط شعشعه چون باز دلربا

باشد بچشم صاف لانه قدر شان فروغ
گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها

از بس چو برگ گل بسر هم قوام است
چون غنچه بر گلست حرم از کف دعا

روشن میانه زن فرح مستوری
چندانکه بر حرم خط شعاع از رو ضیا

بشکسته اند آینهٔ آفتاب را
تا بخشند رنگ جبین آهنین با

از عالم آهنین قفسی کرده اختیار
و عکه بر حرم فیض سعادت از وجها

خوابیده ناز بالش تحقیق زیر سر
تصویر بستن از چه گونه و چند بیت ز رجا

هم چون نگاه گرم ز و کار اهل دل
روشن برون ز بهره است نور کهربا

منور چنانکه از لمعانش بدشت خوف
ظاهر بود بخلق خدا جای رجا

از مدح عابانه دل من گرفته است
از خامه مطلع که کند از غم رها

منجوهم از تو مرصع دیگرش دل
دلرا شود دوا تا سخن دلکش که

ای کائنات را بدرت روی التجا
وی نقش تو بیش تر از هشت نقش با

تا روضهٔ تو کرد سعادت نگار چرخ
صد بار سینه خامه خود از بر ها

گلمیخ آستانه ز اجسام آفتاب
مدّ خط شبنمیت اقتدار از هوا

از بهر قطع کرده راه حرم تو
سوی شد حرم ز الملن یحیی سینه قبا

از رشک حرم حرم کبریای تو
سوزن بدست گشتی مرغ ملک عصا

از بس هجوم ابر روان موج میزند
غنچه چمن براه تو چون موج بوریا

در نوبهار عزم ریاض حرم تو
کرد و صدای خندهٔ گل ناله درا

ای نور چشم خلقت و ای عین وزدگی
و ز کاه بکوه دیده تو کرم است جا

بهر طواف کوی تو ام ور دمان چشم
از آبنوس کرم مهیا سیاح عصا

اقبال دولت تو بهر جا که کرد
شد بخت سبز و سبزهٔ ابروی متکا

از بس وفا نکشود عهد تو شایب
یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا

یاد و دوست نو بدیشتر که یکذرد
گرد و بخون سرف نگارین کف قبا

از بسکه مشهد نو زمان شنیدن فتح قدر
گرد و زتاب کوه بر خاک نکند تا

تا هست نو بخشش دری علق کرد
از شرم آب گشت چو گرداب آسیا

یا وارث الخلیفه یا هادی الامم
یا قدوة الائمه یا احسن الهدی

صد گونه عوض دارم فرما اجازتم
از شرم موج کرمت رنگ مدعا

از فیض نوبهار ریاض غنودی تو
منجوئی آب در رنگ اجابت گل دعا

زین بیشتر که تیره کی غ بختم شود
خاک وطن مدینه ز بود تو بنا

لب بر سر داشتم قدح از پا امید
عیشم بکام بود و سیدم بمدعا

نومید شود زینه و لی هم چو ز که بود
از آب روی خویش در احسنه بقا

ناگاه گشت آتش سودا جهان سوز
شد موبموی ز دره دیده فنا

چون نرگس از کوی سرم متورم شکفت
خسک نوبهار چون زرد که خوش بیا

رنگ اقامتم مد الافزود صد غبار
مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا

کردم ز آشنائی غنچای بوسه‌تر
پیراهن جو بر وطن از کبر قبا

از بس شدم بطوف درت گرم مدح
کردید شعله رنگ جامم سر بسر با

فرهنگ سینه و گشن چه تنم گشت آتش
ای ملجا دلم تو آوردم التجا

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر
از بهر ائمه معصوم استشفا

مانند ذوالفقار دو تا گشته قامتم
پیرانه سر ز مهر جوانمرد لا فتا

دارد دعوی سلمنم از آل فاطمه
ام الکتاب دین و داور نبیه النبا

از اشک تلخ کاسه زهرست چشم من
دایم بماتم حسن آن حسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقشست
سنجرف سوده اشک بود از خاک کربلا

زینت دهم عبادت خود را اگر ز
شاید کند بدرگه زین العباد جا

خاک درش ز محبت باقر سرا زدنی
گردد بچشم آهوی ز نهار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفری شدست
از مهر صادق است شفق صبح اهتدا

از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام
آتش فشان چو شعله طورست دلها

یارب چنان مباد که جای دگر دلم
خود را ز مشهد تو برفتن دهد رضا

دوریست کز خیال تقی کاسته سرم
پر مغز معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال تقی مدرک بی‌مثال
آیینه خانه دل خود دارم ام صفا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری
چشمم بخوب شکر مجالست آشنا

سینم نگاهواره دل طفل روح را
آخر براه مقدم مهدی کنم فدا

از امت شمایم یا ایها الامام
دانید چونکه بوش چو خودم یا ولی العبا

بیچاره ام غریبم و در وی دلی که هست
روی بهیچ باب مرا جز درِ شما

افتاده و شکسته دل و لاغر و حزین
پیدا شده ز سلسله عشق بوریا

شوکت خموش شو که زبان حرم نوبت
بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق که ره بخلوت معشوق می‌برد
عرض نیاز را بخموشی کند ادا

وقت کری سبهار عروس سخن که هست
دیگر بلند شد ز تو دست ابروی دعا

تا از نسیم حادثه و آفت خزان
باشد بباغ بزم گل شمع افنا

بزم مخالفان تو تا صبح حشر
باد از چراغ دودک دیو فنا

اشیان از دم آتش ز گلستان رفتم
کردم از برگ سفر بال و دل بیتاب رفتم

سینه بر سود اطلبید کو چو عشقم شد
تا دردل زده چاک گریبان رفتم

یار من بود چو شبنم نگه آب شد
سوی دکان بچه خورشید درخشان رفتم

همت اسرار زاهد و رندانکه تنقش دیدایم
شب شمع بمحفل سنگ بدامان رفتم

آسمان سر دیگ و دعلة بو چراز جای
جوش زد موج سرلی و جلوه‌گه رفتم

هیچ جا وقت سفر من داغم نرسید
کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

کف افسوس درین ره بود دم رگ سخن
من بنام گشت بسر بهن بچه سامان رفتم

کس خبر دارت از آمده و رفتن من
سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم

شمع سان پای تو افتد رفتار شود
سگ ازپای نشستم ز شبستان رفتم

سر بسر داده نگاهی ز دل و دیده من
آه در سینه و قطره بمژگان رفتم

همه تن سوختم از آتش غیرت چو شمع
رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سفری گشتم و از بزم نرفتم بیرون
رفتم از خویش و چو بیگانه مستانه رفتم

شود بسته گرفتاری قدم او زینجا
با رها همه دل تا در زندان رفتم

در ریاضی که بود رنگ گل روز بهار
گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم

بال و پر بسته صیاد نخواهم گردید
سنگ از باغ ببال و پر افغان رفتم

نسبت لفظ بود و معنی نکو سست
حرف جست شدم از لب جانان رفتم

گرد راه کاهم از دم غافل فارغ
بیدار شدم از خاطر مستانه رفتم

گشت رد را به ره واز رمیده دلم
سنگ از جای بیکجنبش مژگان رفتم

نکهت چو تن مسلسل و جز ن بار لباس
از هوا ابر بهمن کردم ره پایان رفتم

رهنمون گشت و اسوی تعلق سودا
از ره کوچه زنجیر بزندان رفتم

بود فندرم ز بلند چو رسی نابل
چاک کردم و از جیب بدامان رفتم

سیب کردید بمقام ز سخن نشنیدم
گوش من بسکه گران بود به پایان رفتم

همم از طایر وحشت ز ره دشت جنون
که بیال رم آهوی بیابان رفتم

همم از گوهر جیب صدف بینایی
که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم

مودم و تا بگذشت چو خم با مال
پیر برادردم و از حجت سلیمان رفتم

چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم
نقد همت شدم از گنج کریمان رفتم

ضعف از بیچه بخت سیهم کرد بل
آنقدرها سبک از بند گران گردیدم
از دیاری که در و موج هوا موزونست
مصرعی بودم موزون تر از ابیات دگر
بیش گل بود دلی غنچه زاغ و بلبل
عاجز خصم ز خودی ببزرگی شدم
گل رعنا شو از رنج وحدت یافت
بارها بهر عزیزی در توحید زدم
همه را مانع حسرت دنیا دیدم
زر خورشید زدم بهر بها مطلب
باج لبتشنگی از شبنم نرداشت طمع
تا منم سکه جم از بار قناعت گردید
حسن خود دور ز طوفان آتش کردم
مطلب چون فرا تیغ نگه دیده روا
سبک سخنت میان و دهانش پیوند
با دو عالم زند آتش بداد و خاک بچشم

نگهی گشتم و از سایه مژگان رفتم
که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم
کوکب تا که بدانستم بچه عنوان رفتم
آسمان منجم کرده زد دیوان رفتم
رفتم از رنگ هم آواز گریبان رفتم
آب تیغ آمدم و قطره پیکان رفتم
رفتم از خویش چو از باده غزلخوان رفتم
تا صنم خانه کعبه دور ز ایمان رفتم
چون غنچه تنکده گرد و مسلمان رفتم
چون بیازار مسیح از پی درمان رفتم
کز سر چشمه خورشید درخشان رفتم
از جهان خاطر این سکه و خندان رفتم
داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم
خون ز نشتر روان شد خورشیدان رفتم
که ز اطراف در سلطنه خراسان رفتم

علمی چو سر جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردیده رگ جان از ابر بهار
نکهت سنبلم از سایه مژگان آید
فلک کوی تو از سکه مسیحا خیزست
دور از کوی تو هر آن که عصیان بودم
چون رود عکس حریم تو ز آئینه دل
سوی گردیده و ایمان طلب که بگذشت
کار بر خاستن خود ز نشستن کردم

چون حیا در کف جودت بتماشا رفتم
بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
آمدم سوی تو همدوش سفیران رفتم
گر درت رو بتقاضا رفتم و حیران رفتم
بسکه بهر تو بتماشا بتماشا رفتم
تا بکوی تو ز ادب با سر دامان رفتم

نفس صبح بود بسکه غبار در تو
داور اداد کرا بهر طواف درست
ز سنبل مستان داد فراز اهل جهان
سبک آتش که رنگش ز شعله جیب
وعده موج جهان بود کف موج سراب
داشت از بس فلکم تشنه لب منت کوه
سر کنم با دل وحشت زده سودا بیکدام
انجمن از دل و کرد خیالات ز دور
سبکی دیده ز کلفت دل عالم لبریز

هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
که ز کوکب مدد کاری انسان رفتم
رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
خون دم از بسکه فرس سوی طوفان رفتم
سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سوی گلشت بدر بوته گستان رفتم
که ز کوی تو ز بی سر و سامان رفتم
گرد آلوده تر از اشک یتیمان رفتم

شوکت این زرکن ادب چند دعا میگوید
تا با فلاک شدم جنت و گریبان رفتم

حرف مطلب نزبان دل جمع دگر
تا بو در موج غم بیا من ایام

همه جا با لب خاموش نگه حیران رفتم
همه شوق آمده بودم همه حیران رفتم

دارم امید که چندان بدرت باز آیم
آنقدرها که ز درگاه تو گریبان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد از ابر مطیر
زبسکه روی زمین را بهار رنگین کرد
کند بروی هوا کار ابر نکهت گل
بکوچه دام تماشا چنان شکسته هوا
بطبع فصل صفا آنقدر که میگردد
توان ز روی زمین دید آسمان دیگر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار
چراغ ابر ده با بیرم باغ فروغ
نگر در آینه آب و در تماشای باغ هنوز

که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
زبسکه در رطوبت مغز گل تا شیر
که گرد خیزد از سر دیوار مشک بر تصویر
بجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر
چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر
گل سفید بهر سو نمود کاسه شیر
که هم چو غنچه لب برگ گل شود تصویر
بخاک ریزد از گل میچکد ز ابر مطیر

گذشته موج آب ز قد از سر کوه
گسسته آتش یاقوت یار زرد و قیر

قیامت است ز بس با غبار عکس گهر
که شگفد ید بیضا ز خاک دامنگیر

چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی گر
که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر

دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر
گل سفید بهر سو نمود کاسه شیر

مداد آورد از دام خاک بیدا
گهر گه رخنه دیوار کنده عنبیر

ز مدح گلشن و وصف بهار آید
صدای خنده گل از قلم بجای صریر

ز بس بموج جهان بخشید رنگ نشاط
صدای خنده بگوش آید از لب تصویر

زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل
که رنگ آینه ریزد ز صفای تقریر

هوای سبز چنان سبزوار شد زاهد
سیاه مست شود نار خود کند شبگیر

سواد شام چنان از صفای شام گشت
که هم چو موی میانها بود ز کاسه شیر

ز بس ریاض چمن از بهار جوش کرد
ز موج ناله شود سبز دانه زنجیر

دمیده است گل سرو از هم گرد
شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر

چو قریشته گل از غنچه میزند بیرون
شود شکفته او اگر دمی تاخیر

بیاد خسته گلها گلاب میگردد
خیال گریه بلبل بجو بهار ضمیر

ز مشک خاک چه بوی دماغ می آید
ز مشک نافه از خون لالها تخمیر

فضای قفس نسناز سبز و زار شد
ز بس ز موج گلستان رسیده سبز حصیر

هوا شده است بکیفیتی که باده فروش
کند ز گرد کسادی دکان خود تعمیر

چنان ز فیض هوا گشته مستقبل
که دیده میدهد از خواب بستر تغییر

بدیده چهره موهبت بسیج بلبل
ز مسکرات کند درجه تا تاثیر

گسسته اند ز بس دامهای موج بهار
چو رنگ منبر داز جهر میکشند اسیر

ز بس نسیم می آلود رنگ و بو گشت
بود ز نشاط می طبع مینشانند دلگیر

چنان تماشای بهار است خاک مشهد را
که شال سرمه بیابد ز طرف دستگیر

ندانم از چه سبب گشته گلشت جهان
لمست خاک چه نسبت اعتقاد تاثیر

گذشته است بگلشن نسیم بیداری
ز درگه چه آرای گلشن تقدیر

گل شکفته بهشتم بهشت ملک و دین را
جهان طراز امامت ستاره سپهر سریر

علی تو سر چه شوکه بهر درگاهش
ستاره کاش بهم آید چو دانه زنجیر

خبر مآیه صدق و صفا که یافته است
سرشت صبح ز زرد و بهم او تخمیر

به سپهر عدالت کز آفتاب و مهتاب
مدور عدلش چو آب بگذرد ز حریر

بهار گلشن حلم و حیا که سنبل او
نکرده است نظر سوی آفتاب دلیر

فروغ چشم شجاعت ز زر و زر خواب علو
کند چو نیم زمین راز سایه شمشیر

ز فیض منصب تو بهار جهت او
توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر

ز گشت زار دل خصم او بکانه خوشتر
بجای دانه برد مور جوهر شمشیر

فرود مستور و از مدح غایبانه او
کشید از دو طرف زین دو مصرع زنجیر

مدور معدلت شاخ آهوی تصویر
بود فتیله داغ چراغ دیده شیر

بعهد عدل تو دیوانه بیدار در باد
که چون ناله سرو نه آید از رگ زنجیر

بباغ رزم تو قرشت و آب زنگ دلیر
که هست غنچه زبیکان و بلبل از پر تیر

ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ
ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر

بیک اشاره شود ناوکت سبکبروار
ز رنگ چهره دشمن بود ز تزویر

بعرف الکه براه تو رخ نهاده شبی
ز ناله میدمد سیر زر فشانده بمنبر

نهاده اسم بهر انتخاب نقط
گشاده سر لا ز شکل مد شمشیر

بمتمنت لب ناز که میدهد گردون
زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر

بهر استخوانکه ز مغز محبت تو سرشت
نکرده است بسوی تیر هما نگاه دلیر

گسر که کعبه ببیند بخواب خویش شبی
سحر بطوف حریم تو میکند تغییر

گسسته اند ز چشم ملک نگون تو دام
کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر

ملوک جاه و لقب ساییان در رکابت
کنند مشق فدایی بموج چوب سریر

بدر که تو که موج صفا زند خاکستر
چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر

بطول و عرض در روضه تو دلیل
که هست سلسله ممکنات یک زنجیر

سوادی که چیای تو رخت رنگ ادب
بگلشنی که گلش از تو گشت حلم پذیر

نمی‌نهد زادب پا به روی سبزه شبنم / بروی گل برود ابر شوخ چشم دلیر
زجوی خاک تو خورد دست آب بیدای / که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر
زبس بلطف تو آسان شده است مشکلها / ز خارهای چو گل رسته ناخن تدبیر
چنان ز عقوبت عدلت غزال بی‌حرکت / گلاب میچکد از شیشه سار دیده شیر
زبان ز خشکی بجا آید از دهن بیرون / زبس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
چنان بمدح تو کلکم عبیرسا است که مشک / کند زمانه بسوی دوات و نی تکبیر
[illegible] لطف دریا دلا تو کرم که / بسوی کشت تو ابر از کجا کند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونینست / بمطلع دیگر احوال خود کنم تحریر

زبسکه دیده بگلزار آورم دلگیر / بدیده موج گلم باشد آتشین زنجیر

مقابلم کشور گشا میم چنانکه کنم / زگرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
در این بهار چو مغان زقید غم آزاد / وراز گردش سالست حلقه زنجیر
بخاک ریخته ام رنگ حیرت از رخسار / بود بجامه من بستر گل تصویر
جدا ز سلسله دوستان فنا شده ام / هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت / کشم بصفحه دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کرده‌ام ز رخسار / شده است جمع بیکجا چو خامه تصویر
ز بند بندم خیزد فغان چو موسیقار / زبس به پهلوی هم کرده است جا تیر
نظر بقرص مه و آفتاب بسته ام / زبسکه گشت دل و دیده ام زعالم سیر
معلقم بجنونست رهها که [illegible] / سواد ملک جنونست سایه زنجیر
زبس ز ابر فلک آب تیغ میبارد / گذشته از سر من موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل [illegible] / بآب گاه ربا کرده خاک من تخمیر
زبس ز آلم بیگانه آه من خیزد / جدا ز موج هوا هم چو ناله از زنجیر
شکست بسکه فلک شیشه غم بسینه من / نی که میدمد از خاک من بود نی تیر
زبس ز بار دل خویشتن دوتا شده ام / ز سطح خاک چو سوزن گذشته ام ز زریر
ز عو صحال غرضها [illegible] / شب بند و لات امیر کل امیر

سیاه گشتم چو از سرمه گوشه چشم / زضعف میروم موج گریه چشم تر
امیدوار تو چون بوی غنچه ام به نسیم / عبید لطف تو چون میروم [illegible]
چگونه ورس درد فزون توانم شد / که از نی گلوی خویش میکند تصویر
رقیب اهل جهانم نجات ده که گوا / شده است گنج نظر بهار شانه با زنجیر
ز آستان تو باشد چو حاجتم که ازو / نباشدم ز دو عالم هیچ وجه گزیر
یکی چنین که عشرم شود شفیع / بگیر چنین که ز دهرم شود [illegible] ظهیر

بگفتگوی ثنای عبید با ادب شوکت / نشسته مصحف خاموشیم میکنم تفسیر

ث زبان دل و عو صحال که شود / زکف دعای تو [illegible] که از دیده تصویر
ز دوستی شکر و شیر تا بهم خوشند / ز دوستی بود از خنده گریه نا دلگیر

ز خنده باد لب دوستت چو تنگ شکر / ز گریه دیده خصم تو خون بیا که تیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا / مستیو وطوفان من چون کاه آب کهربا
بسکه اعضایم بزیر سنگ طفلان گل شد / هم چو چوب کوهیزم باشد در دو زند جا
خواب سنگینم فرو نرفت در تختهای [illegible] / دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا
هم چو سر کار آهنین پاره کرا هیم / مستیو دیگر داب سرگردانی و رقص ما
شب تبه من ز بیرداماً ز لاف عفو میزنم / رشته ام از بیخ میباسی تار و دا
از بسکه روح بود دست گل بجانه ام / میروم ساغر گشتم چهره رنگ حنا
نیست او روزی چو شمع مشغله سود [illegible] / خود [illegible] استخوانم را لطفی امین ها
گشت و بایم بسکه کجی مانده زیر سنگ کم / خار ره سرحت من سر میکشد از پشت پا
مست خاک من بزور راه خیزد از زمین / سرمه را بر کف زجهل سرمه میباشد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه زد / گشته موج چین بیتابی دار زنجیر پا
خاک غربت کنند امشب [illegible] / آهن افتاد دست [illegible]
رفتنم از ناتوانیها بود بیچو دست [illegible] / باشد او از شکست رنگ من آواز پا

بی نشانه از فیض فنا رسیدم و تمام — منت از زلفی بر زلفی آمد ز انفعال ما
آرزوها کرده اندازش جهت سر کرده ام — گاه فرو افتاده در گرداب آب گهرها
در دوم با اسفیدار طول امل خونریز — میشود آجیده دوزی دامن دوشت قبا
دامن دستم ز جولان سیه چشمان بهار است — نازو کان غزالان میکشم از خارها
سکه دستم کوهنت از نارسایهای بخت — دامن جیب جنونم میشود از کف رها
میکنم از خامه گهر مطلع دیگر بروز — میکشم جهت دیگر از اشتیاق ما

دیده ام آرزومند برق جنون بخشد صبا
دارد از دور نگاه گرم چشم خونبها

سرمه آلود نگاهم خموشی میل او بلبلم — حلقه دامم بود چون چشم خوبان دلربا
مشعل گنجینه افروز گهرهای خود دم — روغن با دام منیچو هم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمه آواز خود — از شکست من برآید بلکه بوی گل صبا
از غرور حاسد آنچه حاصل شود مقصود من — کج نگاهیهای بازلفت محراب دعا
میرم سوز عیب و دم مت نیز و ظلم — از ادب بیگانه دارم لب ز بوسها
چون قلم انگشت ندارم بحرف بیجا کس — منت کم از خرج بیجا بیش فو دخل بجا
گشته ام هموار وضع از شکست افتاده ام — چون نمی بندد کسی از ابروی پشت دوتا
نازکیهای خیال از بس صفیم گذشت — چون ز نقد دیده بی نسبت فلک بی عصا
هم چو مینای دل بلبل فراهم نازکت — سیه کاغذهای بغیر دارد ز بوی گل قبا
امید ورفتن ندارد دست بکنج غم — کرده ام بی نسبت خلوتخانه را از بوریا
سایه اقبال کفر تم تا بعرش آشنا — از سرم آید ز رو ز سر جای موبال هما
صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من — باد دستیها به بادامیت از خشم گدا
اتمام فرش زمین خاک فقر و — شکفد بلبل ز چو خم ز موج بوریا
دامنم آلوده رنگین امید بیت — چو حبابم بگذرد این نکهتها از نشئه یا
بیت وحشت بیمایت گنج حصارم — خار غربت از منت اختری نکهت یا
که عرپای نیاز از فکر تو بیستی بی نیاز — سر بود در زیر اهم ابرار از موج هوا
تا شد از بار ندامت خلعت احسن تخرج — از کف افسوس دارد این قبا بند قبا

موج جبین جبهه ام با لیده در دست — حاصل گلبن نمی گردد و اسپند
شبنم را با دهانه میکند چشم حباب — تاب موج جبین ندارم از جبین ناخدا
در نشوق میشوم دیده ام خواب — آب سوزن منت عنبر الگم از سیل قبا
هر میدهد هر دم از دم نیشتر — گلشن شمع بود از استخوانم اژدها
کسی از عهده خوشم نمی آید برون — چون طلای گشته ام از خویش بانه خونبها
سر گردانم تا کرده ام سودای طلب — مشعل جواله چون گرداب شد جا
شود از لطف بجنبیم از کل — که امید گرم جستم بود از رهنما
رفتنهای پای آهنینم رهبر است — هم چو برزم برق بیگانست شمع شبها
چون از پی میخانه پایم بوی کیفیت گه — گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
چون گشته آید از صهبای — آب و خاک ساغرم باشد ز رنگ کهربا
نوبهار لطف خویشم ز روشن گوهرها — سبزه زنگار فرو سبز است از موج صفا
دانه ام رنگ از شکست خویش پیدا میکند — هست هم چون گوهر غلطان از خود آشنا
میکند از صحبت پهلوی — هم چو موج چشمه سیاب نقش بوریا
خوردم از راحت فریب غلط کرده ام غلط — سود اینجا مستقل از چشم رهنما
سود میگردد ز بازار خوش زر — ناستا در راه گشت از آب بقا
گشت عالم سبزه زار از جوش — میکنم بال از رود میرم ز بی تنگنا
میبرم سوی کسی کز نو بهار خلق او — چون نگاهم گرم و گان شد هم بزرگها
عدل گستری که از حفظ روان حلم او — آدم آبی کند از قلزم آتش آشنا
گلشن خلق که از فیض بهار سرسبزش — سبزه بیگانه میگردد و گلشن آشنا
منصب ارزی که چون باید نام او — میچکد آب نیکی از خامه تا روز جزا

آصف جم جاه سعدالدین محمد انکه هست
صاف تر تصویر او آئینه عالم نما

انکه از آب گهر انگشت خویش — میشود مهر که از عطا
انکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت — آید از روزن نگاه آشنا
انکه چون خواهد سر از رنگ شد روزگار — گردد شعله گل از موج هوا

آنکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام را
نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما

حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن
سر بسر انگشت شمع آتش کند کار حنا

زاهد خلوت‌نشین از نوبهار بزم عیش
سیر را فانوس بزمش باچه بیمار از دوا

ز اقتضای حفظ او مهر چراغ افروختن
روغن گل میکشد پروانه از موج صبا

خود بخود آسان شود مشکل ز امن عالمش
ناخن آید جای برگ گل برون از خارها

بال خود گاهی که بگشاید عقاب خشم او
جوهر بندد ز وارحت جو بال میبرد رنگ حنا

از گل ابر بهاری روغن گل میکشد
تا کند روشن ببزمش از فلک شمع سخا

سلخ وارونگر دو نر از فروغ اختر
هم چو لیت کاسه چینیت لبریز از صفا

حفظ او انجا که اندازد بساط دوستی
میتوان کرد از حباب آب آتش را اختفا

چون چراغ دیده ما هیبت روشن از سراب
تا بخاک کوی او آورد اشتر التجا

شد چو نبض از خوف مستغنی ز حرکت هر کسی
تشنه بود رنگ چون گیرد ز سر پیکر جدا

ز آستین روزی که کلکش دید بیضا نمود
از تحیر کف بشد سبز موسی را عصا

یک حباب نور باشد از ضمیرش تا ورق
خامه آتش بکف گوید مهتاب ز خوش صفا

طبع شوخ او به هر جا که گرد جلوه‌گر
چشم آهو چون سواد سایه افکند بر قفا

ابر گوهر بار آب از منقار ورشحه خورد
آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا

موکشان آورد از غنچه سوی خط آب
سکه گیسوی کند مدح او باشد رسا

ای ز رای انجمن محفل اهل سخا سر اصفیا
یار شمع بزم اقبالت ز روزگار اها

ای ز دیوان جلالت یک رباعی جا طبع
یک گل عنا ز باغت اندکو انتها

سکه مصرع مصرع نظمت تو باشد آبدار
میکشم از خامه بیرون همچو شیر از عصا

کاروان راه مصر حسن شعر تر را
از صدای خنده یوسف بود بانگ درا

طبع رنگین تو عالم را ز سر گشته چنان
دانه یاقوت باشد گردش رنگ آسیا

گشته مخصوص تو معقولات از فکر دقیق
باشدت مضمون رنگین شاید کلک قبا

از زبان چون سر زند حرفی را تبار گفت
شکفد مهر خموشی را لب مهر طلا

تا شود چشمش برای سرمه خاک درت
هر سر کوی تو باد از نفس عنبر با

تا شود آماس از امداد بوی تو از سر قولت
ملک گوهر سبوی خویش کاه ربا

روز فلک ور آورم شبنم گل خورشید را
برگ گل از بوی گل سر کشیده میخیزد ز جا

[illegible] بهای ملکوت باشد رفقا
تا ببالی او ببندد خویش را هم چون حنا

طرف ملکوکی که جود را از فلک برگ ریز
هم چو رنگ از سینه‌ام آتش بکار بر دشت و با

ملکه چون نور ز نظر همواره افتادش
منت از لطف چو قرآن جنبش صبح قبا

[illegible] آتش عنا از او می‌افکند بخاک
میبرند رفتار دمش نقش پای آن با

ملک الف راغ ماست ابر گلگون بهار
کی رود از لطف عناش که شود رنگ حنا

میکند پروانه از روی زمین ایجاد او
کوی او را گر دستش بگذشت نخل و سنبلها

برگ گل را وقت رفتن رنگ او بو کند
در دماغش بوی گل تا رفته بر گردد قفا

[illegible] ستاد و نهامیان زاهش از شوخی بود
هم چو ذهن صاحب وقت بطلع رسا

[illegible] چو لاله نشر آفتاب آهو از رنگ
کاسه چینی بود در زیر پایش بر صدا

رنگ او چون عنانی دانند و جست بکند
مینماید گردش چشم و نگاه آشنا

تا بخاک طرب پا از او چون معنی رنگین بگذشت
بوی گل از کوچه بند خامه میگیرد هوا

رنگ ملکوت اقبالش ز طول کلام
سبز و دسته‌بند کلکم راه عرض مدعا

اعتمادم میکند گستاخ بر روی کرامت
گفتن او ناصواب و استماعش ناخطا

بیش از این بودم ز شوق جهان طبع هرک
حیثیت رنگ کار خویش را یاد چشم افتد با

عزت آباد وطن را داشتم [illegible] بود
کلفت غربت بیابان و ک صحرای منا

جای [illegible] واز روزنم گشتن رم آهو بند
خانه فرسکه پر بود از غوغای خطا

از بر لبانم نغمه‌های منطقها بار زمین
رشته صد گشته گل میبندد ز موج هوا

[illegible] در سر خنده بر لب بجنگش میرسد
تا به سر کف گل بدامن پای نگیرد از حنا

تا کهم شعر چون ز رنگت در مهتاب تک
گل بچینم شعله آتش حنا بام زیر پا

چشم بار انتظار کشیدم سر بخت [illegible]
ز آستین داد دهت کنندم [illegible]

از سواد کشور بخت سیاه خویشتن
آمدم هم چون نگه بیرون ز چشم سرمه سا

تا بهار بودم از بیاض دامن زر
داشت داغ سینه‌ام پرواز شوق هوا

شام میشد سایهٔ بالم بهر جا میرسید
صبح میکردید چون میرفتم از جایی بجا

بود گاهم بیم خوف گاه امید آشنا
داشتم پرواز با بال و پر خوف و رجا

دام رگهای زمین با گرد با گرد [illegible] بر خاک
آسمان بهر شکارم تا کند صید هما

دانه از انجم برایم ریخت گردون صید کرد
ارمغان آورد انعامم [illegible]

خاک در گاه هست بالم [illegible]
بالم از [illegible] گرفت و رنگ خود آمد بجا

جا به بتخانه بودم ساختن رنج حرم
جاش [illegible] کفر از این غم تنگنا

آنکه بودم روز چندین دور از [illegible]
اختیار من بود ای قبلهٔ اهل وفا

سکه بودم نقطهٔ سهو کتاب [illegible]
سر [illegible] آهن زبانم بجا

دور خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو
کی سمندر وار آتش [illegible] رها

ما وجود [illegible] بود و فوت معنوی
چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا

کاخ من گر آشنا بیها باشد معنوی
نسبت ما و تو لفظ [illegible]

خوف معنی بهر از [illegible]
میرسد با هم مصراع [illegible] رسا

بهر این مطلب چه موزون [illegible]
خامهٔ صائب [illegible] باشد [illegible]

میشوند از سرو قمری گلستان از هم جدا
سرکها [illegible] یاد [illegible] از هم جدا

در نظرها تا چو زنبور عسل شیرین شود
به که باشد خانها زنبورستان از هم جدا

سر ز باغ و دو [illegible] از طوف [illegible]
شد خزان انتهای [illegible] بهار ابتدا

[illegible] از درش [illegible]
شبنم اینجا چون نداند [illegible] رنگ [illegible]

پنجهٔ خود را بدامان مدحت چون [illegible]
شانه [illegible] آتش کجا

راه دور مدحت از [illegible] قطع [illegible]
شمع اگر آید بجایی تا [illegible]

خود وا کردن [illegible] لطف [illegible]
عرض حال خوش [illegible]

بی پر بودم [illegible]
از تو حسن ترتیب [illegible]

غنچه [illegible] بودم [illegible]
ساختن از جوش [illegible]

نغمه [illegible] بود
جنبش محمل [illegible]

هرچه کردم در گذار صبح [illegible]
هرچه گفتم [illegible] بر مطلع صدق و صفا

سخن دم [illegible]
[illegible]

[illegible] اسلام چون [illegible]
تا کی باشد بدستم خامه [illegible]

[illegible] از باغ سخن [illegible] وصل [illegible]
تا کی [illegible] باشد [illegible]

[illegible] مصرع [illegible]
[illegible] زنجیر [illegible]

[illegible] دوام که از [illegible] دوام عمر تو
از سرم تا پای [illegible]

[illegible] فرق میانه دوستی و دشمنی
تا [illegible] امید [illegible]

[illegible] خوانند [illegible] صبح عید
[illegible] از [illegible]

مدت عمر [illegible] روز [illegible]
[illegible] باد از [illegible]

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] سینه [illegible]
شعله [illegible] بجای لاله از صحرای [illegible]

[illegible] از [illegible]
برق عالم سوز [illegible]

[illegible]
ابر خیزد از سراب [illegible]

[illegible] هستی [illegible]
[illegible] از آسمان [illegible]

[illegible] از خود [illegible]
چون کف افسوس [illegible]

[illegible]
ناله از [illegible] خیزد از صدای [illegible]

[illegible] حوادث [illegible]
[illegible] طول عمر [illegible]

[illegible] از جویبار خاک [illegible]
سینه [illegible]

[illegible] از [illegible]
گل [illegible] خوابیده [illegible]

[illegible] دیده است [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] طفل اشک از چشم طوفان [illegible]

در مقام استقامت [illegible]
[illegible] از [illegible] سرم [illegible]

[illegible] عالم [illegible] گردش [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]

[illegible] موج خاکساری [illegible]
سایه [illegible] عنبر [illegible]

منت خشکم آب چشمهٔ آیینه نیست
بی مشام و بی بصیرت چند دیدن میتوان
چون چراغ کاروان از رنگ روغن میکشم
ستم کلزار من آب از گداز شکلیست
عقده ام از ناخن تدبیر کرد سخت تر
روز کاری شد که چون بوی گل با بجبه ام
شاه ام دارد چون در جیب شود از نقل
یابد دامانی دو دستی خلوت از من نشست
لوری چشم چشود ام بیرون از خود گذشت
انجهای شستن را با سیمای میکشم
سینه ام دیگر از گنج قناعت چین مکو
صافی الستیت چنان دارم کز دیدن میتوان
چون برق زیر نهال خامه خود خفته ام
سالک گشتم کرم خاموش شدم عمر و عرف
مطلع دیگر کنم اثر که گردد نا گسسته

چون پر طوطیست سبز از خوش نمایی ما
هم چون رنگ بوی گل پنهان از پیدایی ما
روشنست از گرد کلفت خلوت شبهای ما
چشمهٔ خورشید گردد خشک از استغنای ما
میشود از آب سوزن سبز خارهای ما
جوشش استغنای حسن و عشق استیلای ما
دام اندازد رنگ لیلی با حجر صحرای ما
باغ خلد عصمتم و بیم بود حورای ما
خوش تر از اهم امنو موج از دریای ما
بیخ عنقا بود فرمانی از درهای ما
آنکه نمود از جبین بود یاد قرسای ما
عکس شد نور یاد از آیینه سیمای ما
سایه طوبی نخواهد همت والای ما
های زر منجامد از تحریک لب گویای ما
افتخار خود دماند فلک معنای ما

شام میشکین سواد سایه مینای ما
صبح گل موج صفای گوهر دریای ما

از خود از اسباب جلوه ضعفم رهست
میشود کم دم گرد باد آسمان افکند
بارها از جوی باریک شفق جسته ام
ساغر لوح نسکه از نفس شفق میکند
ناز پرورد کودک دامان نجیده گل بود

گرد دستی رنگ حنا حنجال گشت پای ما
سکه انشا گشت غلطانه گوهر یکتای ما
تر شد از آب سوزن داغ عصای ما
هم چو آب از عکس از صورت زیبای ما
سبز در سیمانه ماند چون از استغنای ما

میشود گم نور چراغ تو دمانه قطرهٔ لست
شعله اورنگ شمع مشهد آبای ما

خارم اما گل پهلو میخاید جای ما
سینهٔ خورشید نجوید ز بهر دری و را

چو بهرم از او بود نقش جسم و جنس ترنج
خانه زاد کوچهٔ موج رم آهو منم
هفت پشت فرزند هم چون آسمانها نزد ما
خندهٔ صبح قیامت همچو طفلان گشته است
میزند جوشش از رگ موج خون دو شیشه
گرد نسیم و شتر ز الهام میکند
سکه بی پر و اتحا شایم ز دکان نو ام
نشئه دو کانه و سرد در کف با میکند
سینه ام اما قایم از دو جود و بحر است
سکه ضعف تن از تکاشت از عنبر بام
کرده ام تیغ زبان خود سنبک سر به تیر
سکه از مضمون رنگین لطیف و شیشه بر
هستم از چشم الا نه نگه گردد دور از گرست
مجد و بها کار و چون گرد و تر یکار منست
عند لیبم میچکید از بال و خون بهار
سکه جا گرم در بن گلشن چو از خود میرم
سینه ام خاموش و ارم چون نشانه در دو لب
سر نوشت عمر خویش ساز لوح روشنست
میکند از موج مخمل سبزه کوه طور را
لاله های طور را چشم تا بوت کلیم
از دماغ خامه من چون نخوت میچکد
چاک میزنم که گرد دجامهٔ تنگ بدن
باغ معنی خوش بهار از نغز بر نشست
شاهد رضوانکه باشد نو بهار از خلد

کلکی دیگر بود بهر جود و ان اجزای ما
وحشت آباد بیابان مولد و ماوای ما
میکند افلاک فخر از نسب بالای ما
خاک باز کوچه بند کلک معنی زای ما
جای امراء و شوند احباب فردای ما
سنگ را از پنبه سازد رهبر مینای ما
میکند صد زبان بهر ملا شهای ما
سکه شد از بار محنت حلقهٔ دست و پای ما
جبرئیل آید برون از بیخ عنقای ما
منت فرخی از نگین و سبزه خارای ما
میچکید چون خوشی از لب گویای ما
جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای ما
با همه سرسبزی گر افکند سایه مینای ما
ای سنی بدابست چون جدول از خط بالای ما
رشته گل گشته گردد دام گشت و پای ما
گل چراغ رنگ روش میکند از جای ما
سینه ام نادان و لیلی فردا دانای ما
چون خط زر نگین از صفحهٔ سیمای ما
نو بهار افشانی کلک سخن زای ما
خون بر و ناز آستین آید بدیر جای ما
سکه شد مست دور از نکتهٔ غوغای ما
سکه بالید جامه نجوش از نظم موج افزای ما
سر و او نظم مست و سبزه از انشای ما
میکند در بوته رنگ از حجر پیدای ما

نو بهار لطف سعد الدین محمد اکمهست

ساقیه مجلس سپه از عجز آرای تو

ای که از بار و رخ افتاب آرای او / همچو ابر و خم بود دلشت بت بلدای تو
انکه تا شمع ضمیرش را بپا داکور جام / از چو بر صبح دارد پیرهن شبهای تو
وانکه از بس سایه قدرش بلند افتاد از او / ملک شد حسنی بدوش فطرت والای تو
انکه چون معمر از تو تا سرفرازی یافتم / درج کو تا هر قبای لفظ از بالای تو
سکه تخیال کشته از مهر تا بنهار از او / چشم احول هم نمی بیند و اهمتای تو
همت فرسکه بالد از کف احسانم / سته هر عالم آشنایی کرده است استغنای تو
عالمم از یاد مستعبن سکه بر کیفیت / شد هوا چون شیشه از باده دریای تو
چونسایه این طبع موزونش سرور از نم غش / صبح برهنه کرد دامن خود آشنای تو
یاد طبع او کرامت صفای یاد تست / بگذرد چون از ضمیر کلک ...شتر رای تو
سر بهم پیوسته چون آیینه بای نکته بند / روز و شب از پرتو طبع جهان آرای تو
از ره کوششم بدل اصد کار و از اتش برود / شعله عقلش چو میگردد شنخ فرهای تو
سا قبیر انصاف و کاهم که بخواهم خورم / افسر و مضمون رنگین تا ده صهبای تو

صاحبا دریا دلا عرض تمنا که شد / موج را از فن کلید قفل مطلبهای تو

پیش از انم روزی که منبر دی خو بیدار ام بود / نو خطا از کی دل بر چهره کالای تو
از دلم رنگ شگفتن داشت چون گل کو دل / غنچه گل شد ز باد بیقرار بهار تو
رنگ دیگر ریخت تا که هر صبح هفت / باخت شطرنج دو رنگیها گل غنای تو
خار خار سوز فیض م بیابان وکی کرد / شد سواد شهر عزلت سایه عنقای تو
داشت طبع آتش آتشی دین و دنیا هم / التجا سوی تو آوردم شدی ملجای تو
گشت از یک التفات کوشش ابرو از نو / عاشق معشوق هم دین هم دنیای تو
خاک کویت کشتم اما تا رای رسیده / اب و رنگ آشنای شد خار پای تو
چشم بلکو کرده ز رنگینی دولت هم / خواهش دنیا کجا و فطرت والای تو
مطلب عمر از سوزوی دل تو دیده یم / میوه با شد به زگل بیش و دل ام از تو
پیش کشتم امر صد اهم اضداد کار نشد / از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای تو

نواز مدعی نواز فرقطع کرم گلکت / در سترا هم افتاب از موج تشنم پای تو
مه که ریز در رنگ خلوت نکاه خانه اش بسم / محفل آرای و رعا کرده دل شیدای تو
تا راه مدحت ای کعبه معمر بود / خامه رنگین و زخش نگارین پای تو
ز سیر زینت ابلق هر روز خوام نظم و نثر / یاد راهت جلوه نازک خیالیهای تو
شسته کرد دیدم هم اغوش خیال موج تو / جاره ساعت میکند شب از شام نو بهار تو

پس همه المقال ارض ها کرا اعجاز شد / زادگلک و رم اتشای سیخارای تو

صاحبا رنگ عشرت افزونها / نکه از دیدن تو گلگونها
مطرب همت تراد ایم / از رگ ابر تار قانونها
رکف ساقیانه اقبالت / جام و از سر فریدونها
نه نشین خم فطانت تو / صاف اندیشه فلاطونها
از تماشای بزم رنگینت / لب موج نگاه میگونها
مرغ اقبال دشمنانت را / پیر و بال از تو با و طاعونها
دل کو هر عهد همت تو / لب زلف موج مفتونها
ای که دائم ز رشک تمکینت / کوه سیماب و گشت هامونها

موج تا هست نها سعد الدین / تا که دمنت سعد مقرونها

ای برو عروس ایجادت / لیلی کاینات مجنونها
مشک از خامه معنبر تو / بر سر نافه در شبیخونها
یک نظاره عدو ببت را / گردش چشم فعل از روزنها
مطرب بزم دشمنانت را / دم شمشیر تار قانونها
ای مدبر که از کمال حکمت / کام معمر رسته همونها
زاده کلک سحرازیرا / لفظ رنگین قبای گلگونها
از تماشای کرنه حشمت / اب در کوهر نکته خونها

در هوای بلند پروازی‌ها
سر عصمت بپای فاروزها
نقطهٔ همتش که موهومست
از محیطی که گوهر بیرون‌ها
دل ز آهنش بزیر پر ریز
بیرهٔ قفل گنج قارون‌ها
قالب شمع مصرعت قلم
آنچه ریزی ز خامه موزون‌ها
صفحات آب و رنگ چهره گهر
از گل نیم رنگ مضمون‌ها
ذره از غبار در که تو
شرف تو دامن گردون‌ها
نقطه‌ای کرسی هو بکداری
خال روی عروس مضمون‌ها
مدعای تو ای همت وفا
شوکت از تاج‌بان عارون‌ها

ثابت این رشته بند وجود
چار طور از ربع مسکون‌ها
موج روحت عهد رشته چون شفا
ز آستانه وجود بیرون‌ها
اختر و سمت ز سوی من بخت
هم چو چشم غزال مشکون‌ها

دو ستاره ز اوج این منبر
همه چون صبح عید میمون‌ها

بیاض صبح که آمد به بدهٔ مخمور
سواد آیه لا تقنطوا ز صفحهٔ نور
سبوی شربت باده نوید از بهشتی هست
نوشته کرد قدح از ربنا الغفور
سبوی محفل عرفان ترانه وحدت
که دام از سر منصور کاسه طنبور
بیا بملک قناعت که کمتر است انجا
سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور
فروغ خاطر اسباب روزگار زرست
بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط ز ساحل نشان نمی‌بینم
ستاره‌ایست که مانند حباب سر زور
جدا ز بهار بقا و چه از خزان فنا
زاکه چون گل عنا بحیث ماتم و سور
چه زند کسی که از استخوان بر احوالم
حبیب خنده دندان نما زند لب گور
بیا و ساقی کوثر شراب می‌خواهم
که غصه را بردم از جوی سینه مزدور
ازان شراب که از دولت او ای شد
کلیم تجلیهٔ رنگ شرابخانهٔ طور

زان بسته اگر آید بیرون ز پس بندها
منیم قطره ز مغز دماغ مخمور
زان بسته اگر بود از فیض انوار شد
چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور
ختم مطلع ثانی است مسند ما ساقی
که همچو صبح دوم صاف کرده طنبور

زهی زبان بدهان تو برگ غنچه نور
ز خندهٔ نمکین تو ات گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ چهره است
سواد خال بروی تو داغ لاله طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار
بشعله خانهٔ ز سنبل نگاه گرم فتور
کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی
زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو قهر تنگ شکر
خلط سکه در رخت نوبهار دره چو
بجنبش موج گهر خیز خندهٔ یاقوت
بجلوه آب ز رود بهار سرو غیور
بطرهٔ شبح سنتنان سیاه سنبل
بخنده حل معمای غنچه مستور
مصوران قلم موی سینه از زر لعل
گشایش نقش دهانت برنگ نغمهٔ حور
ز لوح سینه که موج صفا بود سطر
بود ز تو نقطهٔ سیاهه حباب آب بلور
ز حسن نقش ته چو خورشید هم چو کوهر آب
ز عکس رنگ گل مهتاب گشته غنچه نور
گشیده گوهر خورشید را شبانه گهر
نهان ماه ز عنبر بجز من کافور
ز حالت دل هر گشتگانه تو غم داری
تراکه مهرهٔ بازیچه است عنقف حور
چو آفتاب بدر تو صبح پر دامم
گردام است ز اوصاف زلفت گشنور
مدبری که عطار دریوزت بگزاری
منبع مهر ز آستانه است خامه نور
سپهر تو حرکت فلک دام صفحهٔ خورشید
سر روز نامهٔ نو سیاهه دفتر از دور

ستاره فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر از آن کرده استفاده نور

سپهر چو تحفه به بد فیض خوش می‌بخشد
صفای آینه اش سود اگر کند کافور
زمانه کند تقاضای حلم او بدیل
صف نعال ازل را بصدر گاه شود
ز سیل حادثه او را بدل گل اغیار ز ثبت
زمانه رخنه ز رنگ سرای او نرود
ز سیل نظره شبنم که خود خوابه خود است
بنای خانهٔ خورشید را کجاست فتور

قلم بکف گرفت فیروزه شد نظامی / ز ضرب سیلی استاد دستش همچو بلور
رقم کند ز سر بیع الکتابین بکرور / قصیده‌های سنین را غلط‌های شهور
نخست لایق طومار شعر او بر جنید / سپیده ز مشق صفا شد بیاض کرده چو حور
ز بهر به دست تو طول ز ما طوماری / سواد سطر سیاهی بود و شام صبح بر طور
نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم / چراغ طبع تو روشن ببر دو غنچه گل طور
بیاض شعر و سواد خط ترا نازم / که بدر شام هلالت و صبح شب بور
مجلس تو تکلم [illegible] گشته که الفاظ / بود ببزم معنی چو شاهد مستور
کشند صورت از اسکاسه چنین / که به بزم تو باید کسی صور فغفور
بحج مصحف خورشید داغ تو بود / بدست لتت کلید گشا نگارخانه طور
وجود و سنت کشبز اکثر ز قلیل اقل / بغا بین که بود الف الوف و کسر کسور
ز بهر که حسب تو فواره بدیع جاست / نمود سبحه صد دانه‌ات چکیده نور
فضای گوی تو از چشمه صد هزار کلیم / بود شکوفه بادام زار گلشن طور
کمود لسکه بود جبهه‌ات ز سجده حق / شگفت غنچه نیلوفری ز چشمه نور
چو شاهباز عطای تو ملک [illegible] / تذرو شعله کر بنز د بیضه کافور
جهان به سعید تو از لسکر احت / نهند به دیده سهها ز آشیانه عصفور
جان ز عقاب تو نشتر [illegible] کو بیر زد / که خون شعله چکید از رگ شراب طهور
کند ز چرخ دلیر [illegible] نگار مسیح / که سد راه سلیمان نمیشود ز مور
نثار کرد [illegible] از توسن [illegible] / که حسرت کفلش تازیانه [illegible] دیگور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد نسوی / چو بوی گل که کند از حرم غنچه ظهور
سر روز چون چه کار آیدت [illegible] / کند زبانه تو کار سواد خط ز نور
شبی که تیغ کشد از نیام عنبر فام / کشد بسوی هوا حمله‌اش ز طبع غیور
جهان ز [illegible] و هوا باید انفعال [illegible] / که تار تار چو گیسو شود دست دیجور
خدا بکام این شکر چو نتوانم کرد / که گشته‌ام به تو موصول و از نظر مهجور
سعی چو نکهت گل کرده‌ام ز باغ [illegible] / رسیده‌ام به دماغ چو مست از ره دور
فلک بسلک عرب [illegible] جهان گشید و / میانه [illegible] مصرعی که سد طور

[illegible] تو جو طبع و رفیق تو اسم / نامدی ز همای زند نی ظهور
امید فرز نو همین است نشاط طفی / بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه عجله رحنب نهال غنم شکوفه صبح / که بعد از این بود دم مبوه و دعا ظهور
مدام تا بعضای روزگار شود / چو از مغطع ظلمت بهار صبح نور

نگاهدار تو باد الظاهر و باطن
کسی که داند احقاق از نگار ظهور

خالت شرر ز شعله گل آشکار کرد / خط لبت پیرهن غنچه چاک کرد
حشمت ز غمزه پیرم با دام از دید / لعلت بخنده سینه کرا فکار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را / زلف تو شانه را ز جنبش مار کرد
بادام از نگاه گل شعله بار داد / سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
نگین کرشمه نرگس تو خشت ز تیغ [illegible] / بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز جبهه سرمه مینا شکفته شد / از بس کمیز بار به نگاه تو کار کرد
شیعه الوف میهد از گردش نگاه / آهو که شیوه‌های نگاهت شمار کرد
[illegible] که کشید از دل بادام دود آه / منظر که چشم ترا سرمه دار کرد
دل چون تواند ربود از دست که چشم تو / دام نگه نهاد پر آتش کار کرد
از بس شکر بدور دهانت زکار ماند / از تنگنای نتواند گذار کرد
[illegible] شیرین شبی دهان تو موج زد / از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد
لعلت ز آب و رنگ لطافت بهم رسید / موج شراب را تری اشکبار کرد
[illegible] نشتر تو مغز بهای ز [illegible] / خون سیه روانه ز رگ لاله زار کرد
[illegible] کش از فتیله عنبر کرد پر / حسرت کسی که زلف ترا مدار کرد
از رنگ جلوه بوی [illegible] کشید دام / [illegible] تذرو خوف گل آشکار کرد
از آب و رنگ و حسن صفاتت بار [illegible] / گیرودی حسرت داغ عجیب بهار کرد
مجال [illegible] جمع اس همه خون میشود / صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
ستانه میرود ز نکهت مست ز خون بند / گویا نهال قد تو سر بهار کرد

آشفته تر ز نکهت گل میخوانم / نظاره که رنگ ترا بیقرار کرد
رخساره ات که رنگ بهار از گشت / هر چند گشت آینه را لاله زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن / نظاره سوی آینه نتوان دوبار کرد
دلگیر چون نشوی ز تماشای روی خویش / بنگر بروی صفحه که گلشن چه کار کرد

کلکم بصفحه مدحت آصف نگار کرد
بیت السطور را گل صبح بهار کرد

خورشید منزلتی که رخش جلوه گاه او / هم چون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او / هر دم هزار قافله آینه بار کرد

یعنی امیرزا سعد الدین که همتش
دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می نوشت کتاب زمانه را / عنوانش از دو مطلع لیل و نهار کرد
سوی چمن نگاهش مگر یار خود گذشت / طوطی ز بال خود چمن سبزه زار کرد
از اقتضای تربیت خویش قطره را / در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار رجعت رنگ فلک از حکم عقل / معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
ای آفتاب تا چند بود دهر سنج / باید ز خامه سخنوری آشکار کرد
طوطی که آب چشمه آینه را ندید / تیغ زبان خویش بکام آبدار کرد
از مدح غائبانه کنم قطع گفتگو / با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون از همت تو صبح اندار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا نگوش شاهد کلک تو می کشد / رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
گس راند مدح ابر بعهد تو بیقرار / چون بحر را که رشک کف بیقرار کرد
باران بحالت از عرق شرم خود نشاند / از بس که ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد نکوه پایه بحکم تو آسمان / نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد / سیماب را ثبات ضمیر تو وار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو / از بس بآب و خاک صبا استوار کرد

[...] آستان تو از شرم غنچه شد / گاهی که باد صبح بکوی تو گذار کرد
[...] با حسن ید بیضا شکسته است / کلکت ببر روی صفحه تجلی نگار کرد
[...]ن چو کرد قصد سر دشمنان تو / شمشیر خویش چشمه ز دندان مار کرد
[...] مال نشین که پاش عرش ز افلاک / از محل دو خوابه لیل و نهار کرد
[...]م شود دانست در دسر ز حسام خونریز / دوران کلاه تر از گل روی وار کرد
[...]ی که شد معین سقیفه و دوشت / خار از حریر شعله تواند گذار کرد
[...]یعت دی که پدر رخسار خود فکند / آئینه بهر من ز حریر غبار کرد
[...] عاشق را ز دوست خیال موج خاک / از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد
[...]یعت بگلشن که زاید شگفته دی / بیجا قفس شراره گلرا شکار کرد
[...]ر آن کشید لشکر شهرت ز نام تو / هم چون نگین سواد جهان انحصار کرد
[...] هیچ آستانه تاج ز افلاک / ز آئینه دو روی خزان و بهار کرد
مجموعه نخوت خصم ز افلاک / سیاره از ستاره دنباله دار
شاید رسد بدولت فر بانیت حمل / افلاک زود موسم دی را بهار کرد
نقاش خامه از رگ ابر بهار بست / هر جا بصفحه صورت حشمت نگار کرد
خطا تو کرد سپر زنگ آب مشغول را / عدلت بنای شعر بموم استوار کرد
فطرت تجلیات بجای همت / حکمت کلیم را ز جهان عذر دار کرد
[...]ر کرامت وحدت عطای تو / باید رقم بکجا غذا ابر بهار کرد
مدحت نگار وحدت چناشته قلم / نتوان گهر بپنجه و جانان نثار کرد
در بحر این قصیده که ز تو بود سراب / حاصل نمیتوان گهر اندار کرد
از بس که تنگ قافیه تر از حباب بود / چون موج سخن فکر و ابیقرار کرد

شوکت چو تیش برق کلام تو
چون رنگ لاله گوش و را داغدار کرد

گردید بنام عید و زرنگ دعای تو / باید بصد نشاط کف خود نگار کرد
عید انکه نوعروس گلندام نو بهار / سبز زمین و قدح لاله زار کرد
نو سرو را ز باده عشرت گل دوست / گلگون شراب عیش چو غنچه بهار کرد

با داغ چراغ عمر تو روشنگری همت / از خون شمع کشته چراغ فرا کرد

جمع کرد اند چند اجزای پریشانه مرا / کرد غفلت سبزه خوابیده بیگانه مرا
داغ در دشت جنونم دلکش افتاده است / بوی گل رنگ روان باشد بیابانه مرا
آمد و شد سکه دارند از رخ چشم بدل / خوش نگاهانه تو پیدا کرده اند آن کان مرا
از هجوم داغ دل شد جای آه سینه ام / موج گل انداخت هوای گلستانه مرا
سکه دلشکن پیدا دیده پروانه / شمع کافوری تواند شد شبستانه مرا
مهر زن میکردم از بس سر کردار در حشر / پای در دستی که گیرد طرف دامانه مرا
سعیها کردم زلب مهر خموشی را نشد / کرد خون این عقده چون تبخاله دندانه مرا

شبنم شوکت تماشای شبیم دیگر بیا
هم چو سوزن خود بخود چشمیست بیگانه مرا

فروزان کرد نرم شعله افسانه ما را / زبان چوب رونق شد چراغ خانه ما را
زبان خویش تواند از حلقه چشم تماشا دیدن / بود زنجیر از موج پری دیوانه ما را
بود مست گل ما از غبار راه بیهوشی / ز خود رفتن بگرد ش آورد پیمانه ما را
بنای ما خراب منت تعمیر میگردد / کند نو دستی معمار ویرانه خانه ما را
همان از زر کف بخت تیره ما عقده میسازد / هما از استخوان خود کند کاشانه ما را
برنجیم از زبان خود ای شمع سرگنج / بگردانند گرد خویش آزادی پروانه ما

علاج سوز محروری زپای خم بود شوکت
بیار از زیر دیوار خاک آتشخانه ما را

مسلسل اند بنای سخن کلام مرا / نوشته اند بباب عشق نام مرا
بهم لبش از سکوت او کوزه شده است / حباب با چه تصور کنند جام مرا
چگونه حال کسی که تو شورش دارد کرسی / که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک زبس ضعیفم کرد / کسی چو غنچه گل نشنود کلام مرا
چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم / ... شکست بهر سرو خوش خرام مرا

جنون فراهم بود در دماغ گلشنم / خیال بوی گل افروز کند کام مرا

ز بس به بزم مینا شکسته‌ام شوکت
نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

رسید بهار فرار شهر چون بیرون زند خود را / شود برق و بلیلی خانه مجنون زند خود را
ز شوخیها خیالش بجا دامنش آراید / پری از شیشه ام چون رنگ می بیرون زند خود را
بهار شمع تماشای دیده طاوس میگردد / سبوی می شکست از بس دیگر گون زند خود را
بکف مستی موج بوسه می آید خمار / ز می خواهد بقلب از لب میگون زند خود را

ببین گستاخی دم شوکت چون کار شمشیر زند
ز رحمت شعله‌ای گردد چو بی‌خون زند خود را

بود جگر در بخت سینه تنگ ورد ما / چو میل سرمه بود سرمه دان علم ما
دگر به حاجت پوشش که سر بود ما را / چو شمع پیرهن ته قبا زیر تیغ ما
بگیرد یکی هنر و عیب ما بود یکسان / شد است سبز بیک خوشه گندم جو ما
خیال بیاد نسبت مرض دل پر از سینه ما / که نیشکر شود از قلم ما

عقده حل شد شوکت طبیعتم خون
شفق نگار بود ناخن هنر ما

کشد مدام رگ بوی گل دماغ مرا / زند پیاله رنگ آتشین چراغ مرا
... ز ناخن خود این پیاله میگردد / چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا
بیاد شوخی چشم دلم بود روشن / فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
دم تحفت زنگ تار سبو فسانه اند / چو بر بوی گل دیده داغ مرا
از آن که شهد قناعت خوشم که تیر نگرد / چو گوشه لب او گوشه فراغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب میریزد / ز رنگ سراب ... دماغ

رسیده سوخته‌ام این چنین شوکت
شکاف لاله بود نافه داغ مرا

مرا ز خاک دمید گلشنه ترکانه ما را / کجا از صبح بهارست سهیدا ما را
وحشت حسن نگه کن که جدا میبینم / هم چو ترکانه زرحمت سایه ترکانه ما را

شده پیراهن گلگون نوا از رنگ تر ب | باشد از قطره می تکمه گریبان ترا
مغز [illegible] از نکهت گلها مشام | رنگ گل [illegible] بود سنجاق گلستان ترا

دور از تو نشاط می باشد عذاب ما را | زنجیر آتشین است موج شراب ما را
ویرانه دماغیم تاب خطر نداریم | سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطره خون از چهره میچکد رنگ | از بسکه مزد دل دارد کباب ما را
سر را ز راه شوکت سقف [illegible] باشد | یک گام سایه بیشت از آفتاب ما را

مسند [illegible] عالم [illegible]
آمد ز [illegible] شوکت خطاب ما را

گرانی میکند کثرت بدل وحدت گزینان را | غم صدر [illegible] کی بود خلوت نشینان را
و این نخته روشن از رباب شمع مجلس شد | [illegible] پایانه سر بالانشینان را
ز عشق خوش نوا از دامنت [illegible] | [illegible] عشق [illegible] نازنینان را
ز عکس [illegible] آیینه داغ عارت دارد | [illegible] باشد [illegible] نازنینان را
شود [illegible] چو [illegible] | که بوی گل نماید رنگ گل با رنگ بینان را

قلم بالید [illegible] از حدیث حاسدان شوکت
که [illegible] دیگر باشد حرف آفرینان را

بدادم [illegible] از دست [illegible] را | چراغ کار روانی کرد [illegible] چشم تر را
[illegible] | صدای پا باشد خانه آیینه رفتن را
ز بار خاطر خود میکشد [illegible] عاشق | [illegible]
دلیل [illegible] باشد اتفاق [illegible] | [illegible] چراغ [illegible] را
[illegible] ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد | [illegible] احتیاج [illegible] را
[illegible] | [illegible] چشم [illegible] را
فزون [illegible] از صحبت آیینه گردد [illegible] | نماید [illegible] آب [illegible] را
[illegible] دلم [illegible] دارد | [illegible] از دست [illegible] را

[illegible] فکر [illegible] | که شد [illegible] دیوار گلشن را
[illegible] احتیاج [illegible] | باشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

[illegible] شوکت
[illegible] سوزن را

[illegible] | سواد چشم آهو [illegible] را
[illegible] | خیال [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

[illegible] شوکت
خیال [illegible] را

[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] جانان را
[illegible] | [illegible] را

[illegible] شوکت
[illegible] را

[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] منزل اول بود | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما

[illegible]
[illegible] شوکت [illegible] ما

[illegible]
[illegible]

نیرد از آن ... دست و طره زنجیرها
بوی گل را چیده از شاخ ... گلچین ها

دیده ایم از بسکه بخت چشم سیاه تر الخواب
میتوان افسانه کرد سرمه از بالین ها

از حدیث گریه ما خون راحت میچکد
خواب را گلگونه کند افسانه رنگین ها

ما عمه زنار بند از کمند و صد تسیم
کافریست آنکه ایمان میکند تلقین ها

ما بصد برق تجلی که رودیم از جای خویش
کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ها

با وجود وسعت جا تنگ خاطر ما گشت
بخشید از شیشه رنگ خانه سنگین ها

دین فروشی بود شوکت کار ما از روزگار
جا بسوی کفر لبریز از متاع دین ها

چه غم از زور آور فکر نگاه اندیشه ها را
ز ... شد از سنگ ... شیشه ها را

سبز گشت دل ما همچنان آسمان پیدا شد
بود ... کار ... ز جا ... ریشه ها را

محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری
ز کوه میشود آهن ربا ... شیشه ها را

نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد
چه سود از آب هم چون ... گوهر ریشه ها را

ز جوش موج شراب فکر ما هم دارد آن نشئه
بیابان چشم آهو بیشه ما ... شیشه ها را

بزم دل ... شوکت مست ... دست
خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

جان گرفت ... دل اسیر مرا
که هست حلقه زنجیر چشم سیر مرا

خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم
رهی بسوی ... از ضمیر مرا

و ... خیال ... صاحب فرش
جنون ز موج ... صید ... حصیر مرا

ز بیستون ... سوی شیرین ... شوم ...
که زار ... بود موج خوبی سیر مرا

سخن چو سر کشم از ... شوکت
رقم ز خامه نیاید ... دلیر مرا

میتوان دانست از رحم دل ... ترا
سوزن ... پیکان ناوک ناز ترا

... مجلس ... بوی گل
وشنیدم از ... غنچه ... آواز ترا

میکند ... چشم از ... نظر
از رم آهو بود ... نگاه ناز ترا

میشود

میشود طوطی خوش از صحبت آیینه ات
دام شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

پیاله عشرت ... فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

پیک اشاره برد دست ... کشی
ز رنگ چهره ... بود خدنگ ترا

ز سایه ... چشم ... قلم
چو میکشد ... دهان تنگ ترا

فنا ... سودای ... کانست
همین متاع بود ... فرنگ ترا

ز حرف سخن تو شوکت ... بیت
کشد ... خود دست ... سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را
گوهر غلطان کند مینایی دل طور را

... اهل فنا باشد ... فنا
دار او تخته تابوت شد منصور را

مدعا حاصل ... کنت ... منزلت
تنگ شکر ... باشد کار ... مور را

مطرب ... فغفور را
منصب چینی ... میدهد فغفور را

... از ... ز پا ...
استخوان ... دندان ... گور را

... از ... جمع کرد
چون کنم ... از ... میان مور را

... غربت ... ترا ...
چون شود ... از وطن آواره ... فغفور را

... شوکت ز مینای ... خویشتن
از کف دریای آتش ... کافور را

سرمه باز کند نرگس سیاه ترا
بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه ... غزالی که آهوان ... رم
ز محمل ... خوا نگاه ترا

زمام ... رشته ... ز
... نکنم ... یک نگاه ترا

... نسیم بهار ... است
ز نار سایه گل ... شود کلاه ترا

... و دم ... ما ... شد
حباب قطع ... این ... ترا

... چگونه ... نشاید ...
چنین که ... کشته شد راه ترا

دگر ... از جام بیخودی شوکت
رهست فنا ... راه ترا

خدنك قاشى اغاجى كه اندن اوق
دو ... تير خدنك ديرلر

... لطيفه و ... ملك

چيني بادشاهلرينه علم ...

... نگاه دیده ما را غزال رمیده ...
... ...

صبح میگردد سیه بخت از سواد شام ما
بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند
عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان نهمید ضعف طالع ما میکند
گردش از بخت گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار رسید برما خوشدلیم
ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
از شرابت خانهٔ ما را صفای دیگر است
گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
از کمال عشق دارم اینقدر سرگشتگی
از سپند بهار و آید بگردش جام ما
گلشن ما را نسیم عنبر از گو داده
سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم
نقطه باشد هم چو عنبر جامهٔ احرام ما

مشکل از گشت آسمان شوکت از اقبال عشق
مشد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

سایش کردن میسا نمودم اهل تقوی را
گشیدم سرمه از آب زرد چشم افعی را
ز جا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را
سبوی راستی در راه دارت گرنه میباشد
عصای آبنوسی به زبیل سرمه عمر را
ببزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقهٔ زنجیر باشد چشم لیلی را
اثر کی میگذارد رشتهٔ غم در دل نازک
خورد ما به سیاهی چین خاک جبین را
بس سرو قد خوش جلوه ات نظاره میخواهد
بگردش ام چو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
سن آواز قبای لاله گون لطف دیگر دارد
بود فانوس گلگون نقطهٔ رنگین شمع معنی را
تماشای صفای ساعدت دارم که میترسم
بجوب آخر ز نخل طور بندد گشت موسی را
ز روی دل سخنور رفت تمکین پرپا بد
ببال جوهر آیینه پرواز است طوطی را
غبار خشم یار دور چشم ما بود ورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
بیاد او گشیدم تا که صد سنگ گر است
سبو از کوه چه طالع گرفتم مست معنی را

ز احوال زمانه عبرت اکه سنبر شوکت
چه میدانی ورق گرداندن دیبای معنی را

حیا نم گو ز نو دارد ز رم رنگ ناخن نهانها
که زنگ شیشه پری سپند از کف نهانها
نمیباشد تماشا اختیار دل ضعیفان را
ز دنبال نگاه خود روند از خود ابینها
سیر خانهٔ آیینه رفتن بیخود و تنها
بسید نها دلم را آب گرداز جهر تنها
بخود امشب ندیدم قوت نظاره ات پرتو
نگاهم بار خواب آلود بود از ناتوانیها
بامید جفا بودیم با هم بر سر راهش
غم دل را زهم شرمنده کرد از مهربانیها
بریدن از علایق خوش است اما قطع نظر باشد
مه از روز نگارم بود داغ وفا بهنها
سیر کی زنقش … دل کند منعم
که دارد خاتم قدس نگین سنجها بهنها
سینهٔ تخم بنگرد در سرمهٔ خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیها

میزند موج از سر ما نشئهٔ سرشار ما
روی تر گردد ز من بینند گل گلزار ما
عرض ما حسن قبول خاطر خوبان بیافت
شد نشان تیر هم چون استخوان طومار ما
صفحهٔ ما از موج سیلاب جلوه در ره اند
میتوان دیدن چون آیینه از دیوار ما
کاکب افواه آب زود گشته است
سنگ از بخیه خطی سبز شد گفتار ما

منت شوکت شکر و شکر نگار ما است
وسمه ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت … گلستان ما را
سرمهٔ خواب بود سایهٔ رخسار ما را
نیست جز زخم ندامت زجهان حاصل ما
کف افسوس بود زخم لبان ما را
بی گره نیز زخم طرهٔ مو جیم که بحر
هم سامانه زد از بخیه گرجان ما را
سور ما غم بر ملک قناعت دارد
شاپر اهمیت کف دست سلیمان ما را

تشنه بودیم لب از بوسه لعلش شوکت
خط او زنگ طمع ریخت بدامان ما را

اثر آب لعل لبریز از لبت پیمانه ها
تخته مشق پریشان زلف شانه ها
از نگاه مست مجلس … شوخی رنگ
حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانه ها
سور پا محبت باشد کعبهٔ عشاق را
فرش از بال سمندر دارد آتشخانه ها
… دست از خون شهیدان …
از سر مقفول دارد خاک چینخانه ها
جانب غبار آلود کرد از ملاقات بد
مسیل می آید برون مهتاب از ویرانه ها
کار ما انفعال خصم میگیرد کمال
سبز گردد از آب روی خوشهٔ چین دانه ها

با هم از ناز تبازانست آه خاموشی بود
از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه‌ها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را
تا یکی با آشنای ای زخود بیگانه‌ها

سوختیم از بحجلم چون شمع بیجا سوختیم
شد کف افسوس ما آخر کف پروانه‌ها

میتوان از [illegible] خالم رنگ چندین شعله [illegible]
طینت ما باشد از خاکستر پروانه‌ها

سبحه ما شوکت از راه جنگ مسجد میبرد
آب افتاد دست کو بادر ره میخانه‌ها

از شعله خوی تا شده گرم عتاب‌ها
لرزد بخود شیشه شیر از اضطراب‌ها

یک رنگ گشته‌ایم ز مشرب بکائنات
گردد شکسته از زود شراب‌ها

خود را اسیر و آب رحمت گرفته‌ایم
خالی ز مغز منت جو گوهر حباب‌ها

در شاه بی‌نصیب که هم جون مباح
رنگ حنای رحمت قدح شد شراب‌ها

از بسکه بی‌راحت دنیا بداده‌ایم
شوکت ز روز بالش پر رنگ خواب‌ها

عاشق نسبت دیگر بود پیوسته بادشیرا
نگه دارد از خوان یارب بهار نجات دهر

بخشیم منکه یارب جلوه گر از دور می‌آید
که چون چشم غزالانت شود چشمها سواد شهر

به صبح آگه شکر و در تجلی افکن از ساعد
کند نام چون پدید [illegible] صفا کرد بادشهر

بمصر روزگار ای چو عزیزی شد خریدارم
که یوسف نام میباشد غلام خانه زاد شهر

بتجلی دیده‌ها شوکت شد از سوی تو نور [illegible]
بطوماری ز بانها میتوان زد [illegible] سواد شهر را

فکر خام نیز بندد سر ز دل جای گره را
بخته گرد و سنج از شعله ادراک مرا

گشته بود از نظم صاف نصد [illegible] گل
بوی گل بنهان بنهان از نظر پاک مرا

سک نا قص [illegible] اسباب نشان نظم دریغ
شیشه تا آب نشد سبز نشد تاک مرا

شعله‌ام را نبود منت بر خاکستری
میتوان کرد بزنجیر زخاشاک مرا

میش [illegible] الفاظ حسن بی معنی شود
در نظر موج خزانست رگ تاک مرا

جان بحسرت داد خورشید رخانم شوکت
میتوان کرد کفن از اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا
ورگان زرنگ نگاه دیگر میشود مرا

صفحه [illegible] است بجاری که بعد از ین
رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم نبرد [illegible] تنبنا کی او نظر
مد نگاه تا رز نظر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشمم نگاه تیز
تا ابروی مد نظر میشود مرا

از خویش میبرم بخیال خطا کسی
فرص [illegible] زاد و سفر میشود مرا

شوکت تر اود ریه اهل مصیبتم
طفلی که مست میشوم پدر میشود مرا

ز هر موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
مدور کاکلت کوتاه زنجیر سلسلها

شکفتن خود بخود باشد بهار [illegible]
نسیم این گلستانست باد دامن گلها

بجای جون گشتم چمنا [illegible]
که چون موی سر دیوانها رویید سنبلها

بدست نازاو نامه رسد کل میکند جدا
فغان از غنچه مکتوب جون منقار بلبلها

از آن گلگونه سحر دیده تا کردم رم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از بام [illegible] رنگ کردم مسحار کاغذ را
از شعله آب دادم گلهای کاغذ را

شوهار می‌شوم از چال جوی بیجا [illegible]
باید بشعله رفتن این پای کاغذ را

در پا و وردم [illegible] افتاده [illegible] هم
چون ما هیان تصویر دریای کاغذ را

شبها و اتمام شد و برابر ز سبل [illegible] اشکم
نیک قطره آب [illegible] منبای کاغذ را

از خاطر [illegible] نبیاید حسرت نزند بدر
چون آهوان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت معنیه فراز نظم گشته لبریز
عنبر سواد شوکت دریای کاغذ را

بیک گشت خطش از عذار آتشین پیدا
گرد دود از آتش گل هم نگردد [illegible]

طاحب نشیند عشق حرف است خواب را
گر از آیینه عکس خطش شود نقش نگین پیدا

شد آتشین و ساعدش امتیاز از هم
صفای ساعد وسک شد از آستین پیدا

[illegible] بهم [illegible] با طاقت
مبادا چهره سبز از شود از چهره جبین پیدا

[illegible] کرده به رنگ خط [illegible]
بهر جا میشود آن شوخ جولانه آتشین پیدا

بطوف کوچش از بس سرو آزاد دوره وارند
نمی‌گردد ز جوش آسمان انجا زمین پیدا

نماید عیب از آیینه کی بس اهل شوکت
نشد با راه او شود نقش جبین پیدا

دعای خاکساران می‌کند امداد شاهان را
محبت عاشق و معشوق را یک رنگ می‌سازد
نشان هند را میل شکر خوابست پنداری
نگه‌دار از شکستن رنگ شیشه و ایارب
رگ ابر خدنگ او چو از جگر گمان خیزد
ز بر خاک برون حسرت جنیبت بود مشکل

که باد شهپر موری فکند تخت سلیمان را
چو در شعله پیراهن بود انگشت رستان را
به طوطی بالش کرده‌اند این چهره‌سازان را
گل سیب زنخدان گفته‌ام رنگ زنخدان را
کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
ز سنگ سرمه لوح خاک می‌باید شهیدان را

ز تیغ چشم گریان کرده‌ام از بس قدم شوکت
ز موج اشک گوهر بسته‌ام مشت ابر دامان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه‌دان ماست
ما خون تلخ کامی ایام کرده‌ایم
بی‌وارگی کرده‌ایم و گرفتار گشته‌ایم
اقبال در شکستن ما موج می‌زند
گل از شکسته رنگی ما غنچه می‌شود
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است
ما را لطف بها نگذارند زاهدان
خم گشته است قامت ما از نگاه او
شبها بخاک پای سگانش نمی‌رسد
کامل بود عیار جنونم که ما بر ما

باشد گهربار قیمت ز تیغ زبان‌ها
باشد صدای جنبش مژگان فغان‌ها
باشد دهان مار نگیرد از خزان‌ها
راه هر سوی دام بود آشیان‌ها
دارد صدای بال هما استخوان‌ها
رنگ بهار ریخته اند از خزان‌ها
هم چون بیاض چشم نشان استخوان‌ها
چون تار سبحه است بصد کف عنان‌ها
نه کرده اند از رم آهو کمان‌ها
چون رشته مهتاب فرش بود استخوان‌ها
چشم غزال شد محک امتحان‌ها

بشوکت یاد کرد عمر روزی چو اخگر هم
همیشه ریخته شد سنبل او را که نشان‌ها

چو ابالت راه می‌شود مقصد پدید اینجا
سعید آب عروس جام که موج سعید اینجا

گر روزی مصور صورت ناگل کشید اینجا
گل خورشید کی آید برون از نخل بید اینجا
چو بس هم از دل خون ناله نتوانند شنید اینجا

چو مستانه هر طرف دیوانه و دیوانه هر قصد
نمی‌باشد گل بیجا بجا باغ محبت را
چراغ سرمه دارد کاروان ما سیه بختان

ریاض عشق آب از جوی وحدت می‌خورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

سود معانی پیچیده مصرعم مینا
مجلسی که رسد فیض از بهار خطش
نکو گشت سر خوش از جواز زند

ز موج باده عیالت چو جوهر مینا
گل شکفته شود پنبه سر مینا
که رفت گمشده باده از سر مینا

ز شوق دیده انداز آتشین شوکت
نظاره گل نخندد از دیده تر مینا

ز رفت آخر ز نگار کلفت سینه ما را
لباس فقر پرواز و بت ما جمعیت خاطر
بموج هوا چون تار نگار سرمه گرد است
بود در زمان ز موج بیقرار ما دل عاشق
باشد صبح تشنه چون بیاض گرد ز مینا
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی‌باشد

هجوم طوطیان گرداب گرد آیینه ما را
ز سنبل کج فشانده این خزانه سینه ما را
ز آفت نیست از داغ غبار کینه ما را
خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را
بیا ساقی سحر گردان شب آدینه ما را
چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینه ما را

بیا مرکز معنی چون گشتیم اندیشه رفتن
کشند از سطر سطر شعر شوکت زینه ما را

بیا در شوخی قدرت ز مطلع تا مقطعها
شد روشن بدو زنگ مذاهب و دست آیینه
صحبتها محو سامان جمعیت که می‌دانم
خیال انجام از آغاز معلومست عارف را

بهم از معنی رنگین گل انداز در مصرعها
که نکهبو افکند این شاهدان از چهره برقعها
که هم چون دسته سنبل پریشانند مجمعها
که مقطعها نکو شد بیشتر آید ز مطلعها

ز اندیشم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر شود در دماغ صحبت ساغر و صنعها

ز بهر زینت ما فکرت جنون سببها
یاد زلف تو امشب ز راه آب مرا
رسید باده بنوبار و ناتوانی او
فریب سیاه دلیهای اهل دنیا مخور

پری نسبته ز نامت تکیه بها سببها
نهند سایه گل بر دمی پریشبها
کمان ز تاب گسسته بود ز [illegible]
که هست آینه حباب خود [illegible]

سواد زلف که دراعشق میبرد شوکت
سود طبیعت که دلها عقیده و سببها

کشد یاد تو بجا از حباب ساغر را
دماغ زخم شهیدان ز کام گشته گهر باز
ز ار دوش بنود چنانچه اگر [illegible]
سود خیال که جوئی زاد و از زنگ [illegible]
نظر بحباب دنیا بنمکند فارغ

صدف بنام تو بند طلسم گوهر را
بخون نکهت گل آب داد غنچه را
ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را
مگر ز آهن بیگانه نکند نشتر را
بحاجه کار نکند استخوان گوهر را

نجابت گوی تو ای قبله سر افرازان
سر کلاه نمند دیده ام افسر را

ز بهر بدیت نگفت تکیه جنون و حیله ها
کمان بر بند که بدیت آتش از منزل
جو مرغ دانه منقار گشته است قلم

پری نسبته زجاره تو آمله ها
ز بس که بیره راه تو زنگ قافله ها
ز بیم خوی تو از بسکه بسته کره کله ها

بمجلسی که دهی رخصت نظاره جمع
فرو زم از نگه گرم خویش مشعلها

خدا یار رنگ تا شبر امنه گر فغانها را
تنم از بسکه ضعیف شیره بخت ناتوانی دارد
امید نکهت بحر زبی پروا نگهی دارم
ز رشک غیرت گل موی گشته پیدا مانند

ز موج اشک بلبل آب چه تیغ زبانها را
بگند چشم [illegible] نصور استخوانها را
گرداند از شکست [illegible] بیدار فغانها را
حسن جاریست اندر کمانه بلبل آشیانها را

بهار سخن آب از جوی طبع خوش سخن شوکت
بهار بی میچکد از نشتر رگ خزانها را

مژه

شد وداع عاقبت داغ ارزت بخونها
چون حنای دست خوبان گر سر ناخن گذشت
میناید سوخت از بس آتشین بیگانه ام
تا سر بر بالینه بخت گرانجان خفته ام
... است از بس خیال دوری اوها از خود
از خیال شمع ازبش بسکه بر گرد بیره ام
غنچه ام اما بعالم رازها گل کرده است

سوخت گور از آتش رنگ صنم هندوی ها
بگذرد دیر و از رنگ چهره زاهد دگر ها
استخوان سرمه کرد چون کمان از پهلوی ها
هم چو چینی از شکستن خوابیده رو بروی ها
موی سر شد جوهر آئینه زانوی ها
هم چو فانوس است رنگ از حیا از روی ها
پر بود شهر جهان هم چون هوا از بوی ها

چشم ما شوکت سر و جو یار خلد هست
هم چو شق خامه دارد سر و مرغ جوی ها

با بر لف یار سبب گشت روحانی مرا
مسکر بالیدم بخویش از سوز بی پیرایه
از شرخانه فروزان گردید گرد گلعنتم

شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
گشت جیبان جامه پیدا از عریانی مرا
آمد و رفت نفس شد چاک جیب مرا

هست امروزی مرا در زبان ناکسی ز بود
خاکسار زبها نطقی سبحه گردانی مرا

در جال آسمان [illegible] نظر عاشق میگردد
بچشم روز شبها ز رخنه دامن میگردد
... دوام فریب حسن رنگ چهره عاشق

سود گلکنج گستر از جسم ما خدا اینجا
ز جوهر چاک کندم آب دارد اسباب اینجا
نه باشد آب زیر کاه آب گهر ما اینجا

سود شوکت بنزم او بیای بیم در آمیدم
ز خود وا رسته ام ره از میان اینجا با اینجا

... حسن وش چون مطلب فرد بر شد پیدا
... ام از تو چون آینه دارد نقش از گستر
... رد بهر ایجاد محبت حسن عالم را
... بستون فرهاد میزد نقش شیرین را

زبس بالید خاموشی بخود نقش پر شد پیدا
سوی خانه ام چون آمدی نقش پر شد پیدا
حصیری زیر بستانه بجنت نقش بستر شد پیدا
بشاخ زردی شمع دو جوی بستر شد پیدا

توان دلیر ره دوست کرد دشمن را که جاده از صف مور است راه خونخوار را

در شب تا بالا خورشید رسد شبنم ما

ران چشم سیاهت سواد رقم ما
بادام دو مغز است زبان قلم ما
در غم میپرد ز شکوه نامه ما
خنده شیر کند چاک نی خامه ما
پیر سیه از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب تا پخته کرد آب ما
همچو تاک شعله خون ابرگها آتش است
سوزد از گرمی بهر نخلی که ... ما
بروم روزی که ... سیما بد ... خود را
بروی آسیا گندم کند هم شکل ما خود را

گرفتار سواد حلقه ستم هر کجا شوکت
ز سنگ کودکان آهنین زنجیر شد پیدا

تا تخت سیه سایه مکن شد سبز ما
باشد خطر از الفت ما سبزه جان را
از کوکب ما روزی ما سوخت بیکران
نزدیک ناید به آن جگر ز الالست
از چرخ گذشت بی دیده جانانه
چون پرتو مهتاب که در رخ پنهانست

شد سایه دیوار قفس بال و پر ما
ز آن آب گرمی خوردم کو از دست ما
شد دست نالک سنگ از سر ما
از روی رنگ برگ ناید تر ما
چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
آمیخته باشد بت ما با سحر ما

شوکت شد طوفانی ما گشتن مندل
چون چادر حباب موج زند در دریا

گهر بیتاب آید بسکه شوکت از دل دریا
بود راه نجات اهل ایمان جاده سستی
جهان در دستی از دوم سیدا بر دل باشد
بود از اول نصیب طفل شیر از نعمت الوانه

بود رنگ عقد گوهر از صدف تا ساحل دریا
که باشد خاک پای اصحاب بوسه گل دریا
بود از دیدنها چراغ محفل دریا
ساحل هر بیانه خویش آلف از در دریا

هر کجا نزد انهار اشک چو گردد کام شوکت
ندارد بیش چشم که نبود حاصل دریا

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را
بالد ز بسکه از گل عنا نحوش تن
تاج کند طالبم اهل نام را

باشد گلگ از شکوفه لب شاخسار را
پر میکند میانه خوابم و بهار را
مور است سنگ راه نگین سوار را

شوکت چه حاجت زر و شمر بدیمن
سنبوری شکوفه دندان نار را

دستم عشق اشنا خود سازد و دام را
جو بیار تاک دارد آب بزور کرد

حسنش سحاب باشد دلت ردا الم را
بجگی آرد بگر دستم آسیا جام را

بیش

بیشتر از دادن نان سیر دهان کرم
پخته میکرد خمیر اول تنور خام را

قامتش موزون بود از تنگی آغوش من
جامه چون پیراهن فانوس تنگ کند اندام را

از توکل میشود لبریز نعمت خوان ما
لذت عمر خوردن افزون گشت چو گشتیم سیر
با سبکروحان لباسی از هوا پوشیده ایم
فکر روزی کرد داغ خانه ما را خراب
مجلس ما روشنست از بیقراریهای دل

پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
استخوان در لقمه بود از دندان ما
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
از تنور آسیا آمد برون طوفان ما
جلوه فانوس دارد گوهر غلطان ما

بسکه دارد خاک ریز تیره ایام مرا
همچو گرد از دام افشاند نگین مرا

ز دون گشت از سواد خط فروغ حسن جانانها
تماشا کهن سال از جوان سنجیده تر باشد
تو چون نادان شود دانی که از رفتن زنگها
همچو گریه ره دارد نماز خامشی واجب
نه از هستی نشان بجا و نه از نیستی نامی
نبات از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد
بجود از بهر سیم و زر باشد کلاه ما تم

صفا بین مور سیل سرمه شد چشم سلیمانرا
تراز و رنگ سنجیست عینک چشم پیرانرا
ره روزی سفیدی میزند از شیر طفلانرا
بگرد سرمه میباید تبسم کرد افغانرا
از این گلزار بیرون کن گل رعنای امکانرا
قبای چهره زنگی که از هستی است نشانرا
قبای آبجا از دریا بود غواص عریانرا

بود مکتوب عمال تو شوکت مظهر رحمت
نگار رنگی بتوان از دو شنای دیده بادامرا

گر چه کند خیال خام طبع خود فزون ما
میکند انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم
مجلس ما نمیکند منت مطرب دیگر
... کند از قرار ما بعد وفات انتظار
... رف حق شناس بخت بد از عبادت
... قل سنگ ادای زسر ما نمیرود

ز آتش سنگ کودکان پخته شود جنون ما
رخنه بگنج افکند جنبش نبض خون ما
بانگ طپیدن دلست نغمه ارغنون ما
دیده کوهکن بود لاله بیستون ما
سجده درست میکند طالع واژگون ما
سایه تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت با چشم دل راه بهم بدانستیم
گشت بدست بیخود در یاد تو راهمون ما

وضع ابنای جهان از اصاف میخواهیم ما
زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است
باده چون آب گوهر صاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند
آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما بجوی درست دل شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

تا نه مست کند اظهار بد و خوب مرا
بهر سودی که رساند بتو مکتوب مرا

همچو یاری که بر دوش کشی از عقد که
دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از یک نگه مست کند
جنبه شبنمی دیده یعقوب مرا

شب که از سرو قد یار رقم میکردم
بود مسطر زپر فاخته مکتوب مرا

شوکت از گلشن دردم که نویدست جواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را
بیرون ز گنجینه خلوت نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون آینه رو نشست
تنگ نه خیال کشم دود آه را

از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر
خوابانده ام بنکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه راحت ما سنگ کوهکن
از که با بکوه بود پشت گاه را

راهی که کوتهست درازست [illegible]
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار دل کسیست که وضع ملایمش
گر دل ملوم آینه صبح گاه را

در بزم مه بدیده روشن نگهت
پیچیده است رشته بهم این نگاه را

مستم ز صاف باده لعل که داشت
آلوده شراب چو بر نگاه را

شوکت ز خنجر لطف خود را بهم
آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانه دل شد از دو زنور روشن اینجا
چون خورشید زند موج ز روزن اینجا

گردش چشم تو سرگشته کند خرگاه را
سرمه خواب بود سنگ فلاخن اینجا

دل ز آب شد از حسرت باغی که بود
شبنم از گل خورشید بود آهن اینجا

هست بیگانه کسی کز بتکده وحدت را
سبز است گلشن از چوب برهمن اینجا

دل ما مست کباب جهت بت شکنی بود
نگه گرم غزال آتش ایمن اینجا

شوکت از روی عرق مایل تسبیح بود
برق خرمن موربر ود دانه ز خرمن اینجا

لب تو باده گلگون ایاغ آینه را
صبح تو هم کافور داغ آینه را

نمک شده نرگس صاف گوهر از منت
بود فتیله زگوهر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض خاطر ما
سرشت سبزه زنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم با چه
نسبت مرهم زنگار داغ آینه را

بهر کس وا کنم سندانش از بازو غرض مطلبها
مدد بخشند از طبع شکفتی زبهار عقده لبها

طلوع صبح امیدم بشب دیده را نظر
ز وصف شد چون غنچه [illegible] در فکرها

سیه بختی چو داغ اهل دل را میکند روشن
ز رنگ سوده است شانه کرد دود داغ کوکبها

من بینم بدست هیچ کس سر رشته صحبت
ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاد مشربها

کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را
بهم آید چو بلبل غنچه هم وا آور لبها

جهان شعور و مستی بگیانه ز ... شد شوکت
گریشوان فرق کرد از ضعف مشرب در دو غنچه لبها

فلک طاقت ندارد نگاه گرم دوار را
ز برق چشم مستانت آتش افتد به بنیان را

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کشید از زلف خوبان تحفه بند از شانه دکان را

گل محجوب و چون بیرون از رخسار اندازد
کند قربان بلبل خار دیوار گلستان را

نسیم او کشیدم آه سرد از او دانستم
که سروی میشود از شمع کافوری شبستان را

نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من
رخ چون سایه قربان خود خوابانده مژگان را

نجابت سر کرای زنجیر در بزم جنون کامشب
دماغ از شعله آواز مطرب سوخت زندان را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید
چراغ از نقش یوسف نیست دیوار زندان را

به ملک عشق میرود بیدل از چمن زمانی شوکت
بود مشرق دهان چاه اینجا ماه کنعان را

رخت شانه تماشای اخگر گل را
شکسته حلقه زلف کمند سنبل را

کسی که بوی حقیقت نشنید میداند
که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

گلم ز دست غم اندیشه کرم ...
ز گرد باد چه غم شعله تو گل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت
شکفته زار کند گلشن تخیل را

دام همت کلفت دارد دل به هجو رها
دانه خود از دهن برقی بگیرد مورها

سینه لوح گشت ما را جای داغ جگر
شد صفای سینه ما و هم کافورها

باغ را خوش آب و رنگ از چشم بیمار داغم
خنده گل ز امک بخشد دل به کستورها

عمر ما باشد ز فیض ناتوانی جاودان
دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مورها

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد
خاک چینی شد غبار خاطر فغفورها

هیچ کس از اهل دل با ساز حرف نگرد
گشت چوب دار سبز از گریه منصورها

گشت در آغوش مطلب بیشتر سر تنگی
شد بیابان وقت در دست سلیمان مورها

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب ابر قهر و نه شد سیلاب بنیاد ها

میزند زلف کجت نشتر رگ سنبل را
میکند گوشه دستار طرف کلاهت گل را

غیر یک شیوه هنر نیست سر بازار را
جنبش گوشه ابروی تو خم کاکل را

حسن را چون نه بدل فتد هوس صحبت عشق
گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریه من همرهی خود گرد مرا
سیل پر زور کند موج ... پل را

چه دسترس که شراب میخورد اینجا
ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص یافت کسی
که می ز جلوه مهتاب میخورد اینجا

بود بهانه چو مژگان کسی که می
ز طاق ابروی محراب میخورد اینجا

به روز حشر نصیب کسی بود کوثر
ز آب خنجر قصاب میخورد اینجا

ملک جز آب ز باغبانه منت
صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

ز سبزه‌زاری مستانه کسی بود آگاه
که می گداخته سیماب میخورد اینجا

گلی پیاله خورشید خشت خم زند
که از نظاره گرداب میخورد اینجا

چو چشم یار چو مست آید به دیده شوکت
کسی که باده محراب میخورد اینجا

سکوت از امر دل میبرد از جا مرا
رنگ میگردد که از گوشش کند پیدا مرا

از زبان خامه‌ام تا به راز دل از سینه‌ام
تا هوس از رنگ بیرون آمد از مینا مرا

چون نگارم با چه جنبش‌های زلفش میکند
عنبر موج شکستن میکند سودا مرا

گشت در آب از خیال چهره سبز از خودم
باشد از مژگانه طوطی سبزه صحرا مرا

دل نشستم بسکه مستی خانه چون از خودروم
میکند از گوشه بند موج دریا مرا

نیستم بود در این محفل تواضع در نظر
مصرع برجسته مینا بدهد جا مرا

میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود در راه مینا پاره زنجیر پا مرا

مست از شبنم گل سیراب می‌بینم ترا
از حیا تا گشته آتش آب می‌بینم ترا

نیست از بیداری دولت آب بخت
می به هم عشق چشم از خواب می‌بینم ترا

مستی ز بس که از نظاره مستانه دلان
مست از خورشید در مهتاب می‌بینم ترا

زاهدا مست چو شد بزم ملک رشته
بی گره چون ابروی محراب نمیبینم ترا

بی نظیر افتاده شوکت لعبت طبعش
هم صدف با گوهر نایاب نمیبینم ترا

چو بیند شمع گلگونش از بهار باده گلگونش
کند آب گهر چون غبار شعله پوشی را

نه ما کشته و حرف سخن ناز کار ما را
زمین آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را

بود نابینا و گم جوی سینه جز فرود باشد
سواد از سرمه میباشد صفاهای خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیت شوکت
نمیدانم کرا از میفروشی خود فروشی را

خیالات منعم سینه سنگین کرد مطلع را
صفا خیزد به هر گلگون ساغر چون در مطلع

فلک حسن ترا از عکس یوسف کرد گلگونش
که رنگین ز قد شاعر مطلع چشمی مطلع را

قدح را نام پیدا میشود از باده گلگونش
ورق رنگین دانه میکند جام و صهبا را

بهار فقر را از چشم گریان آب و رنگ
بخون دل چو گل آلوده کرد دلق مطلع را

جوهر لفظ میباشد غبار شاه گلگونش
حنا از مغز رنگین بود انگشت مصرع را

شکر او خوش آمد از جهان قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص نام دارد بهانه مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا
پرده با دام کردی پرده گوش مرا

دشمن دارد سر آبادش سر تا پا رو
معذور دمی مانش کفن آغوش مرا

گوشه میخانه نام گردان سر کرده
هم چو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا

بلبل محروم اما زیر در در ماتم
میتوانی از رگ گل کرد نقش گوش مرا

طینت فرصت گل داند سرشت شعله را
خاک مجنون چون آب خواند سرنوشت شعله را

در حرم حسن او نرد انداز را دست
آدم آبی نمیباشد بهشت شعله را

ستمگر خیز در عهد سست انبار جهان
از گل ابر قوم ماند نه خشت شعله را

میشو

میشود سبز از زبان شعله‌ام تخم آه
نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را

گرد هجرانش مرا آتش پرست اشک گرم
رهنمون شد از ره آهم کنشت شعله را

میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن
نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه گر شوکت نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه خاموشیم خون شد لب تقریرها
از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار
از سواد چشم ما هو میزنم شبگیرها

چرخ را دستی نمیباشد بر ارباب جنون
آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها

دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده است
آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها

دیده چون تیغ بیان شد میتوان نظاره را
جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها

خالی از فکر جنون دارد کرا انجانی مرا
فارغم چون سبزه خوابیده از تغییرها

در روی شوکت نمی بینیم را بنای جهان
بسکه دائم آدمیت دیدم از تصویرها

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما
باشد سواد دیده خط سرنوشت ما

با رنگ زردی نیست گیاهی که میدهد
گویا که آب کاه با خورده کشت ما

از آب و رنگ حسن صنم آب و رنگ ماست
صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما

اندازه فروغ محبت وجود ماست
آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبله ما ابروی بت است
شیرو شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریه حسرت بجو مژگان خون فرسود را
نیست از باران خطر برشفق آلود را

هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست
میکنم از شعله ادراک پنهان دود را

غافلان را منزل آسوده کی باشد وطن
نیست بالین غیر دامان بار خواب آلود را

بارها سر گشته چون سنگ فلاخن گرده است
گرد سر گردیدن خم کعبه مقصود را

نه امیدم از بهارست و نه بیم از خزان
منکه میدانم گل رعنا زبان سود را

جوهر از [illegible] بیسبب بیگانه نیست
[illegible] زبان نغمه داود را

صبح پیری بردمید از کلف جز پیمانه را
مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را

خانهٔ خمار هوا گیرد خرابی گر اگر
رخنه‌ای از نکهت گل رنگ این کاشانه را

آنکه شد آتش‌پرستان را ازو بازار گرم
ریخت از خاکستر زنگ آتشخانه را

پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود
راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیماب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل به بستر ما
زبان بوقلمونست بالش پر ما

بشور بختی ما در جهان مباد کسی
صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما

شدیم آب بزیر غبار خجلتها
که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما

بروزگار دماغی نمیشود پیدا
که داغ نیست ز بوی فتیلهٔ عنبر ما

مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن
کشید صورت خنجر بروی جوهر ما

شبی که شعلهٔ حسنت بخواب ما آید
چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما

تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو
ز خاکپای بتانست کاسهٔ سر ما

گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما

غبار خاطر خاکستر کسی نشویم
درون آتش خود بر زند سمندر ما

قلم ز نشئهٔ نامش ز دست می افتد
بجای نامه برد هوش را کبوتر ما

بود بریدن ما چون بریدن مژگان
بریده اند بتیغ نگاه شهپر ما

بپای طالع برگشته میکند گردش
شود سیاه‌تر از خال روی اختر ما

چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا
سواد دیدهٔ مارست گنج نامه مرا

خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد
که میشود پر پروانه دود خامه مرا

ز بسکه کردم از آن طرهٔ سیاه رقم
کشید روغن عنبر ز مغز خامه مرا

حساب شام فراق تو میکنم همه عمر
سواد بخت سیاهست روزنامه مرا

مشام

مشام غنچه ز بوی شکفته ام شوکت
بود نسیم خط او بهارنامه مرا

شراب در فکن و بر فروز مجلس را
بجام بزم کیمیای این مس را

مدام چشم سیاه تو میکند پرتاب
مده بدست کسی بی پیاله نرگس را

مدرس حلقهٔ زلف دراز در گردن
ز شانه تخته بسر میزند مدرس را

ز جوش باده به بزم و دانگاه تباز
که میکند صراحی گردن نرگس را

بود ز داغ قناعت به سینه ام شوکت
درم بدیده نماید شکوفهٔ مفلس را

ندارد دست زر اما نه اعتبار اینجا
که حلقه در کج است چشم مار اینجا

گل پیالهٔ ما رنگ درد سر دارد
شکست موج شراب و رگ خمار اینجا

شراب قطع جراحت بی دوستان را
مژهٔ تو ساله کند کار ذوالفقار اینجا

بهای گوهر غلطانه کسر میکند ابر
مدار حسرت ز دلهای بیقرار اینجا

ز کوچه باغ سر کوی گلرخان بگذر
که کار نکهت گل میکند غبار اینجا

هوای حسرت عشق بود جنون افزا
دوانده ریشه به مغز بهار خار اینجا

خراب موج سموم باغ ما شوکت
حنای پای خزان است نوبهار اینجا

نسیم بخشد اندک سبزه عشاق غمگین را
ز استغنا کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را

بچشم مست ز غفلت خواب بی غش و تمکین
دگر از سینهٔ گوش نو برگ زند بالین را

در آید سبزه بخشن جوهر کامل عیاران را
که از سنگ محک یابد فسانه تیغ زرین را

ندارد غنچه آتش از گلشن [illegible]
خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را

بچشم رشتهٔ مژگان رگ یاقوت ماند
ز بیم [illegible] از لب سخن [illegible]

مدام از ریشه در دماغ معنی آرای
نسیمی میکشم رنگین [illegible]

ز برق شد فکر اهل [illegible]
بود از از فلک گرم خود داغ بار جوهر را

سپند آتش بیجا کنند که دست دلها را
نگه دارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را

نشکر اینکه از هم صحبتان [illegible]
مکن نوبهار از خاطر برون [illegible]

خواب موج سیل جلوه سنجاین آرد گردم / گر از مهتاب سر زند رنگ خارین را
ز ضعف طالع خود در بند ام سر ز بالین / سر سودای فرخال باشد روی بالین را
بجسم مینماید بستو ز آینه وحدت / خیال عکس ... میکنیم تصویر ... را

نمیباشد کم از رنگ قلم قطع سخن شوکت / بود در هر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

شود در عشق باطل اندیشه بانگ بین را / آیینه راست خواند عکس خط نگین را
نسبت به سنبل ما سیاه سر بلندست / آورده اند گویا از آنجا زمین را
از موج جلوه او عنبر فشان کن / افکند تا سراپای آن زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش / چون لاله زار گردم داغ از گل زمین را
تا کرده با نگاه چشم رکاب بر جست / تا گشته جامه گلگون دل خون شدست ما را

از خاک تا جابت دست کلیم روید / هر جا که رفت ماند ما ز نوا آستین را

میزند از بسکه موج رنگ تن ترا / چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میپرستی گلگون به پیش دیده از سبز چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از ز انگشت بسکه افتاد دست اندازی تکلیف / خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت / میچکد هم چون عرق از گوشه دامن ترا
ما پی سنبل بر بخ تا به بیاض ما هتاب / منت یکمو ز کاکل هست بر گردن ترا
خانه ات شوخ نگار از رنگ جولانگه گشت / میچکد خون پری از دیده روزن ترا
خون فرو صد بار میریزی روی حنا / هست دیگر کار و ... از نگه سوزن ترا

شوکت از بوسید از لب نزار سخن / چون رگ لعلت سخن از بس رگ گردن ترا

پر شد ز ضعف طالع از بسکه مشکل ما / رنگ پریده آید بیرون از روزن ما
چون گل پیاله ما از آب و خاک نشکست / سرو گشت شکسته ما ز بهت گلشن ما
آخر محبت ما آمد بکار رجا نام / خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوشش ناتوانی امداد فنا ایم / افتد ز دیده مور آتش بخرمن ما

رنگ

رنگ پریده های عشق با ناشد / از بس گرانی دل ما گره ... ما
هیجا نشستن ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته پای ست جبین ما
در حلقه اسیر از بوی سر نهادن آید / تا شد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
دام و در دل ما فرمانی تجبر شوقست / باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
... بر ما نباید هرگز نگاه بر دم / خار قدم شود سبز از آب شوق ما

شوکت کسر نگردد از ما شکسته خاطر / آب گهر باشد سنگ فلاخن ما

... ز صفا موج زند صبح بناگوش ترا / قطره شیر کند آب در آغوش ترا
... ست و در دلش ز نگار بجز حیرانی / میچکد آینه از دیده بند پوش ترا
... کز خاطر آشفته ما را نا چید / کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

از سیه چشم عبر آید بکنار شوکت / شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

... ست ... ند بهر جا ز تجلی ... ما / ز خون ز سیر گشته و غزال ... ما
... نهال ما تر انتظار ... آرد / دو دیده ایست مغز نگاه رشته ما
... به روی در سستی دلی که ما داریم / خط شکسته بود سر نوشت بخت ما
... ز رنگ ضعف ما روی رنگ گلگونست / بود ز جوی رگ لعل آب هشت ما
... م ... سر و رفت ما گذار کشید / که دارد از قرح سبز سبزه ... ما
... تا مسکوح گشته ایم زخونتر / بود ز رنگ پریده دم سبته ما

... به روی ... از ... شوکت / گل همیشه بهار غم همیشه ما

... از بلبل سراغ نه ویرانه ما / راه از کوچه موجت شوق خانه ما
... از شعله جوز و ز غم سوخته ... / دهن مور کند آبله از دانه ما
... ب نام ز بهمنی طفلان شبنم / چون نگین خانه یار ز رنگ بود دفتر ما
... از بس ز غبار دل ما لبریز ست / رود به دیوار ... سایه ست در خانه ما

خاک ما سوختهٔ آتش دیگر دارد
عالم آب خود از صافی گوهر دارد
زهر در زیر پر مات ره دیگر دارد

رشتهٔ شمع بود از پر پروانه‌ها
باشد از گرد چمن گل بجا نه ها
تخم انگور بود سبحهٔ صد دانه‌ها

طرهٔ موج جبالت دل ما شوکت
میزاشند زدند از صدف دانه‌ها

از برق حادثات نباشد گزندها
شد عدلی که چون نی ز آتش شکفته است
از خوش سباقی روز ضیع گذشته ایم

پوشد سپه بجانم آتش سپندها
حسن برای دیدنت از بند بندها
تا کوه زنگ هست چو عیب کمندها

خلت زچشم شاخ خوش میکشیم
گر بدیم تلخ کام ما زهر خنده‌ها

رسیده است بمعراج عجز پایه‌ها
بنای هستی ما از گل درشتی هست
ز جوش وحشت ما کاهواره بیابانست

سواد اعظم افتاد گیست سایه‌ها
بود ز وضع تمام حیرها پایه‌ها
بسبز دیدهٔ آهوست گنبد دایه‌ها

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمین گیر نقش سایه‌ها

بهر ربا باشد گلستانه و درد غربت جگر را
درد موزون راهاش تیغ زبانه اندر کار
نامعلوم است از خود رفتن اهل جنون
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است
جذبه شوق راهست اهل خبر را بست
کار را هست در محراب جو از آن تو
هست خشکست موج سیل دیوار را
زرسهاد از غفلت اهل دلانه ایم هنگام

زکسستگی باشد چو شانه نیز را
در سفرها آب جو بیکانه باشد تیز را
کی ماند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
سایه کردم صاف از روشندلی تزویر را
ملک شد بکوی چندین محل تصویر را
در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را
چون غبار از آشیان افتاده ام تعمیر را
تشنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت از زلف پریشان چون درآید بخواب
باز می بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف گلبنت کی تواند گردیدن از آزار
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش
با جان آتش چو رنگ می از شیشه بیرون میشوند
دام زیر خاک پنهان شد چو در کهسار زر
سنگ شد بجای در مانع فریاد من
گرد باد وادی من شعله جوالا است
بال خود را غنچه کرد بلبل بکردم کی سر
رشته پیوند روحانیت از هم گسلد

ره غنیمت از منقار چمن شعله آواز را
خوب میدانند بیان ما زبان ناز را
چون بدست آرد کسی آن ساقی طناز را
سنگ افتاده ام چو گرد از بال خود پرواز را
چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را
سکه هست عارض آب آفتاب ناز را
فرنگ رنگ گل خوابانده ام پرواز را
شوخ حافظ شد خط ساغر شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال خود میم
بر بسمه ار و گرد ناخن شهباز را

شانه با آنچه بود جستن ما
چو مو خط زیر بلبلیم زگند قطع
سبزه زارست ز ما دامن صحرای جنون
از پیستیم و بهر زمین تیغ داریم

عنبر موج شرالت سیه مستی ها
سینه خلوت که آشیان ما مستی ها
دانه الهٔ سبز هست زرد دستی ها
خط بجانه بود مشق سیه مستی ها

ناتوان کردم مقیم رنگی شوکت
که جای کرانی سبکی مستی ها

پیر وحشت شکسته دل خاک رها
رحلت نموده ایم ز گلشن سوی صحرا
درا بود در رگ نیل نور زنگ شکستگی
خاک بیابان رفته ام موج جلوه ام
حسبه اند چون گل رعنا بگذر
از جوی تیغ کلیس ما آب میخورد
دستی ناتوانی ماست خصم را

خیز در کوه دام آهو غبار ها
حیثیت چون شکوفه با دام بار ها
از خنده گلت نسیم بهار ها
گرد در بسته هوا از غبار ها
از شهد خنده تو خزان و بهار ها
رو بدیده سر بر به گل از شاخسار ها
خنجر بروی برق کشد شب بهار ها

روشن شد بروی تو چشم سفید ما / از روی ما سیاه تر از روزگار ما
آیینه دار شاهد آرام نیستیم / سیماب میچکید ز دل بیقرار ما
جا را بپای چشم تو مستانه داده‌ایم / خوش شد شراب از رگ سنگ مزار ما
از بس براه وعده خوبان نشسته‌ایم / در دیده آب گشت و چکید انتظار ما
نگذاشت بخت سبز که گردیم خرم / داغ از شبیه بهار بود لاله زار ما
خون جنون ز زیب ما جوش میزند / بال پری رشته شمع مزار ما
شوکت تکلف ای قلم زر نگار نو / سرسبز است از نم غزل آبدار ما

بال شکستن بود پر تیر ما / بود گرد دستش رنگ زهگیر ما
بهم شور مجنون و ما توام است / دو همت بود با دام زنجیر ما
ز داغ ما خون بلبل چکید / ز موج گلت آب زنجیر ما
چو چشم تو نایم از خود خراب / نتوان کرد از سرمه تعمیر ما
نباید نگاهش ز خود میرویم / بود بوی گل دستگیر ما
بود ملک ما شهر بند جگر / ستان بود بند شمشیر ما
بهار خیالیم شوکت دگر / گل ما بود رنگ تغییر ما

بی حو تیغ دو زبانیست تکلم ما را / نمک زخم دهانست تبسم ما را
ساغر ما کی بود همت ازلیس حلقی / عکس بیجاده از آیینه مردم ما را
از ره جوش محبت دل ما جا تنگ / تخته سینه بود خشت سر خم ما را
کوکب طالع عاشق جنون افزاید / خال رخسار لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود / میتوان کرد جدا از پی ما گم ما را
باشد از شعله حنای کف دریا از بس / خشت دیده بود گرم و کلام ما را
گوشش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت / بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آزرده دار و بی نوایان را / بود مینا ز سنگ سرمه ترنم بصدا یاران را

خبر کاهل قدم را نیست از رنگین عالم / گل بالین بود رنگت خواب بیمایان را
شود دل کند سیر محیط معرفت عارف / چراغ راه باشد چشمهای ناخدایان را
نیستانی ز کار خویش دارد لذت دیگر / دهان از لب شکر شیرین بود انگشت خایان را
سمندر طبعان ز آتش گرم از شور خو باشد / رگ از رفتن نار بیرهن آتش قبایان را
چو شود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن / ازین کوری عصا دارد صدا پای عصایان را
خراج مردم طماع فوت از طمع دارد / بود از چوب چینی کاسه چوبین گدایان را
درین صحرا چیان خوردم فریب همرهان شوکت / گردانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آب رو از معنی لطفت صائب سکینه را / سوم سبز از تو طوطی باشد این آیینه را
نیست در دولت سرا کو نشینه آن اطلع / گره انداز موی چینی خوشه آن سینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون / مهر از چشم بر زر آید دست این گنجینه را
خصم مستان زاهد هست بی کیفیتی / خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را
تا شبی شوکت زدم ساغر بعزم اهل بهر / عنبر در پای می کردم شب آدینه را

ز چشم مور می سازد تنگ زاهم فضاها را / نگه دزدیدنم از خانه‌ها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من / صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را
ز ماتم اهل وطن از کسالت بیوند روحانی / کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را
ز نور جذب عشق او بجای میرسم شوکت / چراغ راه دانند کاه برق کهربا ها را

خط رخت نقاب برخ راز شد مرا / رگ شکفته سرمه آواز شد مرا
از ضعف نسل ما ز دل نشه بی غم / رنگ پریده مشعل آواز شد مرا
پیری شکار خویش و اگر دعا قنت / قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
منجو است که منکم نگاه تو عرض حال / صد داستان نیاز ز لب ناز شد مرا
خون بهار از رگ گردش برسد / گلگونه رنگ بین چه سکه غماز شد مرا

شوکت بیار سرو قدا و بزم عیش
تا بگلوی فاخته دمساز شد ورا

جام صهبا گشا چو بود دیوانه را
دیدهٔ آهو گل شب‌بو بود دیوانه را

وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون می‌شود
کوه بی‌غلطان رم آهو بود دیوانه را

گردن ارباب سواد در کمند وحشت است
بستر از رگ کمان آهو مو بود دیوانه را

یاد عمر رفته تا آمد واهشتباری کرد
دیدن آب روان شلو بود دیوانه را

شوکت از تاری که پیوند رگ دل گردد عشق
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

عدا یا کرد باد شعله گردان بیکره ما را
غبار آسیا باد دگر خاکستر ما را

بیابی دوره ما از آب و خاک چون میباشد
بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تا شیر تمنا او سبز گردد خوف آتش
مدد رخ عشک شوانی گرد دامن تر ما را

کمند جوش بهم مجروم ما را ز جو بد اراز
بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را

ز بس از آه سرد ما دل پیکان زر شد
فراغ حقه کافور باشد اخگر ما را

بصهبای جنون کیفیت دگر بود ساقی
بیا راز کوچه زنجیر خاک ساغر ما را

چه گلزاری رهم چون غنچه گل با دو خار
درون شیشه زنجیر مکید ... ما را

ز بس سوخت آهوی نگاهی چون بخواب آید
کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعلهٔ درد سر ما را

سیه مستی که میگیرد شبها داغ مینا
کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا

بها بر زند کالای صحبت یار از مور
بیا ای سرو بگذار از کف خود دامن مینا

چه مضمون بها که چون خورشید بگردد از دور
بطوهٔ بیاض صبح ماند گردن مینا

بهمه حاجت ندارد راه صحرای زخود رفتن
سفیدی می‌بندد راه از بیاض گردن مینا

زهی سوی تو پرواز کار نامه‌ها
صدای بال کبوتر صریر خامه‌ها

نم نسیم چو گوهر گلاب از گل ابر
بس است گرد یتیم عبیر جامه‌ها

بر کر بنر ز دولت جنون می‌یابم
سواد چو که آهوی دشت گرد نامه‌ها

صفحه چون سخن و حدیث کشیم رقم
که احوال دوری یار نشد شکست خامه‌ها

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه
رقم کنید بخط شکسته نامه‌ها

خیانه بیاد تو مشتاق مانده سیرا
که جای گذراند آغوش هر جامه‌ها

بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت
که هست خاک تو از کوی بند خامه‌ها

دور از چشم تو گشت بید دل از سینه مرا
مینماید نرگس پر تیر زلف ز از مرا

شعله میگردد دری در دست از جا کنم
بسکه سوز و شوخی این آتش چون دامن مرا

عالم آگهم بدارد منت از ساغر که هست
گر دست ساغر خود چون گوهر غلطان مرا

ز اهل این مجلس تواضع تا شود بها بود
دست در با شد ز جا رحیتن باز مرا

از نوارم کرد بیاد سرمه خیز دشمن شوکت
بسکه دارد گرد چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل بطفلی جبین گهواره‌ام
عندلیبم داغ ما در بو و بستان مرا

بسکه است سوختم از برق سوداگر
دور شمع آشنا شد نکهت ریحان مرا

گردش میخانه‌ام آمد رم آهو بچشم
وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستانه

بسکه از ضعف رفتار بشکست تم بخود
ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا

بسکه رنگین گشت از دست نگارش نگاه
غوطه زد مژگان ... رنگ چون مرجان

ناتوانم کرده چشم یار شوکت در سبب
کز سر موج نگه بگذشت از مژگان مرا

چمند است ساز ... گرمی جان ...
سود از سنگ آتش آهن یکجا ...

سه تیغ او ... ...
بیان ... ... زنگش را

زگهسار جنون سیلاب وحشت ...
... آهو ... چون ... داغ ...

فهم اول ز مژگان غزالان ... بند ...
... ...

کسی که دید ز دست نگارش شود بوجود
... ...

شکسته گشت ز شرب مدام پیمانها / سینه بهار بود چو خط جام جهان ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد / بهانه بکر و بیتمیت وا جهان ما را
ز عمر و داغ رسیده به سر است قاصد ما / رسانیده بنت ز ساقی پیاله جهان ما را
فغان ز رخت اهل جهان که این مردم / نمیدهند جواب سلام جهان ما را
نماش منصب ما هست عمر کم نامی / بود و باب بکین شسته نا جهان ما را
نبار هستی ما از غبار دیده ما گشت / گذشتن موج تماشا ز با جهان ما را

گسیر از سکه ز شوکت کنند مدکوی
ز طمع نباشد ازین خوشکلا جهان ما را

زبم عفت بود نا بار و دیگر اینجا / گرد ستر رنگ بود گرد در ساغر اینجا
سبزه گلشن بصافی که از موج صفحات / جوهر آینه از خاک گشته سر اینجا
یک سخن کو که شبها نشوی از کعفر / کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نگه از دیدن اشکم ام گیرد رنگ / خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش جوار کجا صحبت زر میباید / بار بالین بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دم چو بس رگ کان شوکت
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

از نم دیدن دم تیغ جان در داند شیر را / مرهم کافور باشد صبح مطلب شیر را
کی شود مینش فرو چیده ز بی بصیر از فیض / مسلک احول در و مل سرمه چشم شیر را
ادر کم هست کم هست چون آتش موج زر / چون پر پروانه آب از شعله دادم شیر را

یاد از زلف سیه بسیار گردن خوب هست
اینقدر شوکت بخاطر مده تشویش را

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را / رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
هست بگو ز قبایم سکه ز رنگ جلوه میرزد / گل بیجانه خود میکند گل کرد راهش را
ز سنبر هست عمر افتاد سوم گوشه چشمش / سیاهی چشم بگو شد حنا یار نگاهش را
گل تعمیر کرده خانه خود شد از غم / ز عالم سکه بردم حسرت روی چو ماهش را

بیا با محبت خاک حیرت خبر میدارد / نخوبی برق رنگین دیده ام مت کبابش را
ندارد سر سجاده چشم تو آرامی / بود مستوری چو جوهر کان نرو الا ز خاک آبروش را
کی از کرد و هوس عاشق دل خود را صفا بخشند / نباشد از پری آینه مستجد آهش را
شناسد جانلب و رابود کیفیت دیگر / نگر مهمان زمان بسته سازد شد آهش را

لباس ناتوانی انچنان دارد بسر شوکت
که باد و اقدر گل میبرد از سر کلاهش را

سکلاری که کرد از پی بیرون روی زیبا را / دور شبها کف افسوس شد مهار غبار را
باشد آگه که ما را فغر از لامکان سر زند / خطر از رنگ می بیرون زد نهانت جانا
مبادا از سر ز نشیبهای معلق زمهار انجم / که باشد سوزن اشتر رگ نخزد چیبار را
بیاد خسته ابرو آتش کن چشم گریه می آید / کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را
زبحر رفته میدانم جانی را که می آید / تصور سنگم در بر و در خود او و زر فرو را
چراغ شعله روشن از غبار تن میشود گر دن / بخاک کوی گو با نه سکه دادم کرم ما را
زابی چشم وحدت بین زانم عیبی کز گوهر / که مجنون آب خوانم سر نوشتن موج دریا را
چو نیم جوهر آینه یار اعضا سر زند آید / بخاطر اشک دادم روی آینه سیما را
علاج درد ما را نسخه نتوانند که بنویسد / بکف سوزن شود کی خامه آنجز مسیحا را
ز عرض بحر وحدت جلوه کس از می بیند / ز ره آب نتوان دید موج روی دریا را
نگاه از بس خیالش تا بچشم رنگ میگیرد / چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

هم همت شد از نسبت شوکت بیت قطره را
که از خار بدن سر زنت پروانه ما چمن یار را

ندیدم سکه از شوخی بمیند رشته شیر را / خیال حلقه چشم پری کردم نگاهش را
رخ معشوق و عاشق از یک یکجا باشد / پرید بهار زخم وا گشت سد نقابش را
نگر مهمان زخم ما کسی اگر میگیرد در / نباشد رنگ چون بوز نظر دود کبابش را
هوا شرحت و دارد چهره با گشتی از گل / کند از شعله آواز بلبل گرم آتش را
مجلس رنگ شوخی رنجت از بس گرد شد چشمش / رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره عنقی / به رجا هوا در بسته باشد حبابش را

فرو دستی که از بس شعله زیر افتاده کار
چو برق از دور با شعله آتش اسیر را

سلام بیدل خود در آنجا بی زبان دشنامی
نمی خواهم کف روز حشر از بهر خود جوش سیر را

نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت
بیاد جوهر آیینه پرواز است خواب سیر را

بی کسب بیگانه ها از هیچ باشد کاهها
سایه گردیده ز رنگت خط جاها

قوت دیگر بود بال پر ضعف مرا
پاره گردد از پدیدن بهار از زخم داغها

سکه بسته از رنام موج رطوبت میزند
هم چو سیل از کوه میریزد هوا از باجها

نامه را از نامه ریزش نشانه دیگرست
اسپ تکبر بالگل بهم و افکنند از ناجها

سالکان وادی ما بی تعلق مستند
جاده آسیر نهان ببر نرجان دارد داغها

غنچهها و بوسه شوخی که از بس چشم و ناز
خنده چون آید بمجلس میشود دستانها

تا نواند از خم گیسوی او در داشت بمغز
سر بهم دارند هم چون خامه موسیقها

رو به دست کعبه دارم که اینجا رهروان
خشم میپوشند جای جامه احرامها

می نمایند شاهراه هست چو اندازد نقاب
ابروی پیوسته آغاز با انجامها

شب که بر میداشت از چشم سیر شوکت سواد
داشت طومار بیاض از پیرهن بادامها

بحال خود قناعت گرنه دیگر بود ما را
نه شکی که ما دارم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده ام از رفعت پستی
بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما بحال از بیقرار بهار ما دارد
طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

زکند بهار طبع ما است قطع از خلق ناکردن
سر بدین میشوانم ز خویش اگر جوهر خود ما را

نبوده تا فصل بهار که شبنم اوج اقبالی
که گشت رود در پی پروازها پر بود ما را

فراغ ما ز طفلی ناز بیرون از خطر باشد
کنار بام طرف داغها در بود ما را

بیابان مرگ استغنا حباب جاده دارد
هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

زجا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد
بیا زنجیر چین دامن محشر بود ما را

بسر دور آن سر و خویش مگردم عالم را
بهر سو سیر با غلطانی گوهر بود ما را

هوا در کوچهٔ ما یک پر افتاده را باشد
نسبی از بینه داغ جنون افسر بود ما را

سیه مستم از میخانه دیوان خود شوکت
ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

زظل جوهر افگند ساقی دل خورده ست ما را
لب میگون که چشم خون آغشته ما را

زکب طول امل ای قطع کردم از مد انتها
کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را

وطن از نه زمانه از وطن ما را خبر باشد
که آرد در جواب نامه ننوشته ما را

زمانی سایر فروغ ما شوکت آتش چه میباشد
در رو باید مداس بر تو کردن رشته ما را

پیاله لاله باغ چرخ در بود ما را
بکف قدح گل روی سپید بود ما را

زبیقرار بخود شبنم محرم خویش
طپیدن دل ما دست رد بود ما را

شده است از کره خاک آسمان معلوم
که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست
پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود ز کعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره آینه سنگ ره بود ما را

بهر سو سیر کردم از طمع سهو گردها
غبارم زعفران شد شوق از رنگ زردها

سراه روعله ابی چشم سفید افشرده ام دارد
فراهم رانیک بادام کافورست پیرزردها

کل محروانه کی بیتابی بحت می یابد
سوزد رفتم غاباره جوهر بینه زردها

دریس صحرا غبار من نمانده با شبنم بتجلی
ز بس تاب یا بسر سوزا شد از نه زردها

مسکن روح مرا در از رها از بید شوکت
بیاری ناله خود مکنیم افلاک گردها

بیرون زرفته حیرت ما از غبار ما
ما بسته ز موم آینه شمع مزار ما

آشنا که نه بهار گل شبنم بهار اند
خیزد بیاد دشت هم عنقا غبار ما

حیرت مکنه بلبل ما را باشه طلب
بالیدن بگلشن دل بیقرار ما

و در غبار صاف طینت بیشود
آیینه میکنند ز سنگ مزار ما

پروانه غبار ستم در چمن خود دیم
باشد فروغ شمع نسیم بهار ما

بجود شد ز بلبلش ما خنده گلشت / از خویش رفتنت نسیم بهارها
مشرب لبانه رخنه ما آب بجوید / موج شکست رنگ کهسارها
عاجز بدست دشمن هر کس نمیشویم / پیوند رشته گل رشته خارها
عمریست رفته‌ایم باد فنا هنوز / شسته است شعله بجای عذارها
آمد بخاک ما ز ورش پا در رمح حش / بالا گرفت ملک قدم غبارها
از یک نظاره گلشن ما تازه میشود / موج نگه بود رگ ابر بهارها
آغوش خویش وا کند از شوق ما غنچه / افتد بچشم دام گل از انتظارها
ما را ز ابر سایه سروی شکفته گشت / واعنت طوق فاخته از ناله زارها
افتاده کسیت خونه ما نخجه تفس باشد / از جا نگرده اند مگر بود و تارها

شوکت حلقه پنجه ما جام ورگ هست
دست رو سال کف رعشه دارها

بوی نبات منت بهار امید را / باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
گوشم کند خوش و لیم گوش گزنده است / از بسکه بسته‌ام در گفت و شنید را
بیتاب شد ز نازکی تر ببهری که هست / دندانه از طپیدن دل این کلید را
مستر و ز هر بیاد تری ای عمر همند / پیوند تاک میخ ام نخل بید را

شوکت بصبح حلقه آهی که هست
دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود گاه بیتاب / باشد ز رنگ هوا عش اهل حیات را
استیا بجام و گزیر کار عالمت / گر سر آورند بجلوه و شش جهات را
اما در افنا بکند عمر را فضول / دست رد است رعشه پیری حیات را
زبس بند چون نوا ز مد را آمد گاه تمام / یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکش
رنگ دوام منت بهار نبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ها / ز موم زیر نگین است شمع تربت ها
ز سنگ جست چو زمان رمیده‌ایم / بود ز گردش گردون کمند وحدت ها

بجنون

سخت جانی ما آسمانه مد هر دو باز / ز کوچه رگ شکست خار صحبت ها
ز زیر سرمه هوا چون نگاه میجوشد / زبسکه جهان از غبار کلفت ها
بدل خیال نوا از بسکه رنگ رفت بخت / نگاه چشم غزالت آه حسرت ها
زخون رسته با بسکه خویش افغانیم / رسد بگوش صدا از شکست صحبت ها
ز موت ماست سر و جنبای ما رنگی / شکفته لاله گفتار ما ز تربت ها
نشسته‌ایم و رمیدن نکرد ما رسد / خمیر مایه آرام ماست وحشت ها
زبست انجمن ما حیا نرزد گرد ملال / که چشم سرمه گنبد است شمع صحبت ها
ز فیض عشق به لبهای سخت داریم / ز بد خیره آیینه غوطه حیرت ها
سر از وفات نداریم ماتم افزونی / شرار سنگ مزار است شمع تربت ها
نگه بود کف افسوس دیده احول / بود ز چشم ریاب نظر ندامت ها

سینه ناخن افسوس شکند شوکت
زگرد شش نگه یار تهمت ها

هر غزل بلبل گلشن باغ جود باشد ورا / مطلع رنگین گل روی سپید باشد ورا
تا فسون لبهای او باشد ز اقبال سخن / مصرع برجسته قد دست رو باشد ورا
جامه فرسوده چند تنک ما ام از گلشن / نسبت صفحه آیینه زیر [illegible] باشد ورا
قربان ارشته نظاره‌ام دام [illegible] / در نظر تا حلقه آن [illegible] باشد ورا
از سوم [illegible] / گر لب رخساش چشم مد باشد ورا

گشته‌ام شوکت بیابان گرد صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد ورا

میتوهم بسکه بزانوی خیالت ره را / موم شد مغز سرم آیینه زانو را
دفتر خویش رقم بار لفظ [illegible] / سیه از مشق جنون کرد ورق آهو را
سر و چون دود هوا میکند از بیتابی / کی بگذارد دهن جلوه قد دلجو را
بجو در شوق نوایم جاده از رفتن باشد / راه از کوچه نکشت سرا نه گو را
شده عالم چو دود دم وحشت [illegible] / نتوانند کرد بزنجیر رم آهو را
کاغذم از کوه جاده قفس [illegible] / [illegible] حاجت نکند آیینه زانو را

هر دری از بر ماه و پی نظاره تو
در و دشت زده را نام و نشان دامن است

از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
داغ ما سینه بود نقش قدم آهو را

شود دو سیه از غم ارباب شعور
کی سر شعله ادراک بود هندو را

عشق دارد محو بیتابی دل بیتاب را
اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود
کی بود در کشتکار امنت از کسر زر زور
عشق هر گز نشنه سر منزل احسان تو

سینه مست بیقرار میکند سیماب را
زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
آب از خوشبینی ناز سفر کرداب را
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را
بکار خویشتن شاهد نوائی آمده روزی
ز بسیار داری تا بدریا پی خود مشتاقان
ببال نغمه زمیر در مرغ دل عارف
مشو از خویشتن خواهی رفیق بیقرار تو
سمند جولان بود طاووس رنگ افشانی شهید

غبار آتشین شو شعله ادراک کن خود را
بخود هم انچه داری ولی امساک کن خود را
تنم کن تکیه دهقان خود تاک کن خود را
شکوه موج از صدای آب ریگ کن خود را
بهر صبحی که سبز گرد باد خاک کن خود را
بدست آور دل پر سوز آتشناک کن خود را

بمواج فنا شوکت رسید هر جا بهار دارد
هوا کز آب و خاک و شعله افلاک کن خود را

نفس در دم محیط خود کنم همچون هوا دم را
مصور رنگخانه نقش سجده بسته دستش را زد
سپند شعله آواز باشد چهره خاموشی
جهیم عار رخانه گرداب باشد سبحه گوهر

نهم مهر خموشی خود لب آدم و عالم را
ز دیوار هواخانه میکنم تصویر آدم را
نمی گیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
نباشد انفصال از یکدیگر اجزای عالم را

شود مینای چشم زخم از خود شوکت
کند حیرت حباب چشمه خورشید شبنم را

چه باک عشق را از بیم ما از مسوره ها
که این ره در نظر نزدیک می آید ز دوریها

بچشم

بچشم ظاهر و باطن یکسر امید بیتابی
بدست موج شبنم پنجه خورشید می تابی
لب این خاک کذا از سبزه موج سر شارابی

چو بادام دو مغز از بس وقع تا کفتن گو بها
نمی آید ز بیشرمی انچه می آید ز دوریها
نمی افتد مغرور ما ز فکر به غروریها

هوا شوکت بچشم غنچه تصویر می آید
ز بس بستند دم از شرات بی شعوریها

رسید تا بجلوه لاله سرو و مینا را
کند ز عالم نورست دین و دنیا را
چو کرده ام ز دنده سر موج بیتابی
ساغی لعل شو از اشک خویش تشنه لبان
کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان
خوشست انکه بالین ز نهم قدمی

گذشته گل ز تمکین شاه تو بالا را
بکیفیت محیط از چه حجت ابر و در دریا را
گلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
کنند سبزه با قوت رنگ مینا را
بیک پیاله کنم خالی این تو مینا را
بهانه عرق آرد بگریه اعضا را

وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی
خمیر مایه هست لب سبزه ما را

شمع روشن شکرد روشن گرد گلزار را
کشته ام چون نشاء گرم بدستت بیخودی
کر سیه روز کل خورشید بسر منزل
میشود از صافی طینت رواج بیشتر
معنی برجسته سر زا دارم پنهان
سبز شوم خود برا است از شبنم آفتاب
غنچه اقبال مرا از ناقبولی شکفد
شکوه چیران بهر کرده سر تا پا
نازپرورد خطا باشد نهال بخت
کرد از بخت سیه بر پا از روز سوختم

خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
گردش ساغر نباید باشد طلبکار مرا
نار دید دار ز قید صحبت دستار مرا
گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا
لعل شیرین غنچه لاله است کهسار مرا
یاد گشت در دم صحبت گلزار مرا
منت فرق از رشته نظاره زنار مرا
رشته آب از جوی حسرت میخورد خار مرا
نار چشم آهوانه باشد بست تار مرا

هر که شوکت گهر دارد ز خود شرمنده است
تشنه خواب به داند طبع همواره مرا

در حسن کارخانهٔ کامل دل دیوانه را … پر شود شمع آتش منزل بود در دیده ها
منت صاحب نگاه ما غافل از فهمیدن خود … از نگاه میزبانه باشد چو این خانه را
سخن ایام شد راه نگاهم زین محیط … آسیا باشد بل از خود گذشتن دانه را
آتش انگیز شد بکوه و دشت ناله شور زار … شعله او آرد جبین سوخت جبین خانه را
سکه بی لعلش شدم آتش جاکرد خشت … شعله حواله دائم کرد دستم بجانه را

قامت خم نفس پیر از غفلت مانعست
حلقه دام گشت زنجیر این سنگ دیوانه را

حیا نه لب او چکیده از دیده ام خون بعبیر نهاد … که چون نرگس بچشم بکرانی بست حیرتها
ز بس خاتم ستم دیده ام نیست از دو دار … که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها
ریاضت تخته سازد کار از باغی گل را … بود دلتنگ وحشتم چه بیابانه از عشق تمناها
ز مجنون ز سر گشت ناهموار مگر درد … رم آهو بود دلتنگ و بیند راه دشتها
ز روی نو بهار افشانه بگلشن انگیخته … بروی برگ گل شد نکهت گل گره در غنچه ها
بیا دنبال زلف کافری مکتوب انجام … نمی آید بکف چون بریده رشته الفتها
ز اندک نغمه نفس روشند لاله انگشت … بود دعوی دماغ آینه را و کانه صورتها

نگیرد دل بعبرت عزلت از اهل جهان شوکت
بچشم وردم احول مکرر هست صبحها

برفتم از هند و دیار خویش بردم رخت را … شد سیه روزم گشتیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگین شد ز کف و کوه آمرزگار … حلقه گوشم نگین دان گشته خوف بخت را
پادشاهی کمتر از دزد غنیا شد مرا … تخته تابوت دانند اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار باغ شوکت فارغم
غنچه صدبرگ میدانم دل صد لخت را

نگه گرم کند مجلس ما را روشن … گردش چشم بود حلقه فانوس اینجا
جاده کوی تو گردید رگ بوقلمون … گشته ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا

حاصل وتیر و دور غربت بجا منت … که دور عالم شود چو کف افسوس اینجا

سجود از باده کردیکجا غم شوکت
حلقه کعبه کند ناله ناقوس اینجا

روی بزم که شمع شود خانه مرا … بال پری کند پر پر دانه مرا
سوخت در زرد پیچیده از خارج شیر … تعبیر خواب میکند افسانه مرا
گرم بود ز رعنه موج تماشا دلم … موج سراب سبز کند دانه مرا
باشد رقیب انجمن آرای کارخانه … شمعت چشم ویرانی خانه مرا

شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره ام
از آبنوس چون فرنگ شانه مرا

آسمانه گشت از تجربه روز افزون ها … از بسکه روح هوای حرم شد افلاطونها
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال … دارد از مردم بهانه نظاره مجنونها
های صبح از تیغ او کاهی که و آرد خبر … میبرد همراه او چون نکهت گل خونها

بخت برگردیده ما پاسبان خود بود
زیر بار خویش میبیند طالع وارونه ما

بدام حلقه احباب بسته اند مرا … بتار موج گرداب بسته اند مرا
گشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز … برشتهای رگ خواب بسته اند مرا
ازین محیط بجای نمی توانم رفت … بگرد نامه گرداب بسته اند مرا
بخواب خویش بلطف بند بدام ام … نگاه واره سیماب بسته اند مرا
ز شاخ سنبل فردوس چون گشتم پرواز … بدام طره پرتاب بسته اند مرا
حلقه چشم بوسنم زیر دام چو حباب … طلسم گشته ازین آب بسته اند مرا

مدد ... چو بلبلانه شوکت
برشته گل سیراب بسته اند مرا

باشد چو مینو سر گلستانه هوس مرا … آید بدیده غنچه گل هشت خس مرا
بی دام اسیر خانه صیاد گشته ام … از پیچ راه بود دست بوس قفس مرا

آتش زند بمغز و غبار افکند بچشم
گلهای بزم رنگ در این بزم رس مرا

کی بست دل که گرم صفای سینه خود را
برم ز خاطر ایام کینه خود را

مگر زند در میخانه سر برون ارم
بهر خاک نگه دارم سفینه خود را

بود ز شیرازه صد عمر بر تار فغان ما
اگر شکست کشی آهم نفس گردد جهان را

ضعف دهد رشته موسی بجود
گوهر دهد آب گهر تشنه را

رویم ز بس لطف نهان نکرد عیم بود
مهر بجنب مادر هم بر خاک بسته خود را

شد فنا آخر ز بی تابی دل بیتاب
از طپید نها هوا شد عاقبت سیماب ما

گشت در آغوش مطلب بستر تسلی
شد بپا با مرگ دریا عاقبت سیلاب

بعد از فنا چو بنگری از وحشت مرا
رنگین شود غبار کلک از صفت مرا

تنگ مست استخوان شدم از اشک نفته است
چون نه گعبتین دل داغ تو ز ستش جهت مرا

گر دست پریشانه دور زبانی قلم را
شق موی سفید است زبان قلم را

در نگاه تو بگذریم دو بار گرد شهید
بر بند تندی تیغ تو رنگ خون مرا

مشوی دلم عرق صبح طینتانه از انفعال
گردش نگه دور آسمانه فیروزه را

ما بر دست گوهر از سبب دیگر داریم
در سب با گل خون شده رسد شبنم ها

نتوان دلیل بشد و درست گرد دشمن را
که جام از صف مو رست راه خود را

ز آن چشم سیاه است سواد رقم ما
با دام دو مغز است زبان قلم ما

بوی خون میدهد از شکوه ما نامه ما
خنده سبز کند جای نی خامه ما

مهر سر از گریه روز عاشق بنیاد را
باشد آتش آب نانه بخته گرداب را

هم چون ناک شعله خون ما بر گلهای آتش لب
سوز داز گرمی بهر نخل که در بجیم ما

هر دم زرق لم بر میخانه آسمان خود را
بر روی آسیا گندم کند هم گل نام خود را

صدا بهار دولت از هم نیم کوکب رتبه دارد
که بخشد بخنده امتیاز انهام دو عالم را

بود در پرده سنگ آهن آینه ما
که صفا داشت ز عکس رخ او سینه ما

از آسمان بر دوستی ما شد دل روشن
دارد گل آینه کلاه بلند ما

عیانه چو چهره هند دست از نقاب سفید
سیاه روی ما از سفید روی ما

قهر و لطف تو صد رنگ گر زنند مرا
خشم بر صبح تو در خنک گر زنند مرا

نقطه دایره حلقه دوری شده ام
وسعت قرب ز اسپ تنگ گر زنند مرا

در مهر نام تو طغرا سر رقمها را
الف سینه ز خط است قلمها را

چو شد صاحب سخن کم شکوه گردد فغان اینجا
نفسها چون جرس پیوسته شد با شور آوایی

در نظاره را از پس چه دیدم سینه پر بها
کنم از روزن عینک تماشا نو خط خود را

همسایه معشوق وا کرد اسیری
آویخته صیاد بگلشن قفسم را

سیه‌پوش از عیب کس چشم و بپوشد هم خود را
برد خویشتن کاهی ز بی‌حرمتی خود را

در شهر فنا با خاک یکجا بود از سبز
پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را

خلل از گردش جام خود نشد الفت رعنا را
شکست رنگ از سر افکند چشمان رعنا را

ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقانه
بجا نامه پر بسته داشته طومار عنقا را

خوش آن زمانه که پیر آورم بهار ترا
ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

بود سفید ز خود جاده ز خود رفتن
چو شمع گرم روانی ره خیال ترا

صاف گوهر ما نم خود را نشد از دهر
از سرشت ما نیاید از نهان در داشتن
پیرهن نیلی بود خود پرده دار بیرون را
مینماید آب از گل چون حباب از کوزه را

جام آبی میبر و سایل مدرگاه کرم
ز آب رو از سر کند پر کاسه در یوزه را

امن گشته ز نخبت بد خود شور ما
طوفان کند ز آب گل خود تنور ما

حرص از ما نبرد در روز پیری رونقها
ماهیان تشنه اگر آب شود کوزه ما

چهره رنگ بود نقش تهی پابرجا
گرچه از آتش گل در بود کوزه ما

زیبا زیم چون کنم طمع مرکبارها
مستانه مست‌اند چون انگور شیشه را

کودک

کودکان ما را بود دستی سبو دوغ غذا
از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را

دانه آن خورشید تا حال مجذوب را
سرمه از قطره شبنم کنم مکتوب را

برد چشم سوز خود تا مدد بر دل ما را
نگه گرم تو شد آتش منزل ما را

حدیث زلف سیاه تو چون کنم رقم
سود ز ناف غزالان دوات عنبر را

چه شد که خشک فلک از کم گشته است ترا
رکاب گردش ایام کنه است ترا

کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد
که تار ... بند دام گشته است ترا

سوادی که بود حسن او دیباچه مرا
سیاه خانه لیلیست گرد باد مرا

سوختن باشد دلیل اعتقاد اندوز را
ز غش خاکی گرفتار طلسم ...
شمع پیش یار باشد شمعهای عنبر ها
چون هوا گردد زمانه بکجا باشد روزها

گشت گشت فر عنا از لحد و رفت بهار
دانه ام را آسیا شد گردش نوروز ها

ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا
بر فراز آتش سنگ نمک طعام مرا

از خامشی گو باز نو چون چشم دهانها
هر کار سخن گوی ز حد نو زبانها

در شب غم چون کنم گرم فغان ناله را
جلوه شبنم دهم غنچه تبخاله را

در رخ سرکشی با برگ آبیم ما
نعل در آتش بود شعله جواله را

گهر گنجینه شود

نفس دوزخی گلی بت عالم توحید را سایه دیوار هست خانه خورشید را
تحسین کند چو بکره جنبت ترا نام را سازد چو چشم آهو شوخ آشنا نام را

چون عکس قسم از خود گسستن چو مهیا نم
آئینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

دل ما ز زیر گردون بجید ار ساند ما را چو نفس ز زیر دریا بهوا رساند ما را
کی از محبت او بخبر سینه ها را رنگ پریده ما را نبض طبیبه ما را
تا کجا افکند جانان چرا از عارضی گیاه چون نگاه از چشم جانم شد برون از من جدا
نیاید میزبانی ما بجستم از سر سنگ و گل هوای خانه میدانیم صاحب خانه خود را
طالب راحت بود در بیرون بپای گنج را جای مار رخنه باشد جاده راه گنج را
نه هر راه سخن بیشت زبان در دنیا را سمعت رصدای آتش از سینه چاکی را
بکنج معبدت چوم فلک خلوت نشین پیری را که هم چون سجده کرد اند بکف او ام خاکی را

ز فهمهای مجازآمیز شوکت ز انکلم در شر
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن زیر گستر را بهر جا میروم همره روم چون سایه ستی را

کسی از جا رفتن بردم هوا پیچد بیکدیگر
حلاوت سنگ دادم از تبسم سهد بستر را

که بود طاقت اغوش فر اندام ترا میگدازد چو شکر آب نمکین نام ترا

چون کتان بال دریم رخنه ا سجده گر
رشته از سینه مهتاب بود دام ترا

هست و کب جمه شبها نوشتم نام چه بزرگیست بگو نام خدا نام خدا
نفس چون بدگشت نکد از دنش خورشید را خواهد ایس سنگ جور دآخو اشنجو ترجوشیا
ح بنت عکنو که ما وحدت ما را کثرت بود از وحدت خلوت ما را

زدیک نکوی تو خیا نیم از اینجا
مانع نکشد دوری ما صورت ما را

دور کرد دید از کهن سالی ره کوتاه ها رعشه پیری بود دست و بلند راه ها

خون نیز زانجا بد از زلف سیه بود سفید
میزند زین دست بر ظلمت سفیدی راه ها

سکه دار دخاک ساری نیزه ابای ورا هم چو گرد از دامن آن نمکین نام مرا

باشد از گرد سفر و رگ گل بجایه ام
رفتن رنگ حنا از کف برد جام را

تا بلی پوشیدن خاکی رخ کار ترا آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا

تا قبای هستیت باشد جامه رشته اند
چو نفس از سینه نرم هوا دار ترا

که بود از دانه ما بگوی آسیا جا ده باشد جات این گندم سوی آسیا
میچاند گرد سر گردون ضعیفان از قوی مور ما حلقه میگردد ز بر دوری آسیا

تا زیر در خطر باشد بهار عشق ما
دانه ما سبز میگردد ز جوی آسیا

گسند زنگ شراب از بزم بیرون ریخت گلرا زسیه آیی بر دات از گلشنا بر آرایش گلرا

تیز لبها نشانم از زلیخهای او دارد
سود کردن بالین گل سرمه ملبس را

شد نمرت بریشتر ما حسن حیرت ما باشد نیز از سنگ صنم شمع دیر ما

دارم بالد اجرو از خویش میروم

چون اسیر دوست شکست سیر ما

از غم زخم او شد پر راه سخنها | بر مسیح ز بالینش آید بدبهها

یارب بسر کوی تو چه داد دلیت که آنجا
از نار غمها نکم سینه رسنها

گرچه خود شکفته بود رنگ شکوفه را | زآمد و رفت خویشتن میبت خبر شکوفه را

عشق چه زور آورد میبت هوس بجای او
میبرد از چه بر دن آب بر شکوفه را

سوخت از گل دل غمناک مرا | شعله زد لاله بخاشاک مرا

بی لب لعل تو از گرد ملال
شد بکف جام کف خاک مرا

سکه بی باده بیاد غم دلگیر | ماه اسبت رنگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده ست خویشرا | میکند تکلیف گل آتش پرست خویشرا

جبهه روشن ضمیران جای میگیرد بخود
سینه محو میسازد شکست خویشرا

غم روزی خوانه دارد دست نهال روز را | زمانی ورزع گندم بر دغوبال روزی را

ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد
زبالیدن کند دندانه استقبال روزی را

چون بنا گوش تو نجابه صفای خاص را | صبح محشر بهین سازد سفره اخلاص را

طالب او را اگر باشد اسباب سفر
جامه احرام عریانی بود غواص را

غیر پیری زجوانی چه امید است مرا | چون گل غنچه بر سوی سفیدیست مرا

هستی ما میشود سد از فنا معلوم ما | سبز میگردد ز آب خویشتن نخل موم ما

میشه وردم بر دن از سنگ آید باری

ام

ام ما جانا ما نمیگردد ز بخت شوم ما

سیه بخت تو رنگ عیش را ندارد زر دورا | ز رنگ زعفرانی باشد چین بر خنده دورا

سیاه روزی و جانان گرانتر از کثرت مهمان نمیگردند | هر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را

قبا گلگون فر بالیده چندین پیرهن از پس
کف بر کس نگاه بین است دار دوا را

بلبل بگوی حال دل رنگ خویشتن را | آهسته کر جو بوی گل آهنگ خویش را

گوه ملال و دولت مدا و اسود زیوکل
ور ز دیوانم هم چو غنچه رنگ خویشرا

دل نشد هم چو گل از باد دل ناکس ما | گشت رنگ لب پیمانه ز بیغش ما

شد بجای بیخ رنگ نمیخت سیاه
نماید چو گل در لاله زبیت آتش ما

شب جو روشن شد فروغ ما باشد خویشرا | صاف طینت کید دل آگاه باشد خویشرا

سالکانه گرم رو را زاد ره بشکسته | شعله جواله مانه راه باشد خویشرا

هنر چو دل کم کن که یوسف بابلند بهای قدر
چون سفکر خویش آفند جا باشد خویشرا

جام ما کمتر بود بخت سیه بر دیگر | شمع گلگون سحرگاه هست زمیناها

شد راه ما سبز وجانه غمار بسم | چون صد از خم بر رو تر و آید بلورها

سوز دل و دیوانه کبیم مغز خود را | آیینه ام از زنگ کند سینه بند را

چون وقت رفتن نور گردد زهم ستی | چون شمع جمع کردانه دامان نور خود را

نمیباشد سر سبز باک و رحباب کما لالا را | کف از رنگ می باشد حنا زنگین خیالا را

هوا افروز گذارش ز پهلوی هنرها را
مپرس از ماجرای گردش چشم کبود او
ز رشتهٔ سبز با دام آب میگردد شکارها را
که گر در دست این افسونگر دار خط ها را

بشوق مالش بند گوشی گرد گهر سازی
بشیر دایه پرورد رف پیرهای سرها را

گلستان بکند و شور رقص لاله زارها را | چراغ با کش پنبه صبح بهار را

غنچه سازی شبنم دهان گفتگوی خویش را | پیش لب خامشی گرد سبوی خویش را

گردم از بیگانگی شستن قطع راه بیخودی | حباب وار فرو جاده از خویش رفتن شد ما

شد دست مجلس رو رویش از پیاله ما | شب فروغ دهد چون چراغ لاله ما

پنهان نشود خط جبین صبح جبین را | عنقای رنگین است خط زیر نگین را
امروز قبا سرخ و خجالت به دست | تا سکه به زنگ کند خانه زین را

خوشبوی کند گرد چو از طره فشاند
چون رشتهٔ سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی بیجا گیرانر کی هوس باشد مرا | دید و داد دیده آمد و رفت عمر باشد مرا

از لباس و دم عالم نظر پوشیده ام
جامهٔ عریانی تن رنگ عکس باشد مرا

اگر گرم پای قد تو بیتاب سرو را | چشم از غم خرام تو بیخون بود رو را

آه این قامت که شوق خرام او
چون گرد پای ساخته سرگشته سرو را

ما سر ز رعفران رخ مقوس جسته ایم | شد گمند وحدت ما حلقه ز هکیر ما

لب تو ساخته جام شراب آینه را | حرارت نکهت کرده آب آینه را

وانکه جفه بازی بود نظر بازی
که میکند ورق انقلاب آینه را

مدد ز ناخن میخواهند روز داغ مرا | ز کام از نکهت گلهای آورد دماغ مرا
ز آنکه گوشه چشمی نمیز از کوکب داغ | گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغ مرا

حباب شیر رو در همراه خود وا بازدار شکم
صبا چو نکهت گل میبرد ز دور چراغ مرا

زنده بند گشتم ستون پیاپی را | جو بزناله مناسبت منبر لی را

عروج از تن خاکی بود عروج کمال
نخست منزل اول رسیده ز مرا

زخم عشقت بود باده دیگر اینجا | گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

فرق کی خانقه با دیر و ستر اینجا | مشکلم همچو سبو باده فروشی اینجا

بود دم سرد من گمان سنجی گشته ام
پنبهٔ گوش بود دهر گوش اینجا

زبسکه وضع ملایم نیک داشت مرا | چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

چون لاله سینه داغ محبت دل خود را | روشن کنم از پیاله شمع چو گل مجلس خود را

تا زد بسته چو گل جای فهمید است
چون غنچه بس ساز زبان دل خود را

چو عطر ابله بیزاری زره ام در ایام | گره جو آواز سنگ بود دلیل فرو منزل را

تا دم ولکن عنبر تخته ما ثبوت ما | سعد چو معنی رنگین گل تا بوت ما

صاف گوهر الداز شرم برق آمیخت
سوده کرد و از شکست رنگ خود یاقوت ما

جام بی لعل تو چه دست لب بازم را | رنگ می سر شکم نه کلگیر بود آواز مرا

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را
گل همین قفس دلنشین بود ما را
ز نام حیرت ما بی‌سواد جهان را
بر برابر نه ز سر نگین بود ما را

زبس که شبنم درین چمن بار همراه از
ز سایه منت زر زمین بود ما را

گر دیده ستاره وحشت ما چو دزن ما
از پردهٔ مهتاب بود پیرهن ما

وصل تو بصد چون جگر داد بهم دست
کوی لب زخمت بهم آمدن ما

جوش نمک کرده‌ام از سر و در خورد تو تا
سبز از آب زندگانی گر گل یاقوت را

آب و رنگ لعل او رو گشته از رنگ شراب
آب باشد روغن گل مشعل یاقوت را

خاموشی ارباب سخن قطع حیاتست
مقراض بود رشتن تار عمر را

لب آید چو یاد رخ او ناله مرا
گل چون رسیده شود غنچه نجاله مرا

داغ جنون لاله شود مانه به پور ورزم
گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا

سعد و دمه استخوان جسم غم پرورد ما
کاه صوار هوا باشد ز رنگ زرد ما

طینت ما سعد و دمه شعله جانکه ار است
آتش چون شعله یاقوت خیزد گرد ما

سید به همت سعد چون جگر مطلع ما
لب زخمت بهم آمدن مصرع ما

بزم ما چون نوگرا از حیرت ما نور امیست
شب نشینید مهتاب نکه مجمع ما

باشد ز ازل تا ابد جام مشوق
بکشا گمر یار دیگر که دو جهان را

رهرو از همت غفلت ز دل بیدار نیست
جاده هر کجا خوابست این ره خوابیده را

دلم

دلم بعالم بالا سر و بر زند خود را
چو ماهیی که ز دریا برون زند خود را

خط آیینه مکنون نماید از خط سبز
چو رنگ گل که ز مینا برون زند خود را

ندارد در شبستان عشق راه سر و از آفت دوران
حباب باشد سر بر آب بی دامنک انگشتر را

چو کنم سرخ رقم کلک سبک جولان را
میرود موج هوا در سر نیزه آسمان را

سالکانت سود دختر از بوی گلند
شور جنبه‌ام از جای کند دیوان را

فکر و در یک جا باشد و دم آگاه را
شد جدا از هم رس کردند قطع ره را
عشق راحت دارد از پهلوی عقل جدا کی
سینه ما بالین بر واند دم روشن را

جادهٔ صحرای مشرب جبههٔ بخت داشت
چین پیشانی بود رشته و بند از راه ما

هست مشعوق بجز افتادگی افتاده را
عشق یابد بر پروانه شمع جا را

چشم بر لب دل ز زلف پریشان داریم ما
در خطا مشکل عشق در میان داریم ما

کی گذارد تشنه لب ما را زم فیض سخن
از زبان خود عشق درد چون داریم ما

تا عشق آمد نثار او همه تسلیم ما
از سر دنیا گذر شد بر خواستن تعظیم ما

رسا بیست بمعراج درد ناکی ما
ز کائنات گذشته است سینه چاکی ما

رسید سقف بجایی که از سر کوه ما
هوای خانه گذشت سهم خانگی ما

هست از غفلت چو بت چو ابر بیشتاهم
غنچه از نور هست جلوه فانوس بالیز را

آمده است از فلک روزی ما بخوانه ما
ز آتش سنگ آسیا پخته شده است نان ما

میروی کوی بجای خوش سخن استاده ما
بسکه میپرد و هوا زنگ سراپای ترا

بی تو بجانب وحشیه خوشست ورا
شمع مجلس قلم مشق جنونست ورا

خوش که لم از شکم و ثبت بهم چسبیده
که بهم آمده زخم در پشت ورا

سروی که شد سوار برای شکار رفت
دائم ز طوق فاخته سازد رکاب را

باشد بنزنگاه خوش سنی مقام ما
بیتابی دلت جواب سلام ما

موم بخیل خویش زکا عور کرده ام
آید بگوش اهل جهان سرد نام ما

چند بس کتاب چوف سیاه بخت بود
شد حرف روز نامه هجو تو شام ما

وحشت عشق آشنای خود نساخت رام را
جنبش سیماب باشد حجت رد آرام را

شود بسط دیگر محتاج مجمع ما
باشد فتیله عنبر پیچیده مجمع ما

گشته از فیض توکل پر زنعمت خوانه ما
پخته است از آتش سنگ قناعت نانه ما

جسم تو خود نما بود نازه و رز زبر جک
سطح هوا بود ترا آینه بدنه نما

سلطنت شد حباب جلوه گاه ترا
بود حباب هوا [illegible] بارگاه ترا

بر روی چهره سبزه از آنکه مجو کشتیم
در بدم رنگ زرد [illegible] نگاه خود را

امکان مانع رفتار سیل کوه ماهیب
دست سیلی نشود سده رنگ حنا

نشنود کس از لب عاشق لحن ناله را
من ابو آن شکستن سینه شخاله را

کی بود سر گشتگان را امن از کس بهر رزق
پخته نانه از آتش خود شعله جواله را

در بیابانی که ریزد رنگ وحشت سنگ رفو
شوخی خشم غزالانست داغ لاله را

چون صدف از فیض اقبال ما نکند ما
دارد از آب گهر منوا آسنخو ای چک ما

از قناعت طینت ما از خرکر اهند
نر آب دانه خویش است نان چک ما

تار قبا بود در کف موج هوا ورا
عریانی نیست بیر هن نه ماوا

فصل بهار گرد برآرد ز دانه ام
باشد جسته گردش سال است مرا

کی دل از گردش ایام شود بار ورا
که شب و روز بود سینه سهبار ورا

همه شب جنبو فغان میکنم و خاموشم
پر تو شمع بود مشعل [illegible] زمرا

سینه صاف از اغبار کینه نیست
گل نباشد حشیه خورشید را

جنون را از رحمت در توانی کامل بود ما را
شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را

ز شوق روی بت خط [illegible] دمید ما
نگه دمید چو مژگان ز هر دو دیده ما

چو خم درخت کهن سال [illegible]
ور سینه بود دمیده [illegible] ما

پس از [illegible] قطع گفتگو نکنیم
بود چو خامه سخن گوهر ز [illegible] ما

طالب راحت چو گشتن شود دهیا بخ را
جاده راهی نباشد غیر ما این گنج را

امکان

فزاید از هنر رشک صاحب هنرها را / کند سنگ فلاخن جوهر غلطانی گهرها را

سر و زر چشم نگذارم از آن جام زر را / بصورت مقیم مهتاب خورشید قیامت را

باشد کور را عذر نگاهی از عصا بهتر
بود دربان دلیل حق‌شناسی بی‌بصرها را

نامه را بندم بدست خویش همراه حنا / تا برد یکجا علاقه هند مکتوب مرا

سرمه ناز توان کرد ز خاکستر هند / سوختن چشم غزالان سیاه هند مرا

خنده چشم کسی باشد دل افگارها / نار بالین از رگ نرگس کند بیمارها
جامه عریانی ما خوش تماشا افتاده است / گره اندازد جوهر آینه بود زنارها

خاک در چشم ما ز اتمام رفتار مست
بگذرد سیلاب رود از سینه ما هوارها

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا / باده از خون است چون انگور مینای مرا

خاک وحشت خیز دارد دامن صحرای جنون
سبزه مژگان غزالان است صحرای مرا

ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری / شعله میگردد هوا از گرمی بازارها

بی خانمانی است مکان شریف ما / چیزی نخورد دلت عذار لطیف ما

تا قبولیهای خلقم قاصد سوی حق است / هر که رو کرد اند از در برد مکتوب مرا

زبس گردید آب از خجلت خوش بسترم امشب / کف موج رم آهو بود خواب سرم امشب
هوای دیده ره دارد که من پروازم / که چون مژگان بخاید نگاه از پای گوهرم امشب
نخواهم غنچه خوش خنده او بسکه می‌آید / بود موج شبنم تار و پود بسترم امشب

زبس ز آتش نظاره او سوختم چون در / نگاه گرم می‌باشد از خاکسترم امشب
نمیباشد بسر سودای صندل‌سای گلچین / بخود می‌بالد از چین جبین درد سرم امشب
خیابان گوشم بهر گلدسته از غنچه شگفتن / که می‌آید بگوشم آواز بال اخگرم امشب
سپرد لاله و گل منت از آتش نگاهم را / رسید بر دار زنگی برنگ اخگرم امشب
مسلسل هم شد از فرق الف مشافهه / بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو زنجیر میبرد از چهره ریزد آب ... / زبس نمناک شد خاک از چشم ترم امشب
گل چراغ جنون دارد زبس گرم تماشایم / بجای موج دود چون شمع مژگان از سرم امشب

زبس نور نظر شوکت ببالا هم افتاد امشب
نگاه آلود آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او رو صد امشب / هوای خانه‌ام گردیده چون فانوس نور امشب
بهر جا زخم زبس باد رنگ عودی / بود شیر دلیر ... صدای دوران امشب
مباد اگرم ... شود نظاره گرمی / چراغ خانه خود کرده‌ام از چشم تر امشب

دگر زلف کرا یارب بخواب خویش می‌بینم
که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از یاد رخش تکیه بر بستر امشب / سینه از صبح بهارست بالین امشب
باده شد آفتاب و مینا زر و باده زرین / زهم واشد از روی ... امشب
داشتم داغ آن شوخ قبا گلگون را / آنقدرها که گلم گشت نگارین امشب
صبح گلگون شده چون سینه مینای شراب / بسکه کردم ز غمت گریه خونین امشب
رشته شمع رگ برگ گل شبو شده / بسکه جمع آمد بخیال از خط مشکین امشب
زانم بر رو ز خوش حلاوت خسبید / دیده‌ام از بسکه بخواب است لب شیرین امشب

شوکت از گریه خود در قفس صدف ...
شد چراغان چمن از دیده گل چین امشب

صدف ز گریه فرشته ... در ته آب / نهاد خانه گوهر حباب در ته آب
بود ز خجلت چشم ترم که گوهر دارم / نهان چو دیده ماهی حباب در ته آب

چراغ دزد غواص کجا بود در کار
بود فروغ گهر ماهتاب در ته آب

بلی ز بیم بیان زرم بود شوکت
لب خموش صدف گوهر آب در ته آب

بیا دیگر به محفل بال و پر ریزی کنیم امشب
به صبح شمع کافوری سحر خیزی کنیم امشب

ما بگیر و سینه دل نور صدا از در باب
حباب زر زیر هین خویش وهو از آب

وقت آن شد که سیگر و چشم ز دستت دل
چون حنای ته ناخن شده‌ام یار کجا

شرار است که در صفا از دل بگینه داشت
مینواست از هجوم تو به چشم تنگ شد
منت امروز از بس فغو فهیر از وجود
در بیکجا بود پیوند نگاه ما و یار
پهلوی افلاک را انکه داشتم بجا ز رخم
گرد مکرود ملند از گردش ایام هم

ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت
سینه مهتابم ز مهتاب بست آیینه داشت
صورتم از خامه مو خفته شیشه داشت
داشتم در نظر یار انکه در آیینه داشت
دستم تیغ ناله تا از اشتعال سینه داشت
سنگ در خاطر فلک از فرغار کینه داشت

سبقت از بال پرواز است شوکت ورد را
نام ... از دل سپید بهار عارف زینه داشت

شتاب عارض انه آتشین مزاج نداشت
سفید و هم کافور ساعد چو بازر
ز مهر ربود دل و دین و عقل چرا نم

چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت
چو آخر که به دل داشتم علاج نداشت
که ستم به عاقبتم اینقدر خراج نداشت

گذشت ... شوکت از دو جهان
شود میل کلاه سری تاج نداشت

آنجا که بود هنر لم از نگون نه چیست
حیرت مکانی که دارد مکان چیست

آیینه‌ام از نور نظر مست شد از آر
انبار جهان تا دل بیدار نباشد
کارت به تحوشتر گشت از لفظ بسیار
خامش بشود کم سخن افتاده چو مشوق

تا عافیت کار ز اهم غنا چیست
این قافله را با به جز خواب گرانی نیست
چو قطع سخن حاصل از این تیغ زبانه
چون ناز سر حرف کند ناز زبان چیست

شوکت محمد گذر از اطلس افلاک چو در دامن
از آتش خود این همه مانند زبانه چیست

نگه از دیده بر آن چشم سیه تر کاشت
هم چو نظاره به کوی تو سر کوچ دوم
صف چو بند بند جنگ دارد شکر ناز

چون سیه گشت رنگ ناز نکو کاشت
غیر خاری که مرا در لحد به فر کاشت
آنکه اول شکند طرف کلاه تو کاشت

کشف از آن چشم سیه مطلع زرد شوکت
گرد و غبار همه چون مد نگه تو کاشت

به کعبه‌ام از تشنه لبیها عجم مست
لاله دشت شد از ناز جگرم داغ
عقد چون غنچه لعنو بسر بود در کارم
برق از وزغه‌ام سبز شود جای بجای

چشمه آینه یاری کم از زمزم مست
گرمی شعله او از آتش کم مست
صد بهار آینه از خنده لبم خوم مست
شد داز نور نگر از پی کینم غم مست

خنجر اشکم ز انجمن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدر آرم شبنم مست

حال رخ سر تن سینه آتش زند گلشن
عشق کامل حسن را آخر سبز میکند
جو بریشانی سبز و پیدا از رخ جز روح

عاشق زلفش از آن موج بود سنبلت
رشته گلدسته از مد نگاه سنبلت
عقده زلف تو پنداری که تخم سنبلت

تا ز مهار ز شوکت تماشا کرده‌ام
رشته نظاره‌ام شکل جو تار کاکلت

از رخت سیکه عرق سر زده است
نگهم غوطه بگو به زرد است

آیینه‌ام

کشته نازم که تو در دست نگاه
گریه ام خنده بکوثر زده است

بوی از نکهت می می آید
تا نگاه چشم تو ساغر زده است

شعله آشام خماری دارم
گرمی از خون سمندر زده است

خط لعل تو چو دیدم گفتم
عنبر از موجه می سر زده است

صفحه نظم ز خود شوکت
مسطر از رشته گوهر زده است

صحرا ز ناله غرقه گرداب خون ماست
چشم غزال عنبر موج جنون ماست

از بس که خشک گشته نمی زد بخاک هم
چون رنگ باده که بجام نگون ماست

از آب تیغ رگ گل عیش چیده ایم
صبح بهار ما کف دریای خون ماست

از خود منم شاه سلوک گشته ایم
رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تخته فرهاد را دهد سر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

بسی که خون طرب میچکد ز باغ مست
گلی که برق فشاند ز خنده داغ مست

فزون شود ز تماشای باغ سودایم
که بوی گل نمک شورش دماغ مست

چنانکه روز بنوام خمار وحشت است
ز آفتاب قیامت گل چراغ مست

شکست حلقه قد فریدست خاموشی
چنانکه آمده بر لب سراغ مست

گل بهشت ملالت خمارم شوکت
بهار تنگ دلی غنچه ز باغ مست

مینو جامم بباده در شکست
سرمه چشم تشنه ام شکست

میکشم نقش خانه دل را
قدح می پیاله ام شکست

چون شرارم کباب از خارا است
تا پر آهنم رگ سنگ است

سوختن عالم و ندید کسی
خامه ام عندلیب آهنگ است

مهر بسته عکس من لقصد شیخی
نشئه ام سبزه نه شکست

باغ رنگین خیالیم شوکت
شعله ام خون نگاه بی رنگ است

مدام راز فراز آب دیده فاش تر است
دلم ز رشته خالی تنگ معاش تر است

بچشم ما که نیز الک دلیل راه فناست
کتانه زیر در مهتاب خویش فاش تر است

بکف ز هجر تو شیشه بر سفره دارم
که از دهانه در شتانه دهن خراش تر است

ز بیستون فلک تیشه بشکند شوکت
بیا که ناله مرا کار نه تراش تر است

چه زخنده گل خاطر تهی زحمت
جنون چو باد بهار است و خود چو نکهت

فراز برای جفا داده ام بدست تو دل
بهر دلی که ستم میکنی نمی سنجمت

سکینت سلسلهٔ ممکنات و هیچ خیال
نظر بهشتی و اجب و خود که ما عدمست

عبیر زلف که از لعل خویش افشاند
که دیر و کعبه برآر نقشها با چمنت

تو شعر که زند جوش معنی از رحمت
خطی که محض سواد است سایه تکمت

ز طبع شوخ تو شوکت زمانه مینازد
رگ خیال تو در کام آهو است

بابم ز آه موج که اندیشه بسته است
نظاره گر که در سینه بسته است

چون رنگ لعل از جگر سنگ میکشم
آن مرگ در پیاله ام نشسته است

چون موج باده موج گلشن نشاه میدهیم
هر غنچه بچشم خود زینه بسته است

از شیشه ساریم و امید آب خورده ایم
برگم ز سنگ سبز ورگ ز ریشه بسته است

چون موج باده گر سبزه کلها بود عبث
شوکت زبان گلشن اندیشه بسته است

دایم از خود دل تنگ ببزم رقص در سر
غنچه گلشن این باغ سر منصور است

باشد از حسن بهر نسیم خاکی ازو
آب چاه از نمک خنده یوسف شور است

چه قدر فیض تمنای تو بر کی بیده است
فلک تحفه را مهر و مه بی نور است

بیتو از بسکه بدست و ابرویس کنار
لب بسته چو من تا بهم دهن زنبور است

شد بهر مهر لب دگت سنج بریشکر
آغوش نظاره گر و چشم گشته بر کور است

باشدم سر کشی و وضع طاسم با هم
کف دریای تسبیح قدم از کافور است

شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی در چینی ما از رگ فغفور رست

زنجیر و داغ حلقه از زلف چون گشت
کم دیده ام بخنده گل هم پیاله آتش
سهو فرمنت مستی بلبل که در چمن
ما بلبلان غم فرم استاده نادانیم

خاکستر ستاره سوخته گوشه کیست
از بسکه غنچه لب او تنگ مشربست
مینای غنچه از عرق گل لبالب است
مرغ قفس شکسته ما طفل مکتب است

از گشت خویش داغ و مست راه چه میدهیم
شوکت لباس کعبه دل داغ و مشت

درد مند عشق بیدردی نمیدانند که چیست
کار عشق سوختن باشد بهر حالی که هست
فارغ از شام غریبانست در صبح وطن

همت پروانه تا وجود نمیدانند که چیست
شمع از کافور دل سرد [illegible] نمیدانند که چیست
افشان فرجهان گرد نمیدانند که غیبت

کی سود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روز ردی نمیدانند که چیست

ز سودای سر زلف رسای شفته شدم بادا
نمیدانم کدامین نازنین دل برد از دستم
سرا پا نو بهار از گلشن کی میکردی آی
نگو چون خود چون شعله از بس گرم رفتاری

بجز صبح ز سنبل سودای سیه کاهست
که زلف چون رگ لعلت بیدار شنه [illegible]
که چون رنگ گلت میچه میشد از رخ [illegible]
بهم چون موی آتش دیده پیچ و تاب [illegible]

نمیدانم چه حالت این شوخ بازی سود شوکت
که دلها را اسیر های آورده [illegible]

سر که بخم ز روز رنج از سوخاست
کلبه وحشی دلان از احتیاج فرش نیست
وو هم دیوانه از پیری بدولت میرسد
حلقه زنجیر فرگرداب مینای بی پاست
نازد اوراق [illegible]

رحیب چیزی که دام موج آب گهر باست
خانه آئینه زد از جوهر خود بوریاست
بید مجنون چون خرامان گردید زنجیر طلاست
رکف اطفال گوی سنگ از ادهم [illegible]
جوی بهم پیوسته گرد از [illegible]

گم

کی غم زنار بکش شبهات مجنون ترا
شعله آوازه زنجیرش چراغ بیت ماست

چون نگاه او بسوی چشم چکید شوکت زیر
سایه مژگان شوخ سایه بال هماست

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت
از بسکه بی تو سوخت و رق انتظار
است در ابهوی نسیم خرام تو
از بسکه کم گریه شدم بی رخت ریخت
افکنده رنگ سبزه را السیم صبح
گلشن بدام باغ هوای رخت ریخت

مشک از دهان نافه جواب شمیم ریخت
خاکسترم بسراه تو رنگ نگار ریخت
رنگ شکوفه سبزه را از نخل آه ریخت
اشکم گلاب برق بجیب کنار ریخت
وحشت شکسته رزه ام از گریز راه ریخت
زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت

شوکت ز سیل عصمت تا مرسند خواب
روزی که آب از رخ یوسف نگاه ریخت

میتوبرق شعله بیگانه در جسم یکیست
ثنگ گل عنایت در گلزار و حدت گوهریز
میشوم پروانه هر جا شعله گرد نمیند
هند نمیم از بیم خون بسمندر میجکد

دور جام دگردش پروانه در چشم یکیست
اعتبار کعبه و بتخانه در چشم یکیست
آتش طور و چراغ خانه در چشم یکیست
سبز باغ و گلشن آتش خانه در چشم یکیست

گر حرام شوکت بر عمر سبحه شد اعتبار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشم یکیست

بجوش حسن سراپا صفای اندامست
بود امید سنگ خندام زید جوی
گسسته بود از حکومت [illegible]
چه بهره گوش ما از حدیث او باشد
ز لعنت رنج [illegible] نام رخت [illegible]

گهرها به تشنگی راز مغز بادامست
ز آب تلخ عقیقم [illegible]
سواد کرد بخشش خط لب جامست
رخت فر [illegible]
سواد شام فراقم خط [illegible]

ز ضعف خویش گرفتار گشته ام شوکت
کمر که گرد [illegible] ز رنگ تو حلقه دامست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت
از دست [illegible] که بندد دیده از دو [illegible]

زنهار از نجابت رفتار کی برون رود
گلی رخ به بیه دارد سر بر انور بهشت

گشت کثرت آب از دریا برون مجنون او
تا ز چاک سینه گندم بود سوی بهشت

جامه گلگون قبا یا نه تا مدت آمد فرا
استین افشانه که شستم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دارد نازک فاتحانه
سر بهم دارند چاک گندم و جوی بهشت

ابرویش از غمزه ناز آیین سرگوشی گرفت
وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

مست شد از جلوه کیفیت بهار هر که رخش
خاک او جاییت دارد بیهوشی گرفت

عالمی را سلسله سودای جستن در دل بگرد
عکس در آیینه آهنگ هم‌آغوشی گرفت

همچو زلفش هر نفس از گرد راه سر به خیز
میتوان از پی صف زبانی بهر خاموشی گرفت

میجواد شوکت بای لعل او خون جگر
از دل هر غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گر در چشم تو هم مست است و هم بیگانه است
چشم گویای تو هم خواب است و هم افسانه است

از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب
خانه آیینه هم آباد و هم ویرانه است

سکه میگردد ز عین ناز کی چشم او
آتش رخسارم هم شمع است و هم پروانه است

از سواد صفت آباد جنون جایی ندارد
حلقه زنجیر هم گشتن است و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است
قدم توحید هم گردش است و هم دردانه است

گر به چشم حلقه زنجیر شوکت میجهد
میتوان دانست هم گشتن و هم دیوانه است

مینو گل ساغرم بدافراهست
مد ز ظلم لاله هم چو داغ سیاهست

در چمن از بهر دیدن گل رویت
هر طرف از غنچه رنگ شسته نگاهست

سرکشی ناز او بود ز نیازم
روغن گل بر فراز مو کلاهست

بی مدد عشق ملک حسن خرابست
رنگ بنای سپاهانه زرد و سیاهست

هست بکش تماشه چو دو دیده چه تیغ
خون گل عنادر و سکبنه گواهست

زرع هوای حوری است زانکه
بال سمندر بحر سخن پر کاهست

بی

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمن است
شفق شام غریبان گل صبح وطن است

خلعت هست مسکر و حرز از غربا ستیز
هوس شود قامت تو حلقه به پیرهن است

سکه دارند بهم موت و حیاتم سوید
رشته پیرهنم بسته تار کفن است

حلقه فقر بهر رو کی غربت دارم
بخیه خونه ام از رشته حب الوطن است

حاصل از شعر و اعجز پشیمانی هست
چون نه گو مصرع بهم آرم کف افسوس من است

سالک تشنه لبی داشت پشیمانی را
لب افسوس عقیق از کمر دهن است

حق چو افتاد سخن دار بود منزل او
لعل افتاد چو دعوی رنگ کردن من است

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند
رنگ شد صورت سیتر بهر کوهکن است

بوی گل را نتوانه کرد گرفتار قفس
جای رحمت بدو چه گرفتار من است

هند بستانه قلم از نیم شتر میسوزد
اسقدر شعله ادراک چو آتش من است

باز ز ظلمت کده شوکت بکدام برون
گر سراپرده مهتاب تماشا سخن است

گلشن باغ حیا را غنچه سر افکنده کیست
رنگ گردیده ز نسیم گلشن شرمنده کیست

نار بالین راست صف موت از بوی سفید
غنچه بی تر طپید بهار زخمی زیر کیست

کلفت ایام سیار است و فرو بار برم
خار خار از طالع برگشته طوق شکسته کیست

در دیار ما گل از شفق آلوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در خشکیده کیست

خامشی نازک دلان ازه گوش راز است
خاک چینی که بود از سرمه بی آواز است

میکند بر پای کبوتر چند از مکتوب ما
نامه ام آن بسکه بسینه شهباز است

فوت مهر کجای میرساند درد را
جامه موج رم کرم از پرواز است

دار حکم میبرد شوخ کار ز طفلی سوز
چشم او صید افکن زلفش کمند انداز است

کنگ سنکستانه محمد دعا رگو
بی صدای آب بتار سینه شهباز است

میشود صاف از غبار خامشی تو سر ما
تا نباشد سرمه این آینه را پرداز است

ناله می‌آید برون از سینه فراخ شبر
جوهر و بال سمندر دیده این شهباز است

بسکه یک سنت بهم زد لعل ها بر نظم و نثر
سرو هم شوکت مبادا سنبل با قمار زیرک

شد نو بهار بوسه ز خط بنفشه زار
انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگاه شد
دستت چنیره مایهٔ اعجاز بوسه است

بوسیدم و شکست صدای از و بلند
خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد ز مه چهره فروزی که گواه است
بی زنگ شد آیینهٔ روزی که گواه است

چون شعله رگ تاک بود گلکش بید
از موج می حوصله سوزی که گواه است

مست ره ندارد بسرا پردهٔ عالم
با دام تو مغرور است دو روزی که گواه است

از لالهٔ رنگین شدهٔ صحرا که بود داغ
دستت ز قدم گرمی سوزی که گواه است

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از سطر شب و منظره روزی که گواه است

عافیت بشو بالای دل انجمن ماست
بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیده ماست

مالیده پنجهٔ ناز تو ز بو کنیم حنایی
ورنه مژگان به بنان پنجهٔ بالیده ماست

از چوب تکیه ماست قبای که زر است
نکهت پیرهنت فرد مکدر دیده ماست

پیر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم
قد خمگشتهٔ ما معنی پیچیده ماست

همه شو از سکهٔ آزادگی ما معلوم
شعر برجستهٔ ما داغ زر چیده ماست

تاج ما ستن چشمیت ز عالم شوکت
می آید چو بهم سبزهٔ خوابیده ماست

خط که بیا فوت تو نظاره پسند است
گر دل است که از نکهت خنده بلند است

از راه تو نظاره چو کردت نگهبر
تا گرد حسن چشم که از نعل سمند است

از بسکه دلم وحشت این دشت گرفته است
موج رم آهو نگه حیب کمند است

از سبزهٔ خود در بخیال تو ندارم
پیدا شود عکس چو آیینه بلند است

عاشق

عاشقم که صاحب ورق لاله و گل کرد
داغی که بدل داشت ندانست که گریه

بی منت خشکانی طبع وار و شستم منت
خاکستر آیینهٔ ما رود و سپید است

شوکت لب ما جوی که شست به تلخی
زهر آب بکام دل ما شربت قند است

خال شود که ز آهو دهن کرد بدست
قطرهٔ می ز طبیعت ساره عکس کرد بدست

کر دوش بچشیم کدورت دلم از جار داشت
فلک افروز بکام دل ما کرد بدست

سر رشته‌های ما از بند تو باشد زاهد
سخن سخت تو ام تو به شکن کرد بدست

دود آهی که کشیدم بمژت از دل
جوهر آینهٔ صبح وطن کرد بدست

شو از چاک دلم زخم علم کرد رفو
این گهای بهار که بهانه سخن کرد بدست

نه سپهدا دنگه ناز تو شام این بس
که دم تیغ تو ام نا رکوه کرد بدست

مشق ما در به بلبل سله شوکت بر هش
کوششها از خون دلم بسکه چمن کرد بدست

ز کوی ملک به ساقی صلا نکرده گذشت
گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت

ز بسکه مثنوی شد بیاغ دشنگی
شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت

نکرده است شعوا خودی گذشته لبش
نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت

چه حالت است که از کار خویش گشتیم ما
گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بهار رسید و مدد اد وجود ما نرسید
گذشت شعلهٔ ما و هوا نکرده گذشت

راه او شدم افتاده از برای جفا
وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشارهٔ چین بجبین و نگاه بر لب
نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

از بس رمیدن کسی ز بیرون عیش بخندید
ز گل بپیرهن مدعا نکرده گذشت

چو موج بکرم از جست و باز در شیشه
در این محبّاره باشد منا نکرده گذشت

بدبرهمت از ورود خود نکرد داند
کسی که کار ربای خدا نکرده گذشت

ز دور برج مقوس که گشت شوکت
خدنگ ما بکمانخانه جا نکرده گذشت

شب و رنگ حسن خوبان از دل ما بسته است
شکسته رود صورت بشیرین ما نقشه آست

نیست کس را ز پرواز تو آزادگی — رنگ می از شیشه کی بیرون زند در شیشه‌ام
بر میانش بهله رنگ حنا باشد کر آن — از گرانی سنگ نازک چون رگ اندیشه‌ام
غنچه منقار می آید برون نالان ز شاخ — گلشن امید ما را از طبیعت ریشه است
احتیاج باده و مینا ندارد اهل طبع — معنی رنگین و نازک هم قدح هم شیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت و تنگست دل

دیده روز نگاه تو ز مژگان سیاهست — مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم — رنگی که پرد از رخ ما شعلهٔ آهست
دوران سیه مستی ما عین خمارست — جنبانیدن ما گردش آن چشم سیاهست
شوقم برهست پر شیشه منظرانست — عینک نظر میدهد و چشم براهست
از فیض قناعت شده‌ام صاحب خرمن — دیگر نظر بال هما بر کاهست
روشن شود از قهر مانگه کرم — این برق چراغ ته دامان گیاهست
خورشید که باشد گل در سبد صبح — یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاهست

نازد فلک از دور به هر بیت تو شوکت
دعوای سخن کرد دو مصراع دو گواهست

نقش دهان تنگ تو جان تکلمست — خط لب تو عنبر موج تبسمست
شد لیت موج سینهٔ ماهی ز جوهر داغ — است بحیا چشم کرم کلاهست
از برق بی‌نمود جهان لاله زار شد — گلشن ز گل پرست و بهار از شمیم کمند
از بحر هست منت آب وضو ما — چون گوهرم که گرد یتیمی تیمم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر — صد رنگ گفتگو بزبان تبسمست
چون داغ لاله سوخت شنیدن تو گل — آه این چه طلبیست که گرم ترنمست

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت
سیاره شود و مردمک چشم انجمست

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست — رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست
طومار خامشی دو زبانش دراز باد — مکتوب سر بمهر لب بستهٔ منست

انگ

رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را — موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه ملک فنا گرم می‌روم
جولان برق رفتن آهستهٔ منست

بغیر شعله جای گرم دیگر نیست — ناز بالش فرو بر سمندر نیست
فرح گشا ز رنگ اینقدر قبا نیست — بیاض گردن میناست صبح محشر نیست
نمیدهم فریب کسی را ز دلی — بدست آینهٔ ما سراب جوهر نیست
بهم خورند چو تیر و کشد بهار شراب — بهار رنگ ندارد چو ابر ساغر نیست
ز وصل صحبت دل بهر طرف که روی — شاه راه حقیقت جهت مقرر نیست
بیا که بی مه روی تو دوده آه مرا — شبی زنده که ز مژگان چشم اختر نیست

روان شود ز کسوت قبا نیست شوکت
که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

ببین ما که سخن سیر گلستان گردست — لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردنست
شبنم خود را آه آفتاب انداختن — دیده را محو رخ خورشید روی یار کرد
ز خط پشت لب او چشم آهو داشتن — توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست
دیدهٔ خود را سیه کردن بچشم مست او — رشتهٔ نظاره خود تار مژگان کردنست
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان — سیر گلشن را ببال عندلیبان کردنست
رشتهٔ نظاره خود بین راه کم از نار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را نمایان کردنست

میکنم شوکت لب از حسرت که شعل نرم رو
غنچهٔ تبخاله باز از لب بدندان کردنست

وا به مژگان ای نیامده بچشم انگشت — زغنچه مهر نهم با سیاه بچشم انگشت
بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا — ز مس بهر نهد سر بداغ چشم انگشت
نظر برست عاشق که میتواند کرد — بهای راستی مژگان بچشم انگشت
دیگر که میدهم جفت سخن گفتن — که میدهد بهم از زبان چشم انگشت
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهلت انگشتان بچشم انگشت

[illegible]

تلخکامانه صحبتی دارم
چهره زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپد دل ما
آب گردد کسی که نوش ماست

ز آب دیده و بسکه گلستانم سینه
چو غنچه بیضه بلبل در آشیانه سبزست
چه وادی است محبت که خار صحرا آتش
ز آب آبله پای رهروانه سبزست
بخون اهل جهان آب از دم تیغ محبت
چنانکه دانه گندم بمغز نانه سبزست
هوای شعله و بسکه شد بهار نگاه
چو شمع سبزه و آتش و استخوانم سبزست
بکوی یار ز کس میزنم در آرام
ز آب روی من از چوب آستانه
فضای ماجرا به یکدسته گلشت از بس
ز شر جنون من شاخ آهوانه سبزست
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ
نگاه من ز تماشای نوخطانه سبزست
داغ چو طایر ز نقطه ای مشت از کی
ز بسکه چون من خارم در آشیانه سبز

ز باغ طالع من شوکت آب رنگ نجوی
که نوبهار بشبر و دم خزانه سبزست

روشنی بزم حسن از دل دیوانه ایست
دیده اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و سور جهان جمت بهم داده اند
خنده مینای می گریه مستانه است
ذوق می سجده و در بت کی دودم بود برگ
خاک سر هم اهمان گرد صنم خانه است
بخت سیاه و را منش سینه بیت
طالع سرگشته ام گردش پیمانه است
شهرت ما کشته است مانع سیر و تفنن
هم چو نگین نام ما فهرست خانه است
حلقه بزم طرب حلقه دام منست
هم چو بط باده ام قطره من دانه است
ذوق اسیری چنین نالام تنگه کرد
زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خویش برق بجام منست
غنچه مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رنگ گشت
داغم بسینه لاله صحرای الفت است
مینو کسی میکده چون رنگ شراب
یاد و دود آتشه ام برق خرمنست
ایک زره آفتاب بر دست میرسد
رنگ پرید که بمره صابه انگشت

بحدیکه گفتگو از شوق گریه سر کنم
نهادم از قره خونفشان بچشم انگشت

بوصف خطش شوکت دوات مشکینم
نهد ز خامه عنبر ز بچشم انگشت

دور از لب تو ام ز رنگ شکسته جابجا
بی جلوه ات کجاست جای شراب جابجاست
از ضعف ناله و ز ناآشنای گوشت
چون بلبل خیالی آواز نخاکیست
چوب قفس نماید شکسته بال طاوس
از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگو به سوی محبت آید
نزرت شمار تا بت نظم خوش تو ما کیست

جوی ز رنگ گشت تو ما فهر بار گذشت
با کف الجیانه ز خویش زهند دشنه گذشت
عمرم بکوه کلفت از این خاکدان گذشت
زیر دست ماهتاب چو رنگ دوا ز گذشت
پنهان هنوز آهن پیکان ز سنگ بود
روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چون نیش خار کز گل رعنا گذر کند
تیر از دل مغز بهار از خزان گذشت
زلف و میان یار دو بند بهر دل
زلفش قدم کشید و ز موی میان گذشت
تا نسبت درست بمژگان یار کرد
شد بلبل بهر سه گوشه ز سرو ز سرمه گذشت
مینای غنچه بی تو شراب شبنم است
امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
دارد گل ز بلبل نفس انتظار و
پیچید و رو برق آهم از آشیان گذشت
چون که داشتم بدل از خویشتن نهان
حسب الجیانه ز خاطر که ز زبان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکلست
گریان چو ابر باید از این گلستان گذشت

شوکت کند گل الم گریه خصم هم
از بسکه عمر من بنم دو دست نه گذشت

ما جز کاسه جام مجلس ماست
ز سر سرح اگر بود مس ماست
خانه ما کم از فنا کده نیست
چشم عنقا چراغ مجلس ماست
ماه مهتاب ز لعنت نیداری
که صراحی کدو ز نرکس ماست
ماشیط از بداه ایم عنه
اژدم زاده منوسو سر ماست

تحلیها

آورد دود سر طاقت خیابانهای شوق
عنبر بود زیر دم دنبال ما عیبان

آغوش او چو حلقه زنجیر آهن است
حال قفا از آینه پیش رو شکست

شوکت ز بسکه تشنه ام آمد جنون
جام لبی از نگه چشم سوزنست

از صلح فتنه خویش را خود الحق سوخت است
صحرای عشق ابر چو رنگ توقف مجنون
آینه بی بنای صد حسرته نرگس شگفد
تا دور گشتم از سر کوی تو بهار دوستی
الکلمت سر اگر شانه ام ز دوش بگردد از انتها
از پای فرگان توام صد عقده از دل باز شد
از ما توانی چو نرگس گونه قدم افتاده ام

پای رفت ز سیر راه شرار چنین دامن است
اینجا به نقش قدم صد کاروان پیش رفت
بزمی که بگذرم سایه اش آتش زرسم گرد افکند
بو خون زنگم میخوارد نگم سبو چشم دشمنست
خط شعاع مینوام و کار چشم سوزنست
و سیر بهار آینه از سیل آب سوزنست
پیش رخ چو گل از و نظاره شد آهنست

شمع خیال اهل صبح از خویش گشت میشود
شوکت چراغ رو فراق احتیاج روغنست

داغ از خیال لف دوش کنار بخیابان گشت
قدامن شاخ گل آمد در بر گلشن گریه گر
بو دل آلوده خونم چوی شیر از اشک شبنم

که درو سنبل شقیقی و لاله ام داغست
سیاه از دود داغ عندلیبان خون زراغست
ز برق جسته فرق لالهای بیتو نمرد داغست

بهار است در سجده داری هست شوکت را
بکوی می پرستانست یا در گوشه باغست

سرو بالای تو همت عمر است
هیچ ورکی سبز و سخت تر از خود مبین
هست صاحب نظر از اخلال در بر دوام
بیتکلف بود اقبال جهان مقبولم

عشق بازی تو ز هر کلی ام اسیر است
پیش صاحب نظر آینه چشت طراوت
دیده آینه حیرت زده نیک و بد بست
ورنه رنجی که ز رخ میبردم گشت راست

شوکت سوخته از تیب رهایی زرند
در نظر دود سپند ش قرنه چشم بد است

خنده گلهای عشرت گریه غم پیش است
منتداهست چند باشد جسم خالی از گزند
میتوان داد از کنج دهن کام مرا
حسن ز رات جهان آگه و بلا

گلبن باغ طرب یک نخل ماتم پیش است
رنگ این دیوار را نقش قدم پیش است
آرزو دم کرده بسیارست از غم پیش است
آفتاب این باغ را انحطاط شبنم پیش است

میتوان شوکت بر دراز عالم بالا گذشت
دور این ره رنگ صبح یکقدم پیش است

نه کرم تو برق خود آینه است
مینخانه زصفا خلوت بهو نور
هو طلسم جامه حسن آینه از وی دارد
خاک گشتنم نشد صاف خاطر ما

عکس روی تو گل در سینه آینه است
در پس هر نگه ام از نقد آینه است
بال قفس خلعت سبزی نقد آینه است
کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی رنج شوکت بود آیینه خویش
عشوه ازاین او همه دو آینه است

زاهد بسرت هوای گل هست
دارو یک اصل کفو داماد
نای بره نوش لکاتر را
سهلست ز خون خود گذشتن

مغز تو خیال پای گل هست
با دام دو مغز را در دل هست
از لب و دهند چو دو گل هست
آب بکشتر زیر پل هست

از جهل خود دم بند شوکت
کم تر بگذرم ز غل هست

رشته هو ف عبعش لب یا توبه زرشت
حسن زرم تو سبز و چو چراغ افروزد
حسن از عشق و از جام بر وزم آرد
گشته مار تو مستانه بخون میغلطد
نشسته دام بد مستی و هشیاری هست
کرم آتشکده حسن و اگر من عشق

قطع بهشت لب او عنبر آب گهرست
گرد سر گشتن ما حلقه بیرون درست
رشک منظم نظر رشته مو کمرست
موج می ناوک بیداد ز ابروی تو است
وار دار خود خنجر انکسر که خود بگریست
تخم گل شعله آواز و آتش شررست

همه دم از حال دل شوکت میان مجمر است

قفا

سوز نگاهت که چون تار گهر در بدست

در شام غم عیش و صبح امید نیست … که نقش نگین نیز بود نام سفید نیست
خونی که از دل و مژگان چکید از بس … لغات ام از دیدن تیغ تو شهید نیست
سودای دلم کم نشود از داغ صحرا … مژگان غزالان سر هم سایه بید نیست
از سوختگان تا نشود عقده خاطر … قفل دل ما را پر پروانه کلید نیست
آرام بود مانع وحشت زدهٔ عشق … مجنون مرا چشم غزالان شب عید نیست
هر موی تو شد مطلع پیری پر داغ خوش … کاس جا چو تار نفس صبح سفید نیست
از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم … ما را سخن روز بروی تو نوید نیست
هیچ جا چیزی از بسکه تو گشت نهانم … از وردم دنیا لب خندان گل پدید نیست

شوکت گل رنگین سخنهای شگفت است
رنگیست که از روی زبان تو پدید است

چشم آنکه با نقش تأمل دگر است … نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در انتظار تو ما همه سنج اوج با شبنم … شکست رنگ گل از او ز بلبل دگر است
هشت هشت رنگین گرفتاری … کدام زیر زمین رشته گل دگر است
گره ز زلف کار است تنگ است نسیم … ز موج موج هوا تار سنبل دگر است
مبادا از خطر راه دوست ایمن … ز احتیاط در رخ تو گل دگر است
ز لطف دوش هنوز از عتاب سوزم … نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربود دوش نهانت دل از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست … چشم سفید مینه و داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره مالعنت … مژگان ز هر مژه موی فراغ نگاه ماست
خوشتند ضعف و حیرت اهل نظر بهم … رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
اینت سواد دیده ما از بینش است … از سرمه تنگ سوده داغ نگاه ماست
همی تو با نظاره ما جوش میزند … خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت نمود حیرت نظر جلوه گاه کیست

حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نیست آه مدام منست … از دولت کبود و دیر بکام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم … ز آنکه کم است هم جز زکام منست
براه صید بلا دانه کرده ام خود را … نه ورق ز هر جای دیده دام منست
توان ز رشته کرم چراغ رهبر کرد … سواد گرد سر پروانه خط جام منست
و از حسن بیان بوی عشق می آید … طپیدن دل و سوختن کلام منست
بیال فاخته از خویش میکنم پرواز … بهر کجا جرس و خون آشام منست

اگرچه نقش فراگیر بیانت ز شوکت
طلسم سبز نقش نگین بنام منست

دو شاخ شکوه مست نه باده دو ساله ماست … گمند وحدت ما گردش پیاله ماست
گر نمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون … سواد چشم بر باد داغ لاله ماست
حباب بادهٔ تو ز غوش ما لبالب شد … ز ماهتاب نکهت از محیط هاله ماست
طپیدن دل ما موج عالم آب است … ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود … نسیم رشته شیرازه رساله ماست

بزرم جام خوشست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان و ناله ماست

شبهه ما هنری عنبر خاستن شکست … نفس گسسته ز عاشق به مدینه رنگ شکست
حباب سنجم ایام خویش ساخته ام … دو تار بسته خار ایم از رنگ شکست
طلسم قطع شفق بنام ما بستند … که موج باده چو موج نسیم رنگ شکست
حباب ز بزم تو بی آب و رنگ نه شراب … نبار خانه ما چو نگین بیک شکست
بیا مدار ز تو نرم شناس هستی … و گرنه تار رگ تاک نیست آهنگ شکست
ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین … بیا بپرس ز چشم که این چه رنگ شکست
ز تلخ کامی خود خوش شد لب جبانام … که نه هر نگین سبزه ته شکست
خراب جلوه آهسته تو میداند … که قد کشیده گلها به مدینه رنگ شکست

ز فکر دور جبانم غریب شد شوکت

میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

حنا چو شهپر طاوس برکار است از انگشت
کی را شنیدن دامان گلزار است از انگشت

ز آرایش رخ حسن تو هیچ میکند خالی
جدا رنگ حنایت برگ گل وار است از انگشت

کشیدن کی توانم از سایهٔ دست تو دامان را
بر وی ناوردم دل سخت چو خار است از انگشت

به دریا گاه از رحم اسیر دام میگردد
به ضعف از بس سراپایم گرفتار است از انگشت

متاع روی گشت شانه الطفلانه شد گران از تو
ز بس دیوانه ام بر رو بیار است از انگشت

سواد از خامهٔ روشن بیاض تا مدار الهی
سیاه از قلم شوکت که پر مار است از انگشت

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد دست
بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد دست

غافلان را نبود صرفهٔ احرام حرام
روی تصویر مدد بوار چو پر گردد دست

سکه چو بهانه مه فسرده بر کهان شکسته اند
سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد دست

خندهٔ شوکت سره صبح گهر دیده سفید
کرد اقلیم تو شامی که سحر گردد دست

رو بم رس نم از رخ اشکبار رنگ
آئینه از پرده نم غبار داشت

تحکم ز پای دار ز گل برگ و بار ریخت
چیزی که از خزان گلستانم بهار داشت

رنگ از رخم پیال پیر پرزاد میپرید
اشکی که سوختن تو واسوز را داشت

اشب اگر چه یاد در از ما خشم وی
مژگان به صد زبانه گله از انتظار داشت

کیفیت حیات ز خود بود داشتم
جامم ز درد ساله البیل و بهار داشت

شوکت سبو اگر چه مطیر دماغ بود
مغزش گلاب گوشهٔ ابر بهار داشت

در حسن تو باغ چو رسید ما بوسیت
چون خط خلقت دست بهم داد گل و بوست

باشد از برق نگاه تو چراغم گرد تش
آسیب از پردهٔ بادام قد اغا پوست

هر کف خاک درین دشت که بر جمیر
کرد مانه به نمه یک دسته بد رگ گلدست

زندگی رفت نشد دور هم از قدمت
شد قدم حلقه هنوزم هوس یار تو پوست

شوکت

شوکت آوازهٔ مار از لبش دل باشد
بیقراری نسیم خانهٔ مانا فوست

وکشیدند گل دامان نظرها شد لنت
خنده گردون نکت زخم جگرها شد لنت

گل پیراهن چو خود رخنه و سوزم
که ز ارا فکرهم اغوش دگرها شد لنت

صحبت اهل جهان عنبر شبتان نسب
کف افسوس شکر ز منظرها شد لنت

خواب فرغنک متیانی سد اربها
بجگر گشتنم انکه ز خبرها شد لنت

رشتهٔ تار ما اگر نگرد کوتاه
فکر اتحبه داماد سحرها شد لنت

مطلب مار سیغ بیت بچز دیر روم
گردش اهل طمع حلقه درها شد لنت

نکهتم سکه ز حوالان توسو جی دارد
مزه ام را هوس سوی گرها شد لنت

هوس لاله رخانست مدل شوکت را
سومم را فکر هم آغوش شررها شد لنت

سرو چو دود دل افکار منت
طوق قمری سبه بهار منت

سکه بند دست جام اشکم
خار مژگان اشکبار منت

طوم باشد از بیتابانی
کف افسوس ذوالفقار منت

عشوه از شوخ چشم شوکت
چشمش از سرمه خاکسار منت

خامه ام از شیره مجنیهار سنگ سرمه است
پرتو مهتاب بر بامم ز رنگ سرمه است

چشم آهو از رم خود دار مبرزد چیب
تا کجا دامان مژگانی نخکل سرمه است

بی بصیرت را چه فیض از بینش اهل خبر
منت روشن چشم عنکبت گرز سنگ سرمه

سایه رفت بیداری سواد چشم او
سنگ مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

ناله از نفعال فرغ بتاب می آید برون
آهن آیینه شوکت گرز سنگ سرمه است

بیقراری جادهٔ رفتار جان آگهست
هر که از دنبال دل ماند در ره گمراهست

اشک از چشم غبار آلود می آید برون
دیده ام طفل خیالش از سر ما ز کهست

خیالی از نی باز نکهست

میرسد تا منزل عزت ز افتادن کسی — قطره را گوهر شد از دل شکستن است
جز شکست حاصلی دیگر نمیدارد طمع — زانکه بلند افتاد اقبالم گردش گوهر

رفتنم سوی نوا از خود مشکل است — ز آب و خاک خویش پایم در گل است
از طپیدنهای جای میرسم — بیقراری بال و پر بسمل است
تن حجاب چهره مقصود گشت — زین بلندی خویش گردش منزل است
هر کجا ما در فشار دل واکشیم — صفحه خورشید فرد باطل است
جای آن امت عزلت در جهان — موج را آسودگی در ساحل است
میرسد تا سینه فر موج گل — ساده لوحیها زمین قابل است
بیدلان کشور عشق ترا — در دو عالم جوی غم مسکن دل است
میرسم صد کاروان وحشت ز راه — چشم آهو سواد منزل است
میکرم از بیقراری پای دل — تا نظر انگنده ایم محمل است
دخل صد تحسین حرج دیده ام — وردم چشم حجب دریا دل است
کاروان خاکساری گشته ایم — نقش پاها راوری محمل است
دانه ها را که تخم وحشت است — سبزه مژگان آهو حاصل است

اشک شوکت ببر دو بهر انکهر
از قدح کشتی گرداب دل است

آرزو خار نیز بر قدم افتاده است — دشت بیکاری اگر هست دل ساده است
گره کم ز خود را ز کرانه جا بیها — از سلسله شوق موج هوا جاده است
جز از خویش ندارد که جبین گوهری — ورنه شیشه افلاک پر از باده است
پایه قدر تو هرگز نشود هیچ بلند — انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده است

جا شتر بدز گفتار تو باشد شوکت
جاده صحرای سخن زالف کشاده است

مشکل چشم دعقدر طاقت نظاره داشت — دیده را خوش تماشا از تماشا باز داشت
مشکل از خود بر دسوی بازم طرب را — گوهری ما بیتاب از شوق آواز داشت
بود دیگری وحشتم از پهلوی پرواز خورد — کلک فکر از خط خوی سینه شهباز داشت

رشته ما شوکت از افتادگیها شد بلند
موج ما از شکستها کی سر پرواز داشت

نه چو غنچه شبانه گل صبحگاه ماست — موج شراب در شکن شمع نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم — خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
از دود ما عذار جوانان شدیم پیر — موی سفید ما کف موج نگاه ماست
ما در زمین سپند شاه نشسته ایم — افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت ثبوت در کمین اندیشه از حساب
با حشر گناه نکرد نه گناه ماست

بی نظاره مجنون تو صحرا چیست — جاده قد نگهی نقش کف پا چیست
منت این ماه پر از فتنه خواب به چی — جاده از نقش قدم مار سراپا چیست
کوه و صحرا هوا داری او حیرانند — حلقه دایره دام صحرا چیست
مسکند سپهر ابای تو سرتاپایم — بتماشای تو آغوش تماشا چیست
سالک با دیده حیرت و دیدار ترا — جاده قد نگهی آبله پا چیست
باغبان زود بتاراج مده گلشن را — الحذر نرگس بوالهوس و سودا چیست

شوکت از بهر تماشای گهر باری تو
سبزه ساحل مژگانی و دریا چیست

بیش ازین ما را وجود دلبری بوده است — سینه مینای ما از خود سپری بوده است
شوق بر دار بینوشخانه شیر بود — چون زندانی که سعدی جوی شیر بوده است
از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین — ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است
جاده افتاده قامت لب سیر کرد دور — بیش ازین نقش قدم هم شکر بوده است
چشم آهو بیش ازین چندین سینه شهناز — شیر آهو نگاه شکر گیری بوده است
گوشه گیر از تبسم گل شکر بوده اند — بیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است

خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است پنجهٔ خورشید در چشمم پر پروانه است نقش پای رهروان از چشم آهو دارد گرد	جادهٔ صحرا رگ ابر بهاری بوده است صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است گرد از صحرا نگاه دلپذیری بوده است

رحمت از استغفار خود رنگ گل خواند نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

هر نظاره آتش گل کرد دل و جان را سوخت آتش افتاد نی قلم سودا و ورق را همت گوهر اشکی نمایانم انگندم	عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت آب نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت گشت بازار جهان گرم که دکان را سوخت

دوش شوکت رخش از نه دل هم چو شمع
نگه گرم جهان کرد که مژگان را سوخت

بخاطرم دل بیتاب مدعا نگذاشت ز سیل تند بود سنگ چهرهٔ المغار کسی ز فتنه بدنبال بی‌ثبات ما را طلسم موج بود بند گرداب کسی فغان که صحبت تو کسی را نقد ندارد	طبیب بر دلم این خانه را هوا نگذاشت ز خود رمیدنم از کوه را بجا نگذاشت خوش آن کسی که در این راه نقش پا نگذاشت که کار خویش به امید ناخدا نگذاشت گره ز غنچه رنگ مغز رنگ حنا نگذاشت

فریب صحبت الوان نمی‌خورم شوکت
کز سر رشته فرو رفته آشنا نگذاشت

خموش سخن گفتن هیچ و کشت بهر نیست و بدر رود و شهرت نکند حرف تماشا کن آتش لاله گون پیرهن را	شود گوهر چون گره از دانه خوش است که بهر شنیدن دو عالم چو گوش است که هم خود فروش است هم گل فروش است

بچشم تو شوکت ما ز کرمی
نگاه او دلم آئینه شعله پوش است

زبان سینه ام از نقش مدعا خالیست	مدینت بیاد دلی جای عشق یا خالیست

بقا

بقا بعالم حیرت بود خوش ما را ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی‌آییم کلید قفل خموشی بود دو رشته را برنگ پرتو فانوس از سبک روحی حصیر کلبه ز ازرک زبان ما شد	نفس گشتم عنقای که از هوا خالیست بهر کجا که نشستم جای ما خالیست چو از شکست شود پر کنی ز نوا خالیست شدت بجز از زیر و قبا خالیست زبان خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کشور مستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو رگ از هوا خالیست

در بحر توکل ما ناخدا خداست کشتی شکستگان محیط ار ادیم	در گوشه نجز د ما بوریا بالیست زین بجز با کسی که نیم آشناست

از سینه میکشم دل عشق پا رونه
آری علاج آینه بیجا جلاست

ناز ز رفتار تو گلزار شعبه شده است	جاده از جلوهٔ رنگین تو گلهای شده است

بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات
ور نه هر شیشه خالی سر ناخن شده است

نگهی که دلم از نظاره باخت	که غنچه در نظرم غنچهٔ دامن است

حیا ز سینه گلشن بی سرو قامت تو چمن
گرهای فاخته در دیده‌ام پر زاغ است

خون دل شده از چشم سیه اقوانست	کعبه بادام سیه‌دانه زبان افسوست

رقم از شعر رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است

کسی که چو قدح خون مرا بر انگیخت	ز پیر میکده جام شراب را گرفت

ز سینه غنچه جای که قطره شبنم
بدستش ظرف آن کنار را گرفت

چهره یار چنین زرد کردم بهار از حسرت	تا نکهت بچمن گر فشم لاله زار از گل رفت

ز انتظار سفر رنگین بچشم گل نگاهی

ای قلم فکری بحال کن که کار از دست رفت

دل ز فرقت شد جدا از دستت / بت پرستم جدا از دستت
سیلی باشد ز تو دور ز مشکل / زود در رنگ حنا از دستت

چند کاهل قدمیها شوکت
خون خورد آهها از گشت

کشته عشق را نما مظهر جلوه بقاست / خانه دار بهر درد آینه بدن فناست

دانه فرمیکشد منت رهنمای خود
ورنه چراغ منزلم آتش سنگ آتشکت

انجمن با پای جانانه خلوت ما کشته است / حلقه مجلس گنبد وحدت ما کشته است
نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست / کسی ز یار سیاه هر رهش سلامت نیست

بسوز یار وطن میکشم شکر خوابی
بجز سیه هند خواب راحت نیست

شد خوبی تر از چشم سیاه تو گرفت / سرمه چون سوخته آتش نگاه تو گرفت
جلوه سوخته جانانه فضای دگر است / پر تو شمع پروانه هوای دگر است

میزند جا گاهی راه سعیدی ز شکست
دانه را آر و شد ز صبح بهار دگر است

شاخ گل با رسی و وفا از تو جدا نیست / بوی نکهت و رنگ حنا از تو جدا نیست

هر ذره در آغوش ز آهنگ گرفتست
هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست

مشق عشق به رنگ مدارم آخر / خامه مو رسی صورت مشکو است
سیه طبع فرو وضع مردم عالم بدست / از میانه خلق بیرون جستنم در دست رست

سرفراز بهار عزیز نیست بود از قیصر قرن

پیرهن

پیراهن را روح در قالب ز بالای خود است

با لب او لعل را چه نسبت / پیش روح او رگ جان چه نسبت
نسبت عجب آمده در زلف عنبر / از دو سر ای رشته بدین رگ نسبت

صبح بود میوه سنبله فر
مهره مارم ز مار نیست

آسمان موج قلزم دل ماست / جسم خالی قفس ساحل ماست

ما بهر کس سینه داریم ولی
دل بهر کسی مهر دل ماست

همچو شمع در بزم زبانی که تو داری / از بسکه دراز است زبانها از دهن گشت
چشم زخم گشتگان او ز شوخ دلکشت / ناوک مژگان او در چشم آهو نرگس است

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگرست
معنی نطق تو را یاقوت سنگ انگشت

ز جوش لاله یکسر بهار و صحبت است / صفای سایه ابر بهار و صحبت است
صنوبر باش سنجن وجود ز نبض ببین / کوه جگر سنگ ز شرار و صحبت است

اگر چه شیر و شکر صحبت بزم مستان را
یک طرف کار دیگر یک کنار صحبت است

همچو داغ جنون طرف لاله زار است / سواد خانه لیلی سیه بهار است
سیاه نرگس او خواب سرمه سنگین است / ز نسبت لب او آب لعل شیرین است
ورق ۵
ز شرم مصحف روی تو گل ورق است / ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است
روشن گهر باشد محتاج ماتم افروز / میرود چون میرود گلشن ز آب خویش است

بیفزا بهار دل افزای جا تنگ است ‏ ‏ از سر دنیا گذر زین جا سر راه گشت

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر منست ‏ ‏ امتداد وحشت نفس سوهان زنجیر منست

گهر بر دامن از آتش که دارد آب و رنگ
سیل برگرد در و دیوار تصویر منست

زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده پوش ‏ ‏ دست ناهموار را از رنگ حنا هموار بست

محو در صد سر رشته تا جان گرفتار تنست
از خون سر شعله‌ام پیراهن تاکنون بود ‏ ‏ خار چون ماند با آهن ربا سوزنست
دامنم دارد بکف بیهوده جا ره گشتنست

جامه از جاده بدنیا چو بستن ممکنست
هر که سوزن شد بتشریف حصار آهنست

زحمت گستر هم خانه کی تواند جا برد ‏ ‏ که گریه را از رنگ نفس خود برون بست

از رنگ اهل درد شان میتوان گرفت ‏ ‏ زین لشکر شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدنشر که بگذرد
عنبر ز موج رنگ روان میتوان گرفت

چه شیوه است گران بار موج و رنگ گرفت ‏ ‏ که دست او ز حنا بسته رنگ گرفت

زخم نخانه آینه رنگ پیروست
زبسکه کار بمن رو بکار رنگ گرفت

گوشه گیرم که سودای سر زلف کسی ‏ ‏ میتوان عنبر ز موج بوریای فقر رفت

غفلت کاهل قدم بیش از به پیچ واست ‏ ‏ جاده‌ها رگهای خواب پای خواب آلوده است

بهتر از نادیدن مردم نباشد کعبه ‏ ‏ جامهٔ احرام پنهان از نظرها بودنست

بیاد او قدح نه پر ز می ناب گشته است ‏ ‏ رنگ شکسته است که گرداب گشته است

کمند شام سیاهم نشود صبح سفید ‏ ‏ عالم حیرت ما راست ورز دیگر نیست

سود خم خانهٔ اهل وفا را ‏ ‏ عدم صافی که در داد و جو گشت

سبکت بدخجید بزار مکتوب مرا ‏ ‏ نامه‌ام را و آتش شده بال پر برگ گلست

الماس وهم دل غم پرورست ‏ ‏ صندل تخمیر مایهٔ درد سر منست

وا مکنید بسر گشتگی من خاکی ‏ ‏ چو گردباد غبار آب آسیای منست

سنبل از رشک سر زلف تو بیتاب شدست ‏ ‏ سبزه از شرم خطت بر لب جو آب شدست

شوخ چون لب تو بود شیشه از آب حباب
طوق بر گردن او حلقهٔ گرداب شدست

جلوه میکرد و گل ناز ز قامت میریخت ‏ ‏ سایهٔ تو بزمین رنگ قیامت میریخت

فصل گلست و صحبت احباب خوشترست ‏ ‏ جام شراب از گل سیراب خوشترست

موی تو از سعید سود زنگ من مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوشترست

نی هوس ما را بیار از جهت ما به نیست ‏ ‏ عقل اول هم از این معراج او ما یه نیست

جلوه کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هرکجا از شش جهت خورشید ماند سایه نیست

برای عشق وجود تو مسکنه دیگر است ‏ ‏ غبار جسم تو دیوار گلشن دیگر است

ز جسم خاکی خود تا بکی زمین گیری

عجز در رای که معراج رفتن دگرست

چو بچشم دار رخ او لب تبرز تب بست | ماه نو فربه نباشد تا نظر بار تب بست

بی شقاوت میرسد فیض سکه در خانه خلق
گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تار تب بست

بر و برز خامه شد ز خود نمای سخنت | که گوش خلق رسیده ز رسای سخنت

نمک ز بوسه دارد شیشه لعل سخن گوبت | ز پسته نیز بود حلوای سوهان جیر ازوبت

نمیدانم چه الشبانه تار بت که میسوزد
ز انگشت اشارت کار اشارت معلم سوخت

تا بدانم دست نگاری آشنا کرده است | دست فرزند حنا داری عود با بوی است

نفس بر همکنت غالب آن از طول املا | راهزن بیدار باشد راه چون خوابیده است

شمع زرشته تحمل از زرق خود شب بست
اسپارا ز انهم شب و شلم جسبیده است

چشم پوشیده ز راه صانع دور عالم غافل است | چون هوا است جمع میشود دو کمند و حد است

منوال سخن زنکار نقش چند بر ار زد
نظر ز نقش چیز طبیعت صد صورت است

بر روی صفحه مصور چو نقش یار نگاشت | رسید چون نمیانش ورق سفید گذاشت

بباغ بی رخ ساقی گلشن پیاله عبث | روان ز عکس رخ او ز امواج لاله عبث

بنا بعهد رخ خم است و هوا مشکفت | که ماه چارده و ماه دو ساله عبث

حبیب ز تحفل تصویر میرسد در گوش | که هر کجا سخن از خامشیت ناله عبث

دل از سینه ز عالم سکر داو ز سد | دو بیدل است مه سال ابر ژاله عبث

هزار حسینه چو نخم از خاک میجوشد | زمانه خون ز دل من مکند حواله عبث

چراغ خلوت آغوش حلقه یار است | شکر و جاه شکر در اهک ناله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
شکسته گل تصویر سنگ ژاله عبث

بگاه از زد و سخن چو داد بر آوام تغیر موج | اشک گرم داد آتش کار تغیر موج

بیغرار ازاسنو وحشت ز عالم گر نشد | تا کنار ز نیدر ساحل بود دستگیر موج

لازم افتاده است نرم و درشتها بهم | با شد از دندان ماهی دشنه تکسیر موج

اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار | بحر را باشد بکف سررشته تدبیر موج

گرد از زد و سخن معمار و ویرانه ام | میشود سیلاب ویرانه از تعمیر موج

تا بکف چو مهر ما باشد مست تحمل از گهر
شوکت آب از خوشتن و آرد تعمیر موج

از بسکه شد ز محو صفای بدن صبح | شد رشته نظاره به پیراهن صبح

ز دست نگهبان را سود و شیخ بهر | از خط شعاعیت زبان دورد بهن صبح

گلزار حالت ز خط طرف بنا گوش | دارد گل سبنبوی شب و دشمن صبح

شامی که ترا با تو بود بزم خوشی | از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح

گر بهر سحر داد ز زلف تو وقت اند | رنگ گل سبنبوی شود پیراهن صبح

از جلوه نورسیت صفا صاف لانزا | از خط شعاعیت نه پیراهن صبح

رنگانه نبود و به حیرت زده کار را | خار سر دیوار ندارد چمن صبح

ز صاف لانز فیض طلب که خوشی | یک نافه آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احباب حبابی سر زلف
گر یافت ز نار نفس خود گل صبح

طور اگر مم گشت سیلی بابه ابوا ز روح | آمد و رفت نفس باشد دو ره و سوار روح

کاهش مظلوم از جبین جبین ظالمست
سینه شهباز باشد کلک اسوار روح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ
پیوسته است سلسله موج گل بهم
دریای گلشنست و لخوابش نخاطر
روزی که رو بخار شکستم بخون گل

سود بجوی جست خزان از بهار شاخ
از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ
چون غنچه سر گذاشته ام بر کنار شاخ
مهر بجنب جام گل زکف نگه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ گلگون سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساغر و پیاله از گل شد کنار شاخ
چون بس هوا بجنبش موج شکسته است
شد قطعه غنچه و برگ از شکنبر
ما را ز ماهی بشارت برد بهار
این سنبت برنگ گل که رود در نسیم

زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ
چون کف شکوفه راست جویبار شاخ
از سلسله گلشنت پی نثار شاخ
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
سیلاب اشک میبرد از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بگو چه کرد قضا دست بار شاخ

سبک گلگون قبایم چون ز رفتن بر نخیزد
بجای پا که دارد شعله جز در مینایم
چنان ز حالم بخود رنگ شفق امیگیرد
رقم از شکوفه بچشم تو از بس سرمه آلود است
مهیای قبایم ابخیان از خاک صحرا
چنان مست عبارم آب شد آیم رو بگردید
ز بس از ضعف که دیدم استخوانها نگم نگاهدار
قبای او چو چشم از دو چشم پهلو کند خالی
نگاه تشنه خود میبرم از سبو خار روزی

زحمت از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بهر جا افتد از چشمم قدح آتش بپا خیزد
که تیغ نور بارایم از دل چون نور پا خیزد
خجالت از دو دیده نهال مکنونم صدا خیزد
که گردد از دست حنا از رفتن رنگ حنا خیزد
ز مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
ز چشم تشنه جای چون زند از نقا خیزد
چو بوی کاکل خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد
که گردد استخوانش گرد از پای هما خیزد

محبت گرم است از مهر مجنون تشنه ام شوکت
بجز غلط از صحرای که آواز درا خیزد

... که شوخ تو مست از قرار آم بود
... باده لعل لبت تشو رنگین دارد
... مست از لطف بر نیم نگاهی گذرانست
... نقد حرف نگاه تو شنیدم که مرا
... کی از حلقه احباب برید بند دلم

کی دو سر چشم تو بالید بر بادام نگاه
خط یاقوت در این زمرد خط جام بود
فرات چون بهم آید لب و دشنام بود
بینه گوشش بر رنگ گل با دام بود
قطره باده بچشم کرده دام بود

گفتن شوکت بهوا از چشم سیهش
نکهر باشد و آن نیز بپیغام بود

... بهر گلشن از سر بلند اقبال می آید
... شد عت و دارد است جذب خنده ...
... هوا بخود بها دارد است شوخ دیگر
... هوا از سبز گلهای شنه ازرنگ ضعیفاش

گل از ما بالیدن بخود باستقبال می آید
از چه من ناز خود در وم معشوقه از دنبال می آید
قدح از خویش خالی رفته و الامال می آید
چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می آید

لب است که این ناله سنگین میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشه تنخال می آید

... چو شمع کشته کی شمع روشن شود اگر د
... لی از اندازه خود پا نهد نظاره ام بیرون
... از خودی شفا ز اغب مکنون لبش لی وردن
... چو رنگم میپرد از چهره آید سر بدر بوارش
... بر پا ابجیانم کی مست از تاب جنون ما را

بدست آورد چون گشت فرو رنگ حنا گیرد
نگاه من ز کوی یار یک بادام جا گیرد
کبوتر استخوانم و ز منقار هما گیرد
غبار کلفتم کاهی که از خاطر هوا گیرد
که دو شش سوزد از مجنون سر بگریز گردد

ز بس شوکت بهر گشتن از اسباب کلفت هم
گره بهر جبین خویش از بند قبا گیرد

... در رندی که ز هر جام کهن آب خورد
... لا حبت که حاصل شده ایلث از گل من
... هر که را چون نگهد از خویش بود عالم آب
... چشمه چون خوشم سکنم گریه که شد تشنه

از که من تا لشنه ز تشنه قدح آب بخورد
که بکف جام می آورد که خوناب بخورد
و سرگشتگی از ساغر گرداب بخورد
که دو اگشت تو گاه از رگ خواب بخورد

شوکت از رنگ نبات گوشش تو چون خون بخورد

و ز روشنگری گل مهتاب بخورد

وقت آنکس خوش که خود را در خم کاکل کشید
رو چو حسن و عشق از نیرنگ ناله گو کرده اند
سطر دود شعله آواز می آید بچشم
شوق لب وا کرد آه از صدا آشفتگی

یا که آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید
میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید
تو نیا گرد در چشم حلقهٔ کاکل کشید

راست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری
روغن مغز از خیال کاکل آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ شرم حرم گرد
نامه دار بهار ما موقوف بر بهار داشت
گردیده وا زغم در سر بکار از رنگ گرفت

خنده گل آب چون گردید شبنم میشود
قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
گردم و از جوهر گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش بر بند چون زنگ حرم
کعبه میگردد ز رحمت آب زمزم میشود

صفای جوهر چابهار آگاه از بند بر باشد
محبت چون نه شود میروز شهکوی منیجاند
بیمثال شبنم از خورشید تابان میشود گردی
نشد از گفتگو حاصل و آخر بسیجانی
ز اشک دیدهٔ یعقوب دارد آب پیراهن

گل آیینه را خاکستر گلخن جوهر باشد
شراب رنگ عاشق باده مینا شکر باشد
دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
دو لب را چون نه هم آرم کف آتش فر باشد
سپهدار شد ز ابر ابر یوسف کفن باشد

دهانت را شنیدم حرف گوید بهر با شوکت
چرا باید بفکر رزق بود تا دهن باشد

رخ او لاله زار و هم داغ جدا شد
نشانهٔ گل کسی پدید از سوی رنگ او
چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او
خیال وصل چون یار نتوان از وصل بگذرد
شکست سرمه بشکه رانیز میسازد

شکست رنگ کار حنا او مومیایی شد
اشارت الحذر کردم که انگشتم حنایی شد
نگو برای و نبید انم کز دم جبهه سایی شد
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد
حذر کز اسیر [illegible] گردم سرمه سایی شد

شروع

شروع در سر اقبال قناعت میکنم شوکت
مراکت سلیمان صفحهٔ حرف هوایی کشد

از جوش باده بسکه صفا موج میزند
از بسکه آب نیم حقیقت بود لطیف
سرگشته اند در رو وجود از ند کائنات
هرکس که دید رنگ رخسار نازکت
شود بکاسه سر بمغز چو هوس
نظاره چون عرق رخت آب میشود
هرآرزو که در دل آرزو میکند
یارب که آب داد تیغ زبان که باز
خواهی بهشت خواه بیجانه لب مست

خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
تا هر نمیشود که کجا موج میزند
لب تشنه است و قبلهٔ ما موج میزند
گفتار او بر گل هوا موج میزند
از چشمهٔ حباب هوا موج میزند
از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
از چشمهٔ نوآب بقا موج میزند
خون خوشتر از لب ما موج میزند
در دیر و کعبه رضا موج میزند

شوکت ز بسکه محو تحیر گرفت
شور صدا و سینه صدا موج میزند

وعده او بر دل آب و رنگ راحت میدهد
لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود
بسکه آتش واده ام از جویبار زخم دل
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر
از سجود گردش تا مصرعی کردم رقم
از نگاه گرم عاشق موی آتش [illegible]
مسکنم مهتاب خورشید قیامت انجار
کام هر انگشت امید از گهر باشد بکوه

از بصیرا ین [illegible] داد میدهد
خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
غنچهٔ بیگانه او بوی محبت میدهد
دیده تر گریه را گاهی که رخصت میدهد
صفحهٔ ماه از صبح قیامت میدهد
بسکه آن موی میان او نزاکت میدهد
روز محشر هم دل فرهاد و عشرت میدهد
سالک از دیوار منزل نیز راحت میدهد

آب بیگانه بکیست سرزد از سرم شوکت گذشت
آتش کی نثار و روانا حسد زحمت میدهد

سرمه از حسیت [illegible] چاه زردوم میشود
[illegible]

خامشم از صحبت لعلت تکلم میشود
[illegible] از دلت [illegible] گم میشود

شبنم مینا نگشت چون از تماشای گل چکید … خنده چون آید بلب او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مینا را تماشا دیگرست
گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

بیقرار است شمال بر سر آب تا که بود … شیشه ام از سنگ طفلان بر شکسته سفال بود
میشود دور از خط امشب زود میگذشت … گردش پیمانه با مستان چو آن بود
شد بهار و لاله گیا دست او شگفت … سبحه صد دانه زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی سیه مستی که زنان میآید طلب … صد شکست امشب بچین خانه تنها بود
هم چو فصل گل درین محفل بدور پیمانه قدر … به رجای تا بجام دیگری یک ساله بود

هر کجا میرفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو موج باده در رکاب پیاله بود

بهار است تا گوهر چه شد آن لعل میگون شد … چو سر را ز ناز مینا قد کشید آن قد موزون شد
نه گل نخست ساقی را بساغر جنبشی از مستی … که فرق مینا و صراحی از ریزه بادام گلگون شد
رهای خواهشم تا پیم زمیند می رسیتها … سر بگیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
عنانم گریه دیوانگی از سر ها کردم … مصحف آینه لیلی حباب اشک مجنون شد
ز چاک سینه سوی عالم دل شد ره پیدا … سراین راه نقب از خانه آیینه بیرون شد

نمیگردد سخن امشب شوکت کلام تر
ز بس لفظم ز جوش شعر پیمانه مضمون شد

فلک بر تبه آن کوی دستش نرسد … بگرد خاک نشیمن او زمین نرسد
سبحه اد خار شکستگان ساختی … رسیده بود به نگار می چنین نرسد
در راز دستم مینا دلم ربود ز کف … خبر زاهد کوتاه آستین نرسد
چه شفیع اهل جهان را ز نامه ار رها … شبنم آب ز سر چشمه نگین نرسد

ز خار سای طالع رهنمام شوکت
ز کوه هشت گرد ستم پانشین نرسد

آب روی عشرت از ناشادی ما میچکد … خون بسمل از در افتادگی ما میچکد

تا صبح

تا صبح ننگ رنگ لعل شیرین ریختیم … آب لعل از تیشه فرهادی ما میچکد
سبزه گاه جلوه مستانه لیلیست ابر … باده از چشم غزال وادی ما میچکد
ای سواد کعبه مقصود روشن سوی باز … اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطره اشکی که میبارد در آغوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

گر سر ایمن بیدار نصیب از خواب خود گردد … که از وضع عالم بیزار ز شنجاب خود گردد
ز دندانم بود دهان او بهر جا بگذرد … که هر سیر وطن دریای آب خود گرداب خود گردد
چه منت با شند از نگاه سیاه به بیا زانرا … که هم چون گوهر غلطانم ز نور آب خود گردد
بدامنگوییم از جنبش از دوش وطن نسیم … که از مرآت شود حرف خود و بیتاب خود گردد
خبر از معنی خود کی شود صورت پرست از ... … ز تند خوش ز باده ابر در محراب خود گردد
غنا دیگر بود اهل محبت را بس از دردم … چو آیس در دیوار افتد ز پا سیلاب خود گردد

خطا باشد ز درد از شوکت ز همواری طبیعت
گر آتش از تماشای خود گشانه مهتاب خود گردد

ز جوش موج دلم خون صد تمنا خورد … فغان که این صدف تنگ چشم دریا خورد
حبابم زود دستم از آن چشم مضطرب گشتم … که رنگ من نیستم بیهم ره وا خورد
حبابم کناره گرفت از جهان خط است … بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد
سود ز عاقبت کار خویشتن آگاه … کسی که نشست امروز بهر فردا خورد
مهم نظیر است که از عکس خود هم از مرور … درون خانه آیینه باده تنها خورد
دل از خیال عتاب تو تنگ شده است … حذر که تندی این باده مغز مینا خورد

شراب رنگ گردش را نگاه می شوکت
میانه تر از آن چشم مست تنها خورد

هوم امسر که تیغ و تخت بسر گشید … خود را ازین جهان بجهان دیگر کشید
جایی که خصم تیغ زبان میکشد بلند … با بد بزور و مهر خموشی نفس کشید
ناید که سبت گل لب چو مند باد را … خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
شعله از زبان شعله وار و در تر این سخن … چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

قطع امید میکند از میوه هم چو بید
از ساحل صدف نتوان رفت بیکار
رندی که از شراب جنون نشاء مند شد
رنگ از گل زبان بهار لنت فکر را
از وحشت تا زمانه چو لغ عطای او

آزاده چو تیغ بر روی تمر کشید
باید چو رشته دام باب گهر کشید
ساغر ز کاسه سر مجنون نسر کشید
چون آصف از رگ قلم اشهادی زر کشید
روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت کلاب میکشم از بوی گل که باز
از مغز دماغ بارگ او دردسر کشید

بی در شماره عشق است با خضر دارد
جوهر گل کرانه باشد تن نازک خیالانرا
شدم رسوای زخم یار از نظاره حسرت
زانکه خانه آینه دارد داغ او جوهر
گل دولت که رنگش میدهد بوی فناکشتن
چو شمع سینه بار چراغی سوزد و محرم

شطرنج محبت رنگ از رخ با جنس دارد
زعر با بی قبا چون نکهت گل شاخ دارد
نکه را چند روزی از نظر انداخش دارد
دل خود را از نگاه دیگر بر و احش دارد
دیگر رنگ حنا باشد زکف انداخته دارد
بر بیخ برش زموج آب بیگانه شاخش دارد

بچشم خویش شوکت دیگر را چند شناسم
بیخ خود را نخشم دیگر از آشنا خش دارد

بگلشن چون سحر از گلستان نجات آید
ندارم انتظار طالع که بانم و رضب و منتش
می نظاره تنها میکشم هم زخم خویش هم
حیا نه کرم هر دو دار راه تو کس نباشد تا
ز مغز پنهان چه داری از نگاه خود را ای
در رود و هوا بوی گل که رنگ ارحس بخشش
حیا نسیم بر در است از خود حیا نالم عاشق
گرفت از گریه سیل گریه یعقوب عالم را
بگوشم از زبان شعله ادراک می آید

ز خار آشیانه بلبل از بوی گلاب آید
شوم بیدار از آواز بالش چون بخواب
تا در خانه آینه میترسم که خواب آید
ز خون کرد و حنای پایت اکنون یک باب
حیا نه مستی که از رنگ رخت بوی کباب آید
ز سیلاب گرانه گر بگذرد بوی گلاب آید
که بر بالین گل که سر نهد بلبل بخواب آید
نسیم پیرهن هم چون ز غش بیرون ز آب
زهر که تخته گرد دیگر از و بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن روی در ستر را

دری

در فراست شوکت شکست از انتخاب آید

تماشای خط خوبان نگاه را بر بنه گرد
به پهلوی نشستن نگاه نرگس بسته وا آید
ز سوز دل بود هر لفظ در مجلس شمع نگاهی
عجب نبود بعید از سبزه بختم شوکت نسیم
بهار اندام سروی پیرهن جامه چو گل دارد
بگلشن رنگ تو چو رخت سرو رخسار

بچشم چو سواد و دود دنگ انجم رنگ کرد
کجا رب کسی فتح سواد چشم گر نه خورد
بیا یاران ره دهر کس نامه ام سیر چو نگاه
که خاکم با فلک از سرمه چشم غزالان گرد
که رنگ کسا عداد و اشیر را گل مدا عاز کرد
که طوق قمریان را سرمه چشم غزالان کرد

ز گوش بسکه سر تا پای سودا گشتم شوکت
سبزه نقش قدم را شور رفتار سکه ابر کرد

از آب و خاک حسن خمیر نو کرده اند
دار در داغ زخم سر شهید غمت زکام
باشد سواد اعظم اقلیم محکم نو

آینه را ز روی ضمیر نو کرده اند
از موج بوی گل پر تیر نو کرده اند
از نخل طور چوب سریر نو کرده اند

شوکت شده است منشأ وزش حالات
گویا ز موج باده حصیر نو کرده اند

چون سوز حسن بکف تیغ تغافل بگذارد
بکه نور اعتبار اخوای جز از حسن او
خون من رفته گذشت از نشتر او تیغ
سکه چشم نور زاهد رشته رهزن یار را
گوشه چشمی کسی ز عمری که سوم بگذرد
بکه از اشکم هوا موج رطوبت گیرد

خون گل از غنچه منقار بلبل بگذارد
سایه اندازد گرسر نکهت گل بگذارد
سنبل چون زور آورد از سر گل بگذرد
رنگ نتواند ز مینای تامل بگذرد
از سر و آب بشیر تغافل بگذرد
باده از ز لطف هوا آب از روی سنبل

سنه و صحرا شب نود رنگ سبزه زار از حسن سبز
هر سیه هندو چون شوکت ز کاکل بگذرد

کجی از ما در ایام ساسش هوس باشد
گل جمعیت روشن دلان از رشته است

پر بد نهای ز تخم جنبش گهواره سر باشد
بستان صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بلبل ما هر سحر از بس که از فصاد دست و دوا
اگر قند لبش لونها افتد نیم رس باشد
ز بس برهم زد از بس نیشتر سینه را نقش نگار
بچشیم دور ساغر گردش چشم عسس باشد
بخاک از سایه بالم سمند نقش می‌بندد
بدزد و شعله‌ام کی آشنا با خار و خس باشد
گلستانی که سیراب است از جان نگاه آتش
تحت عندلیب یوسف تیغ نیم رس باشد

بهار مشعل از شوکت درو نیم از تیغ نگاهت
ز میل سرمه گر روغن واجب قفس باشد

نگاه حیرت نظاره نقش سینی شد
ز رد و هم ز زنگار زخم چشم او شد
دلیل وحدت ما زوبیا هجر و غم اسیر بس
که از خوبی کی رفتم مست و جای نکوجائی
هنرمندی که از عیب عشق پاک که خود را
که سوزن جوهر آئینه نجز عیب سنت
کس لاف قدح کوثر زند زمی خوش سرا
گاه در لفظ در بیگانه و صاف مغز شد
رسی از رنگ شوخی رنگین از قامت موزون
سواد حلقه چشم غزالان طوف قمری شد
سر بکش پرستیم مستی از صفای عارض صحرا
ز مجنون راحبا بالشک چشم لیلی شد
بهار و باغ بود از شبنم نظاره‌ام خرم
چو رفتم از گلستان سبزه و گل از غم شد

ندم گرانی شوکت بس که شد سرایک مشرها
کف دریای عصیان غنچه امید تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گردباد و غبار دامن صحرا بود
گرم گردیدست از جام سبک دور سرم
باده‌ام چون رنگ حنا از رخ مینا بود
که بهار و کهنه خواهد گشتن بچشم اهل دل
نیست در دیگر دیده‌ای برگ گل عنقا بود
کرده‌ام از اهل عالم گوشه را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

کیست رندانی که شوکت جام رطل آشامند
مصرع رنگین شان گردن مینا بود

شعر را غم در هم کاه و را او هم کند
موی ما را شکستن زلف قد آدم کند
بسکه ماند بچشم او ز تحریک نگاه
تیر مژگان چون دیده آهوی شوخ رم کند
می‌کند تسبیح گلستان شه صید بلبلان
تا کی خویش را از آتش داغ خم کند
عید باشد بسکه بیجا آتش چون آید در کنار
حلقه آغوش ما را حلقه ماتم کند

ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند
باده خورشید را در ساغر شبنم کند
مست گردد خنده‌ام از شراب دیر بیست
دختر رز را ز بزم خویش کی محرم کند

گرمه کیف اختلاط حلق شوکت ار ضعیف
میرود از خویش تا زبان صحبت کم کند

کو ز تعریف چشم ز رو میشود
دور رخ عنبرین گذر فر میشود
انعام خلق حبیب که اسباب کامیاب
صندل بهای درد سر فر میشود
گر بکره آسمان روزهای آفتاب شد
آئینه خانه نظر فر میشود
ست زافتاب قیامت چو آتشم
این ترص توسته سفر فر میشود

شوکت دلم رسیله ادراک روشنست
آتش مقابل سپر من میشود

یاری خویش از حلقه احباب میباید کشید
رخت خود زین آتشین گرداب میباید کشید
درد سر زشت زیر بوریای فقر ما
از گل محمل گلاب خواب میباید کشید
چشم سوزن شد مسیحا احصار آهنین
دست خویش از دامن اسباب میباید کشید
حساب خود چو بحر چشم گریه داده‌ام
نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید
اشغبدر ناز کرده شبنم می‌آید بکار
ناز آن خورشید عالمتاب میباید کشید
تیغ خونریزی که داد از آبرو از امید بهر
از نیام ابروی محراب میباید کشید
بست رو درپی احسان عزیزان آمی
بعد زین از چاه کنعان آب میباید کشید
هم چو تمثالی که از آئینه می‌آید برون
خویش را آسان از این گرداب میباید کشید
بهر نسلین وداع ساقی بجام باده ریز
آتش آلوده دست خاکم آب میباید کشید

چون چراغ خانه درویش ما از تیرگی بت
تا ز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

شهرت در سر زد دیوان و فا خوانند
گردش چشم تو زین سبب که در روی داند
شکر کرم وصف لب میگویم توصیف
رنگ یاقوت تو صد شکوه بخون غلطانند
حلقه کعبه چه خمیازه سبوح مستی
تب ز ابریشم رنگ که خدا امیدانند
ز رنگ و بو هم سوخته‌ام و مهر میم
که به دوری ز رنگ و را گردانند

از بس اثر زبان ناز نقاش خویش محوهم / رشک مو محو خود دعوی بخودی بیش دارد
سنگ روح بال بیخودی پرواز خواهد کرد / که هم چو رنگ از بال شکستن بال دیگر دارد

بجز کاکل سر زلف کرم میگردد دگر شوکت
کی شمع محفل ما رشته از تار گهر دارد

از ازکر دکه درت ز دل بال نماند / کف خاکستری از شعله اوراق نماند
بجهالت که بالای هم اند و خفته اند / شیشه طور بیارید که خاشاک نماند
گریه ام گذر اینده نگاه خط حسن اند / که غبارم بدل از تب حباب نماند

امشب از نیچه مژگان ره او شوکت
منت آئینه سفته اندم از کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون که مینای کند / شکند آئینه را خامه فولاد کند
سر بسر الوس مژ از ناز نهادی بجواب / میبرد زنگ ز روی دم که نزاکت پای کند
صورت آنکه سرشح چو نهاد کشد / فیلم موی ز مژگان پرواز کند
سر و سفر در و آنکه گرفتار انر نیست / کاش طوق گشت از گردن آزاد کند
نا توان بلبل ما شد از بیج پرون / مشق پرواز به پرواز کف صیاد کند
بسکه وابسته تماشای رخ او خودم / عکس خود دیده در آئینه و آباد کند

رقم شوخی جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا جلوه نمای کند

گر سالک در پی رهبر و دل میشوند / خم ابروی او طاق منزل میشوند
دل از زیر تیغش چون بدر رو شعله مقصد / بتر تا رنگ خونش جهت بسمل میشوند
شدم آب از تقاضای خوبان واندیهم / که از بادم غبار خاطر گل میشوند
گشته از جسم لیلی روغن پای ام سودام / دلم کی جو بزم وصل حاصل میشوند
رسیر دارم پیکر استقامت منت خانم را / هرجا باد صبح افشاند منزل میشوند
رهی نسوزد از صد قافله اشنای / که صد خرمن ازین یکدانه حاصل میشوند
رسن گردد رام جمعیت اسباب پریشان / هرجا رنگ خلوت رخت محفل میشود

حسیم حیرت زده عشق نگردیم اگر / وزد در آب گهر رشته صفت گردانند

بلبلی مست که از گریه رنگین شوکت
مست خون بلبل بجز بیانه بهار افشاند

دل بستن بطره به رخم درست کرد / نسبت درست کرد دم مجلسم درست کرد
بیجانه دلی که بخلوت شکسته شد / نتوانم موجبانی آدم درست کرد
خونم سبو ست بود در زخم شکسته تر / نازم بتیغ یار که زخم دلم درست کرد
عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا / خوش نسبتی بود دم عالم درست کرد
آئینه ام زگردت جوهر شکسته بود / عکسش بموجبانی آدم درست کرد

شوکت دیگر لب از بخیه نگه عکس مهر
آئینه شکسته ام سینه درست کرد

از نگاه این شوخ چشمانه بیار افسون کرده اند / تا بیار چشم مست خویش افسون کرده اند
نخل موم و حسن گرد آتش کشته است / از جوهر شعله ام فانوس افسون کرده اند
چون دو نامه بهر عالم را بهم آورده اند / عاشقانه از بیار خود نا غبار بیرون کرده اند
اهل دل وابسته رنگ شفق میگسند / دست از رنگ حنا چون به بیرون کرده اند
غافلانه از آمد و اقبال و دولت خوشند / نالها زیر زمان چون گنج قارون کرده اند
کرده اند اهل دل از موج زر آزاد بر / خوشتر از زر دولت افسون زار بیرون کرده اند
نکته سنجی که فرد در رزم اصف دیده ام / خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده اند

صفت اند اهل دل شوکت عزو کرسی اسنبز
تا که رنگین ج از از حنا رنگون کرده اند

زبد گردار خود آسمانه دائم خطر دارد / ز زهر خویش این افعی زر و در نظر دارد
بجای مهر ساند خاکسار ز نا تواناند / خدنگ میل آن موج کبود در سپر دارد
بحر گاهم که نگه چون آب زیر سینه گهر دارد / ز حسن تبسم مهانه رخسارش نگاه دارد
مد وش بنگو اباز خواب معشوقت خوبان را / که سرو از بال قمری بالش زیر سر دارد
مد در خط بود دیده و از زلف حسن شوخی را / عذر و بوسه او آز خط لب ساکن دیده دارد
سبز سر خاک هم گریان بود چشم که فردام / رنگ اسرار از غبارم میشوند آب بر دارد

رخ شمع اندامم چه خورشید لب ز انگشتش
هلال خط غبار مدرکاب میتواند شد

نباتم هستیم از موج غبار باده ور است
عنبر نام زلف چین فکار دل میتواند شد

بجرم عشقم دامنم گر مسوزی ز تو میدانی
گواه دل کس از پای تو تغافل میتواند شد

ز پای تو قدم آب از تشنگی خون میکند شوکت
هر جا آب سبز دیده سنبل میتواند شد

ناخن حرف او از خنده گل باشند
پرده گوش فرا ز لفکانه بلبل باشند

خاطر ما را لباس مغز کرد آشفته تر
خرقه پشمینه ما را از سنبل باشند

عیبها ز حسرت نظاره اش خون میکنند
جامه گلگون او را از رگ گل باشند

کعبه میگردد سیه مست از عبیر کفر ما
جامه احرام ما از زنار کاکل باشند

غنچه از رنگ اسیر بهار ما خون میخورد
حلقه های دام ما از چشم بلبل باشند

از برای شکار غنچه ما بستر گلغز
شوکت از تار دم تیغ تغافل باشند

بلبلی را که دل از بهر قفس شاد بود
دانه از مردمک دیده صیاد بود

که منم آتش گل میکندش همچو موم
بیضه بلبل اگر بیضه فولاد بود

بلبل ناله ز طفل دلستان خورد است
جنبش رگ قلم سبز استاد بود

سکه و سکه ز خود میبرم خوش شیم دایم
جوهر آینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری و آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد
بگلشنی که تو گل آفتاب راه ندارد

براه آهوی سرمه باز کرده چشمش
ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد

هوا لطیف و همه مست و ماهتاب ...
بجا بهانه فرا آفتاب راه ندارد

سواد عالم امن که هست عالم آب
عکس بکوچه موج شراب راه ندارد

نقاب برده بیالا نگیبت دور که از رخ
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

محوی شوکت رشکی ز چشم و دم حیرت
ملی بجا که آینه آب راه ندارد

چو داغ سودا از بزم محبت بر میگردد
کسی از زخم شیرانه سلامت بر میگردد

دم تیغ اجل را شاهراه عافیت دانم
دل دیوانه ما از شهادت بر میگردد

سیاه شد دیده آیینه از روشن دلی اول
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر

کی ز نکاهش را ناب بر جهانی بخت
کهم از وادی ایمن سلامت بر میگردد

نگارا رنگ جنون آتش دارد نگ موم
فرا دل کی ز سنگ ملامت بر میگردد

نمیگردد نگاه از روی بوسه شوکت را
که با قوت ز ارنگ از رنگ بر میگردد

و ار سبهای شبها بیا بارت انکه همدم شد
دل از آغوش زلف فرهاد و محرم شد

نیصح ای حقیقت بر تو ای شناوری از جنس
بجوید یک نفس یاری سوی را والد عالم

به سینه ای که بشکستم قدح از کعبه سیه ما را
بهر خاکی که جام از دستم بشکست زمزم شد

چو بکل بر سجاحل بحالت ما آوردم
نکرد دم سربالا از حیا تا کاغذ محرم شد

بکجا نمانده از مستی لب بستر
بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساغر ... عالم را الستانم
ز آب چشمه آیینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بود المهوس ... از ارزانی
که بی روی تو ماهم در دو ... خاتم شد

نگه رنگ از تماشای رخ سینه کردم
گل زخم و آب دم تیغ تو شبنم شد

ز گرد و ز میتوان ... شوکت ...
اگر زخم کنار رخ تو مهتاب مرهم شد

خوش شبی را گوشه از فلک غم باید کشید
پای داماز بیابان عدم باید کشید

سنگ سودای باغ فطرتم رنگی کرد
روغن بادام از مغز قلم باید کشید

خم بود بیت کیاه از بار لطف نگاه
چند بار منت اهل کرم باید کشید

از خمارم باده گلگون می ارزد ...
باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید نقاب
یکنفس از صدق هم چون صبحدم باید کشید

شانه از خوف سر در دستهای آلوده شد
برگ گل شد از بهای خواب آشنا شد

سکه امشب دیده گیسوی شبا چون خواب
چشم مست او ز ناز سرمه دانه آشنا شد

تا نسوخت دامن دل از غم دل فارغم
راه آتشکده بهار کاروان ما سپند
زخم را از وهم کافور آید لب بهم
مشغلهٔ آواز ما از رنگ گل وا شد ز لب
غنچهٔ منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز

رفت چون گل از گلستان با غبار آلوده
چون تواند دل ز سودای جهان آسوده
تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد
چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

تا بجوی خوبان بکمال ما تغافل سر کشید
مجلس نظاره بی عطر آتش خوبی بلند
عالم امکان شمار تا بجی پابسته نفس
سر سبیحه زنگند منت موج محیط
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند
تا چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر
صحبت زاهد و الیاس از جا برده اشک
حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را
داغ دشت عدم دیگر ندارد خسته

پست چشم از ره بادام ناز کشید
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کشید
ای اسیر از دو عالم سکه بال و پر کشید
آب روی خویش جمع آور که از گوهر کشید
از پرستان روز عید آمدنت سر کشید
رحم کن تا ز جادهٔ این طفل بی مادر کشید
این مسلمان زاده را اهل خدا کافر کشید
راه عمر را طی بیک تحریک بال و پر کشید
بگذر بیدار آب تیشه و گلوی تر کشید

تاب دردسر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر گلابش از گل ساغر کشید

مبادا شعله‌ات سر کشید از منت گیرد
بیا قوت لبت تبخاله دندان طمع بندد
سر از کف گل از آن روی بهار آلوده گیرد
ن زد شعله‌ات گرم بیتابی میناها را

گر بنالد آتش از رنگ حنایی گردنت گیرد
سر انگشت غماز تا نتوانی دامنت گیرد
خوانه ضعف چون مینم که راه گلشنت گیرد
مبادا برق آتش بستر دست خونت

نسیم آه بیرون شد از مصر دل شوکت
ز حسب ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانهٔ ما را بخود موش کشید
حلقهٔ زنجیر ما از حلقهٔ مجلس کشید

سر گلبها

سر گرانبهای چشمی گوشه گیرم کرده است
منت اکسیر تا کی زنده در خاکم کند

بوریای خانه‌ام را از نی نرگس قسید
از طلا کشتن پشیمانیم ما امروز کنید

تا بپای شوکت بود مغرور نقد داغ خود
یک جو ورزش از برای مصلحت مفلس کنند

سر پای زلف سنبلش خاطرم دلگیر بود
مشکه بود آهوی ختنش انجمن آرای ناز
چشم خود بخت از اوان سفال ادبیام
جای داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند

نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود
چشم خوبان دیگر چون آهوی تصویر بود
طفل ما را تختهٔ گهواره چوب تیر بود
مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه تنها در ازل سوخت سیکاب کشید
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

گو دل و دین تا هست نام دلم شگفد
گلشنم خوش آب و رنگ دارد از موج جنون
تا نه رود دارد گلستان بهار ضعف
مفلسم مینا کشم گو نوبهار جوش داغ

لالهٔ امید ز صحرای قیامتم شگفد
غنچهٔ مینا چو گل از باد مستانم شگفد
غنچه از باد پریدن بهار رنگم شگفد
تا چو گل صد غنچه زار از رحمتم شگفد

شوکت این گلها که ز گلشن شد از دخان هوا
از بهارستان طبع نیم رنگم شگفد

ز در طالع سیه‌بختی دلم از غم شد
دل ز داغ حباب غربت حالت نگرفت
پای تنها دم بصحرای که از فریاد قمری
بی نصیب هم چو قمری نتوان عالم با قفس

تا غبار آلود شد دل این گره محکم شد
عمر کم شد هم چو شمع صبح و سوزم کم نشد
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم شد
قطرهٔ آبی نخوردم تا سر ستم شد

قدر دانم وصل خواهد گشت شوکت دور از او
تا قدم بگذاشت بیرون از بهشت آدم شد

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند
خون بیاد تنگ در موج ... زدن

گوهر این شعله از یاقوت مینا میکند
آسمان لشکر زور کار مسیحا میکند

باغبان چون بهر بالین تو گل آرد ز باغ
خنده اش از رشته نظاره پا میکند

نکهت از ضعف نتواند بخواب آید ترا
خون به دل امشب از نگاه شوخ خود جا میکند

آهن آیینه میباید ز سنگ سرمه آر
کشته حسنیت مسیح خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دلت بی مدعا کردن قناعت چون میسر شد
صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد

ز خون آستین خود نمیدانم اینقدر دانم
که آب تیغش از گرمی هم چشم جوهر شد

درس نگاه از تیغ خواهم که رنگ ناله زنم
دو زلف چیدهای فهم چون گل رعنا مکرر شد

بجانان تا که نامه مینوشتم شکر نامه ربودم
دو مصرع از قلم سر زد ز دو بال کبوتر شد

اگر آرا ز حدیث کرم بحث سی طوطی‌ها
حیانه پیچید از غیرت که خود دریا که گوهر شد

حیانه ام گفتار بود کسب دل شوکت
که از آیینه تصویر چون طوطی سخنور شد

از نهالی حسن خاطرم افسرده میشود
داغم بسینه لاله تر و تازه میشود

تا رگ گذشت خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون ز دم ز پا علاقه آزرده میشود

لعلت دمی که در سخن آمد لب تسبیح
خاموشی از حیا که چو لب ورد میشود

شوکت بنزد بر چو رحم ما که چنین بود
که صد جنت در عقبی چو رحم میشود

تا هوا مایل تماشای خط جانانه بود
سرمه نظاره کرد داغ و گمانه بود

آسمان را با شد از دود دلم آهی که چرخی
خواب سنگین نهال از تحمت بیگانه بود

ضعف عشق و شبنم مجنون لیلی را بود
سایه مجنون بجنبش سایه دیوانه بود

رسم و آیین تکلف عیب و در عشق آبرا
رشته زنار را اینجا سبحه صد دانه بود

شوکت از معشوق ما را دلنشین گر سود
آتش ما را نسیم نو بهاری داغ بود

سخن از زور گفتار ما دیگر صفا دارد
چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خوب میباید
ز ضعف این دانه از گردیدن بی رنگ صفا دارد

به عضوم حیانه رنگ شبنم گشت پنهان تر
گره زخم از آنخواهها خنده دندانها دارد

نگردد از در ارباب معنی مطلب حاصل
ز دخل لنجه سنجیدنی که تجاب دعا دارد

فلک از رنگ کاهی بخت رنگ خانه ما را
بنا را خط از موج آب گهر پا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر ما
کتاب طالع و مسطر از بال هما دارد

زمین سخنزار ما بیا سخن و شعر میخواهد
ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سر رفعت بچرخ چون شوکت
که از مضمون رنگین خانه اش زیر پا دارد

نگار روا ز محنت در امن باشد
ز روغن آب گهر را صدا نمیباشد

حصیر ما سه بهم چون رگ ز هر پیچید
بصحن خانه ما بوریا ز من باشد

سیاه روی شود از نس رقم ناله زیست
خط شکسته فغ بی صدا نمیباشد

کسر زبس هر کاف نذیر بدخوی
گره بابروی حسن دعا نمیباشد

رسیده است معراج سر فراز گرد
میان چرخ وکلاهم هوا نمیباشد

ز بسکه پهلویم از ضعف مو جدا شد
شکست تیغ نی بوریا نمیباشد

ز بس بود سخنم سرمه آواز
صدا ز روغن رنگ درا نمیباشد

چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت
غبار دیده مور اژدها نمیباشد

دیوار جنون رخنه تعمیر ندارد
سیلاب سر خانه ز نجیر ندارد

تا از ره مسالک نیز داغ آتش منزل
گاهی چو شود دلشکم سیر ندارد

پرورده معنی شده ام از مدد لفظ
سینه صدف غیر گهر شیر ندارد

بیر حسن از رو شود از بجز نگاهم
نظاره ام آهیست که تاثیر ندارد

کم گو سخن سخت که از حرف ملایم
موم دیگر آینه مغز بر ندارد

دیوانه او را ز خطا پاک نباشد
میدان جنون چو دهن شیر ندارد

از جلوه هموار تو شد قطع حیاتم
آنتیت خرام تو که شمشیر ندارد

نمیست که از دیده حیرت زده فیض
کاهی ورق آینه تصویر ندارد

دارد رخ ما رنگ شکسته از سر و داز
نی بسته ما جوقره سبز ندارد

راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست
فرآمده خموشی ز سر و روز سبز ندارد

زد دست معارضه و سیل بنایم
ویرانه من خواهش تعمیر ندارد

خمیش به دلم مست شکر خواب بهارست
صحرای خیالم رم نخجیر ندارد

ساقی خط پیمانه من بت کلم از هند
یک سبزه چو مینای تو شمشیر ندارد

شوکت ز رشتهای دگه او مهر تمام انگ
طرف کلاهم غیر پر تیر ندارد

سرم کرست بیالیس فرغیبات می آید
بجوی شعله ما از روی گل آب می آید

نگاهم انجانه ستید آمد از دیده بی نقش سحر
که از فرگانم جوش صدای آب می آید

خیابان اثر آمد او ویرانیم از دیدن گلشن
که موج گل بچشم آتشین سیلاب می آید

ملاقات عزیزان او دشیر از انه غفلت
شود در کنار بزمگانم آشنا چون خواب می آید

ببال بالش پر بیری از خود دمیدالی
که از حشرت که ار سیر سنجاب می آید

پر او از سبزه فرگانم آهو سینه سنبل سوخت
بهر صبحی که آن خورشید عالمتاب می آید

خیابانم که مم هوای سوختن کرد اعضایم
که از نظاره آتش بچشم آب می آید

بکرد داز رگ ابر آمد از نشتر ز تمکین
که میگوید که از زخم بحکم خوناب می آید

خیابان فرگانه عزیزانم رگ سرشتنگی دارد
که اشک از دیده فی جمله چون گرداب می آید

هوا موج رطوبت میزند از گریه ایام
بگوش از او آب از زمین جهان بجی

کلاهم شد عبیر از جهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچه احباب می آید

تا از موج جلوه مستانه رهبر آب داد
جام هم چون تاک مستان را شراب ناب داد

از فغان زخم لب چو دو رمی شد دگر
قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

سیفرازی مت از طفل زمانیکه جام جنر
ما در ایام ما را شیر از سنجاب داد

از طبیبه نهادل فر کی دیبا یا آه را
رشته را اسک گوهر از غلطانی خود تاب داد

از سر خجسم بت رخانه شوکت مرا
سر براه کوچه بند موجه سیلاب داد

وامنو

وا منو سر از موج و گل رنگ و در گیرد
ز خشکی غنچه ام آتش از آب گهر گیرد

ز ستو چنینها فرگانم تو فیض خنده ای ببینم
نگاه تلخ کامان از نی نرگس شکر گیرد

سپند کافرستم میشود و خاموش میسوزد
ز سنگ سرمه طالع از بیاض شرر گیرد

بدو رانم نگاه اش انجبانم و ریگستر دارم
که رم میشود آب از دامان تر گیرد

بشمع را اگر از ما نهان دارند کنار
نگاه حسرت لبتشنگان آب از گهر گیرد

ز بس گشتم چو رضیق به پروازی تو میرسم
که سر خیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد

لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد
هوا گرد شفر گرد که از دلها خبر گیرد

بهر منزل بود چون تار گوهر خیمه او
که از تو نغمه توکل سالک اسباب سفر گیرد

طلب بر کسی که شیرین خواهد او سنج آب را
مگر چاه را اسباب آغوش پدر گیرد

ز همت سیکه افکنده ام نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خورشید پرده بر گیرد

آیینه حسن او چو شرار موج میزند
از آب خشک آتش ز موج میزند

قانع ز تلخکامی ایام فارغست
از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای لشکرست در عالم زحادثات
نظاره کن که تیغ کسی موج میزند

از ساده گی حفنه از موم کرده ام
بجز شعله خیز و شرار موج میزند

مشکلکه چون صدف لب خشک بکذریم
از عقده گرداب گهر موج میزند

سیر بیا چو دل بروی ش خواب کرده ام
چون جوی سبز فیض گل موج میزند

شوکت عیبشه ام ز سنجر کوه کش توئی
از آب بسته تو هنر موج میزند

تمنت چراغ دل شمع فرو نور افکند
ستر و عخزمی از نگاه مور افکند

خیابان نظاره خنده هم کند زبان بستو
که گل بچشم من از خال دو رجور افکند

چو از تشیله صدا اشک تیره شد داغم
شود سیاه چو گل از چراغ دور افکند

ز بس که سوختیم شعله دوک هم زد دیگا
ز برق سنگ فوار آتشم بکور افکند

نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
گهر سوی من افکند لصد غرور افکند

مستانه گوشش بغیه عفت گشته اند
اینها که دل بقطعه یاقوت بسته اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند
از برق خنده تو صفا موج میزنند
هرگز ندیده صفحه مشاطه را بجواب
رنگین شد از علامت طبع ما جهان
بوی جنان ز داغ دلم میتوان شنید
رنگین شود نگه ز تماشای صبح‌ام
خود را رهای سخن آتشم کرده اند

آواز پای شاه رسیده نشنیده اند
گلگون بیاض چهره او را ندیده اند
مستانه که دود آتش و را ندیده اند
این شعله را ز آب گهر آفریده اند
از رنگ سرمه صورت حشمت کشیده اند
از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند
گویا که مسطرش از رگ گل کشیده اند
صاف دل آنکه از دل گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کرده بدیوار خانه ام
گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

فدای آن ز آهنگ قناعت چو بدست آید
نگاه گوشه چشم بتهای نهالت
جبانی دارد ز آن که شکسته نگاه عاشق

بچینی خانه فغفور سیلاب شکست آید
تبانز آنچه می آید ز لب از چشم مست آید
که چون فرکانه بهم و آرد آواز شکست آید

گل است چه خواهی از گلستان جهان شوکت
که جای گل از این گلزار خار پا بدست آید

ز حالم سکه هم چون شمع هم شعله افشاند
بجان در دل بسر گردد بلبل از گرفتاری
سنبل از گلشن خوبان دلان بو جنون آورد
گر فتنه جهد از روز ماتم و هر گوید از عاشق

نشانه ز نیم زیر دانه پنهان شد
که هر چاک قفس از بهر جالش چشم گریه
سر مجنون ما از سنگ طفلان نار خندان شد
ز نقش باعث دل سرگرم این نخم ریحان شد

مکن اندیشه خود را بپا بان گرد شوکت
ز آخواهد کفی از ره گشتم غزالان شد

داغ عمکه مبادا بچین کار نوافند
از بهر تماشای نو خم مینا خود را

از نکهت گل سایه رخسار نوافند
باشد که گل از گوشه دستار نوافند

از چهره عاشق پی آن آتش باغت
صد لاله خورشید شود داغ سوادش

پرواز کند رنگ و بگلزار نوافند
چشمی که بکار بسر دیوار نوافند

مدام شوق بدلم از وی امید کند
سیه بهار نگلم بود سواد کسی
دلم چنین که ز بیجا صلاح سینه نشد
ز منگ سرمه دلی ز گرفته است آتش

مینم قطره خون خویشه استشهاد کند
که ماهتاب قدح آن گل سفید کند
دیگر نمی هوسی سایه هما بید کند
که قفل خامشی خویش را کلید کند

سیه در خاطر شوکت بود زوره غم
ما در سینه خبر ما هم که عید کند

علیم ناله و نار بهم بیچو شد
طرفه نه بسبب محبت که ز مشرب ایجا
چون کرم ستهد اوی بیجا که کند
سبک از ناله دیوانه ز وحشت گه گفت

چون خاموشی و شغر بهم بیچو شد
کف و دو لب چون شکر و شیر بهم پیچو شد
موج چون چوبها نیشتر بهم پیچو شد
جاده چون حلقه زنجیر بهم پیچو شد

شوکت از بادیه عشق گذر کن کاینجا
پای و شیر و سر نخجیر بهم پیچیده شد

ذرشتم از شکار از رنگ بدخو میبرد
ما صدبار نیست هنرور کار نرگدوه تیر
دست او چون گل نگارینت بی رنگ حنا
چون نگاه عاشقانه دزد دلبت کار نخت ها
تیغ است پی شکر دلبری افتاده است
سیر رفت از حلقه زم سینه مستانه مرا

پیر پای بیزار از نرگدان آهو میبرد
ما نه چشم مستانه ترا بار و میبرد
پنجه اگر آتش از بس رنگ ناز و میبرد
طالع ما رنگ از رخسار هند و میبرد
در شاند جبین موج از ابرو میبرد
بجو دی هم چون نگاه از چشم آهو

شوکت اسان از بهم دل از نشیم جلوه اش
میبرد ز آن گونه میبرد ز گل بو میبرد

صبح شام رح از شعله بیباک میگردد
نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بر دوشم سبو دیوانه مستی را
ز بس آماده بهر نگینم چون گریه خونین
ز برق دیدهٔ پروانه روشن میشود مجلس
سجود عشق شاهانه بر سر گشتنی دارم
بود در خود فرو رفتن تکمهٔ پیراهن معنی

رنگ گل در چمن چون کیفیت افتد تاک میگردد
مدام از رنگ رخساره او تریاک میگردد
رخ او از نگاه گرم من آتشناک میگردد
که هم چون گرد راهی اینجا سر افلاک میگردد
سخن از لب گشود و هم نهان گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی خود
کف خاکستر و شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی یار میخواهم نظر بازم کند
رنگ گل چون لاله داغ از سایهٔ نازم کند
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
حرف روی همزبان یار از سر آغاز کند

چشم گلگونی سپند شعله نازم کند
بسکه بیتابم سر دل گرم پروازم کند
رنگم از جا رفت نبض آوازم کند
هم چو بوی گل بجا خاموشی سازم کند

اشتیاق آشنا شد یار شوکت تا بکی
هم چو گلگون سر رنگ از خود سبکتازم کند

نگاه از دیدن داغم فزون دل تنگ میسوزد
شرار آتشین عشق را تا خانگی آرد
سود از گرمی رفتن عشق بالم چشمهٔ آتش
محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد

دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
رخ از می گرم کیفیت او رنگ میسوزد
ز بند خاری اگر در داغ فرسنگ میسوزد
پر پروانه تا ز آتش دیده خفنگ میسوزد

دل خونگشته فریبی فکر جنبش خود دارد
کمان دل که از روی وصلی می خواهد
طلبکاری چو مطلوب در حسرت ز خود رفتن
نمیخواهد دل آتشی در آب گردیدن
دل با بر گشته میسوز محبت نیست در عالم
شکر از نمکدانت نباشد میدانی ای بیدل

شکست این شیشه از موج گهر خود دارد
گلشن بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد
بخود پیچیده بهر اوری و سنگ خود دارد
ز خود تا رفته ام گلزار شعله بر سنگ خود دارد
فراغ از شعله خواهد او درسنگ خود دارد
که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بخشم

بچشم ما که شوکت ز حیرت پر میگردد
سر این رشته را گر باز سر در جنبش خود دارد

شوق چون بسمل بجنباند دل آهنگ شود
میبرد شوق بسوی تیغ او امیدم بسم
گر باین جوش نشاند تیر آهن گلگون بتری
گر بیارم دل سنگین شتاب از انتظار

گوهر تصویر دانه از صدف رنگ شود
که بخود نقش قدم بالد و در سنگ شود
حباب دامانت تو موج و گل رنگ شود
سنجش نار نگاهم ز رگ سنگ شود

تارهای نغمه را چون بهم آرم شوکت
نکته گرم ولی شعله آهنگ شود

گل ساغر بسر هم غنچه دل تنگ میگردد
توجه کن که یار فرصت از خوشتن رفتن
ز حسن شبنم یک کسب جنبش نو بهار ازما
سپندم چون نتواند کام دل از سوختن گیرد

مه دور رخ جای ساغر ورنگ میگردد
قدم تا میبرد نقش قدم و رنگ میگردد
که تا رخت بجا آید بخندیدن ز رنگ میگردد
گر از سیما لعبهای قر آتش رنگ میگردد

اگر شوکت در رنگ آن گل رعنا چنین دارد
بهار صبح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز لب ز بلبل از دود آه گرداند
نظاره چیز از ضعف چون توانم کرد
ضعیف بسکه شدم میبرم چو بر رودم بیکسو
سبک ز چهرهٔ او میبرد نگاه بت بیتن

چو سرمه خاک چه را سیاه گرداند
ز بوی گل نفسم را ز راه گرداند
مرا نگاه تو از نیم راه گرداند
عنان رنگ مرا از نگاه گرداند

عبیر یار که گرد ز گشتن شوکت
که دیده بر فلکه رواز گیاه گرداند

خاطر فرحانت آن زلف و کاکل میکشد
چون بدل از اشتیاق وصل معشوق آرد
عاشق بیدل انسی میدهد خود را بهیچ
خوش زلف ترا ناز تا محشر ارزد

از پی نشار رنگ فر بوی سنبل میکشد
بلبل از رنگ بیابان رو بمن گل میکشد
تا ز خندیدن التفات از لب غنچه مل میکشد
مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع فر پروانه را شوکت بغوغای آورد

روغن گل قطره‌ای از مغز بلبل میکشد

دود مشک از آتش حسن تو تر میگردد
عرق روی تو دیدم شدم از شرم آب
سوی جان دل تا خنده‌ای شیرین دارد
حسن را منت دماغی که ستیغ آمیزد
میرسد فیض به هر جا ال... چو هم
کار سامانه شود معنی روشن بستان

رخ نظاره ما سوخته بر میگردد
که ز رخسار تو چون نور تماشا میگردد
دیده شوخ تر از رنگ مشک میگردد
بوی گل تا قفس آمده بر میگردد
تیغ هر که شنید منجنیق سر میگردد
نشتر تا نقطه شود آب گهر میگردد

چون غنچه‌های ناز تو از کینه بشکفد
تا حرکت قفس رسید بخط شکفته ام
خون دم رسیده سبب از خوان زعکس فر
چون زلف موج دختر رز وا شود هم

گلهای داغم از جگر سینه بشکفد
از آستین چو گل تو سینه بشکفد
نیلوفری ز حسرت آیینه بشکفد
شکسته سنبل از تب آدینه بشکفد

شوکت گل تجاهلی بشاد کافتم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو چون فانوس می‌آید
بود حسن تو بانو زیر نقاب شرم تا رنگش
عبیر پیرهن شد کعبه را بت عنبر
شکوه حسن بگذارد که کام از سوختن گیرد

بهم مژگان قرهم چون کف افسوس می‌آید
که نور شمع صاف از پرده فانوس می‌آید
هنوز از تربت قمری ناله ناقوس می‌آید
ز نور شمع کار پرده فانوس می‌آید

قدم شبهای از هند سیه بختی برون شوکت
مرا بخت زنبار بخویش چون طاوس می‌آید

چه باک مصحف عشق من از زنگ دارد
غبار رنگ وز از بخت تیره شد ظاهر
چو عشق منت نباشد تمام کار جهان

اگر که کرک میر مدار از گله سنگ دارد
طلای شعله ز شام سیه بخت دارد
ز شور رنج جگر ته نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
هلال تیغ کند که دین که رنگ دارد

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید
سبحه‌ام خاک شد از دور به مرجان شکفت
بر در دوست حسرت سرا از خاک علم
خون لب تشنگی خود ز بهشت ساکنا

تشنه‌ام دم آبی نتوانست کشید
داغ سینه حبابی نتوانست کشید
ز گل طور گلابی نتوانست کشید
نار آیینه و آبی نتوانست کشید

گشت چون آه کبابم خود دست شوکت
رخت خود را بجز آبی نتوانست کشید

عالم که منم چهره و مه بکر باشد
عشقم آویز و کفر و دین و کفر نیست
سود بکار سخن از چه روز وجهت
بچهره رنگ گل شد از نظاره سر
وا که خانه خوابی زر دماغ مست

شد بیه ز رشته ور درویش و شبه بکر باشد
نظر چو باز کنیم این دو دانه بکر باشد
نجامه موی سفید و سینه بکر باشد
بگلشن تو شبنم و نکهه بکر باشد
سیاه مست و ار سینه بکر باشد

به دست شد رهم مشک گوهری شوکت
بحسنم قهر و رنگ ز بکر باشد

چند کاهد ز آتش او جهل ما فربه شود
چو تا سعی منت دارد ورع اهل دل
چون نظر ناقص فقید است بود ناقص عالم

از زرگ کرد زرگمانه دعوی ما به شود
چون بهم آید کف افسوس فربه شود
ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت از آدمی باشد از آن رفت و ا
روز سور حمام دل برد گشته شود

سنگ طفلی که گرد دست خود با شیر خواجه
عقد مکتب میشود افزون و سعت مشرب
ز فیض خاک سازی تو تمام با کنار الاشیر

بیرنگ گل شود صد بار گر آتش زارخود
بخود این سینه میبالد چو اشکر از شیر ک
برنگ رشته میبازم جدا از خاک آب

چرا باشم کرینه جای شوکت از غم او زرها
بود ماند قدم ما خشکم زر آب خورد

زبانه‌ها فشانه وحرف مطلب بهم چسبید
ز نظاره‌ای که شد از غنچه چون خشک این ریزد
ندانم چه گرگست انیکه از بهر نجات خورد
بود گم بهر منقش سبزه روز بهاکی فردارم

لب خاموش باشد چو ز بهر لب و دهن نم چسبید
خزانه نو بهار تر چو ز گل الفها بهم چسبید
بر همن با سنم با خرد اما ز جوم چسبید
اگر چون کاغذ حبابانه روز و شب بهم چسبید

سایه‌ای از رو ما زنگ باشد همچنیم شوکت
ز سبزه سبزه جانم وجودم با عدم چسبید

صبح مستانه از شراب ناب روشن میشود
سحرگاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ
بی بصیرت زانکه صاحب بصیرت بجو ذی
ها ز عفلت بال بالش پر میپرد
عکس روز شمع شمع خانه آیینه است

شمع چشم ما مهتاب از آب روشن میشود
ز آتش سنگ خود این محراب روشن میشود
چشم کور از تو تیای خواب روشن میشود
شمع خواب از کرمی سیماب روشن میشود
چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار گشت شوکت خفته صبح وار
آسیا ما زاچراغ از آب روشن میشود

از حد نکش است نرخود بالد
گر دست آید سکش نجاته تر
گر فتد سایه قدش بر پایز
میشود هم چو غنچه عیانش از کسب
از حدیث لبت چو غنچه گل

هم چو آبرو دکان خود بالد
شمع چون استخوان بخود بالد
خاک تا آسمان بخود بالد
از خیال تو جان بخود بالد
درد ما از زبان بخود بالد

شوکت از لبت ریش در گشت
غنچه آسمان بخود بالد

سری برست که سودا نگردد
زبان کار که زند سر حرف بیمغز
نگردد مانع از زمر خموشی

که منزلش بینه مینا نگردد
کف ز آب گهر پیدا نگردد
که مهر لب دریا نگردد

به هر کس نه لایق ثمر داده‌اند
گل چه ستار خار با نگردد

قرار عنبر آگو ما ها شوکت
خار پای استغنا نگردد

در نظر است و ما زلف انو هیاره بود
شب او روزی میانه ما و جانان انگاری
گشت افزون خواب سنگینم سخن‌های نخست
هیچ کس نشنید فریاد فلک سبز و را
چاکهای سینه ما بید لانه او ز میشت
از کسی طفل یتیم باز میشت بر ندانست

از گل شبو لب در افراز نظارت بود
بلبل ما را لطف چوب گل گهواره بود
نار ما گیپ فرا از کهای سنگ خاره بود
ناله ام آوازهای گردش سیاره بود
روز کار گشت جامه عریانی ما پاره بود
خود بخود چون کوهر غلطان گهواره بود

تا کسی ما شوکت عمر با امید ما رسید
چاره درد دل فراز دل بیچاره بود

تا که از مادرک بیدا د تو ما یوس بود
چون تیم تسکه بکوی تو بصد رنگ بود
میتوان شمع ز برق رقمم روشن کرد
کشید آمد که بپای تو گذارم سر خویش
تا که از وصل تو بیگانه شده ام گمشده ام
میروم تا ز سر کوی تو آرد خبری

زخم ما چون بهم آید لب افسوس بود
خار پا چیم فراز دیگه نجا دیس بود
نامه سوخته کاغذ فانوس بود
دست بوسید ز مشتاق تو پابوس
که بهم آمدن با کف افسوس بود
دل از کف رفتن عشاق تو جاسوس

نازم شوکت فرو دستی که ز وحدت نجا
چو کس فاخر الکعبه ز ناقوس بود

سنبل او چشم و لب ساغر آمدند باشند
شبها از منجانه‌ای پای گلی دارم
ز نیرنگ تغافلهای معشوق خبر دارم
ندارم حاجت قاصد براین نامه آورده

خرام نازک او آب گوهر آمده باشد
ز رنگ بالیدن او صبح محشر آمده باشد
برنگ رفتن او رنگ دیگر آمده باشد
که چون رنگم نجا آید کبوتر آمده باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود و از خشم
بیدل رفتنم از خویش دلبر آمده باشد

سرو را از آه گرم فرط او نم شود
طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود
بسکه ضعف پیری‌ام کرده در طالع اثر
هم چو ابرو قامت بخت سیاهم خم
بسکه راه از زور پیچ و تاب افتاده است
جاده‌ها چون زلف خوبان از رفتار درهم
رفعت کاشانهٔ مرد محقق را در کاربست
خانه‌دار از بلندی یک قدم آدم شود
حیرتم دارد ببادام از لب تشنگی
گرچه گنجایم حباب چشمهٔ زمزم شود

مشکل از زمزم ز ریگ بادیه شوکت امید
منت از ثروت چرا بر دل کشم تا غم شود

ذوق جفائم از غم مطلوب میبرد
بلبل ز آشیانه فرح خوب میپرد
میکند واز هوا انگهم بوی پیرهن
چشمم بیال حیرت یعقوب میپرد
بیش نیست عقده‌های دل که فرزندم شد
صبرم بیال محنت ایوب میپرد

وحشی ز آب و دانه او ز شوکت
شوکت بیال سالک مجذوب میپرد

بچشم آهوانت دشت عالم سیه دارد
که در کاشانهٔ خونریز دل از نکه دارد
ندارد دستار بانی نافه تبیع غم سیها
چو سر از شعلهٔ او آز فانوس پرده دارد
غبار آشنائی بی‌نسیم از جای نخیزد
هوای خاک کوی او مگر کاشانه که دارد
بخود گر روی عالم ناکشد دعوای ففغوری
که بزم شاه خاک چینی از دل کیسه دارد
بود دست صلوة دیر و کعبه ارباب تکبیر
نگاه از دیده مرده احول یک بلند دارد
زعود مجمر حسن معنی رنگین بشود پیدا
بود چون در چاه یوسف چیز مهر و گره دارد

نشان داغ دل از شوکت بر روی داغ بسوزد
که همچون لاله چشم را تماشا از نگه دارد

وقت آنکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد
خون شرا از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد
بسکه طبع فرهیزی میکند پهلو تهی
میتوانم مو را ابرو نیز زبسته زندگی کرد
آنکه منع باده‌ام میکرد در سودا امدبرم
رشتهٔ تسبیح را از موج ... رنگ کرد

میتوان از شوکت بهر نغمه سنجیها
تار بود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چو از شبستم آن بهار شبستان چنگ آید
برون ز سستی نگاهی ... در رنگ آید
زبس سنجیدن احوال ... بتخانه بی‌نقش
ز مینا رنگ ... باسنگ آید
نمیباشد شب و روز نهانم از ...
بچشم مردم عارف جهان نقطهٔ ... آید
امید وصل را با غم ... رنگ گلوشن
بچشم نامهٔ او چون گل غنچه در ... آید

حیا تا کی قدم از ناتوانیها نگاه شوکت
که بعد از قتل خون من بجای پای سنگ آید

آه هم گلستی که ... ممنوع
از صاف طینت بد ... مسلمیم
نتوان بجاب از عاشق نگاه کرد
تا از طمع ز ساقی و دوران شراب حنب
هرکه کنم خیال ملاقات دوستانه

برگ شکوفه برگ گل زرد میشود
کافور ما کسی که خورد درد میشود
نور نظر بکوچهٔ ما گرد میشود
کار خار ما چو نگه کرد میشود
چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عاقبت ما را چکید
در عالم ز فیض صحبت مادر ممنوع

چشم مست زنگه خون به بدل جام کند
میشود چون روی دل از باغ ببینم که را
بسکه بخواست ز دل ... نوشتها
خانه فرش شود ... جذبه آه
شبنم گریه‌ای ... تمام ...
زهره را که ز دل بلبل ما بیرون گرد
خود را ام ... سوخته که به صید دلم

سینه شیشه می را گل باده رام کند
خنده آید ب ... غنچه در دشنام کند
هوس میرفت بسوی ... پیغام کند
کوکب بخت واغال لب بام کند
رم آهو بخند آورد و در رام کند
با غبار نش غنچه گل نام کند
وردم عنبر سر برا گرد دام کند

ساقی منش نگهم بر دل ... میآید
زبام تیغ او ... آید

میتوانم

همت چشم خود پوشیده‌ام از زیب عالم
ز بس ناموس [illegible] ز شوق [illegible]
ز روزی بی‌بصیرت شکوه‌ها دارد دم عید
بود در فطرت [illegible] از اقبال خلق معراجی
که آن طفل [illegible] سودا دارد
ز بس بیگانه [illegible] معشوقانه [illegible]
[illegible] از خیال چشم او میخانه دارم
هما با گرد دام [illegible] حرف اشک هم
ز بیم او [illegible] دارد فغان هم
[illegible] آتش [illegible] می‌ریزد
زبانم [illegible] رنگ [illegible] از حرف می‌ریزد

نخواهم [illegible] محل نوش می‌آید
صدای [illegible] ز پای او در گوش می‌آید
که خون رزق از افلاک [illegible] نوش می‌آید
سخن هر چند بالا می‌رود تا گوش می‌آید
ز دامان [illegible] خلوت آغوش می‌آید
[illegible] آواز [illegible] گوش می‌آید
که دل گاه از خود می‌رود و گه هوش می‌آید
که از پا [illegible] آب گهر در جوش می‌آید
که از دل ناله بر می‌آید و خاموش می‌آید
[illegible] امشب که [illegible] صهبا نوش می‌آید
حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می‌آید

سره قد بست گویا بار شوکت [illegible]
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می‌آید

[illegible] باغ [illegible] می‌برد
خموشی [illegible] آواز را فانوس می‌باشد
نگاهم [illegible] چشم طمع [illegible] رنگ
ز [illegible] چراغ مهر [illegible] روشن [illegible]
بهر جا عشق [illegible] انتقام افروز می‌گردد
چو زود آید [illegible] مطلوب [illegible] قدم

چو آغاز گل از نکهت بال بلبلان می‌برد
چراغ نطق ما از باد دامان زبان می‌برد
[illegible] از باد [illegible] شمع استخوان می‌برد
اگر شمع کرم [illegible] پاسبان می‌برد
چراغ ماهتاب از [illegible] کتان می‌برد
ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان می‌برد

[illegible] شوکت
که هر صبح [illegible] شام [illegible] می‌برد

رخ او همچو طاوس از [illegible] بود
ادب نگذاشت تا امشب [illegible]
ز شوق [illegible] هر طرف می‌گردم [illegible]
شراب بزم ما [illegible] بود از شور [illegible]

[illegible] آواز مطرب‌های افسانه بود
نگاه گرم [illegible] چراغ زیر دامان بود
[illegible] چشم [illegible] سرمه [illegible] بود
[illegible] موج آب [illegible] بود

دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی
بیا [illegible] آمدم تا از وطن بیرون

گل [illegible] گرد [illegible] بود
خوش آن عهدی که [illegible]

لب [illegible] سودای خط سبزت [illegible] شوکت
[illegible] خط ریحان بود

داغ [illegible] ما عمر از صبا می‌گیرد
[illegible] از طعنه مردم افزون
دل [illegible] طمع کرده و [illegible]
[illegible] چشم سیه می‌کشم [illegible]
همت [illegible] تشنه لب [illegible]
چون لب [illegible] شوکت [illegible]

[illegible] هوا می‌گیرد
[illegible] از سخن سرمه [illegible] هوا می‌گیرد
وای از آن [illegible] حنا می‌گیرد
[illegible] که از سرمه صدا می‌گیرد
[illegible] ز رنگ کاهربا می‌گیرد
سرمه [illegible] ره آواز درا می‌گیرد

[illegible] شوکت [illegible] چراغ افروزد
[illegible] از مغز [illegible] می‌گیرد

ز آفت [illegible] کلک [illegible] باشد
[illegible] هدف از دیده [illegible]
[illegible] ضعف [illegible]
[illegible] عشقبازی [illegible] چشم [illegible]
گل [illegible] از جمعیت [illegible] غنچه می‌گردد
[illegible]

[illegible] گل [illegible] شیرازه دیوان [illegible] باشد
[illegible] ز دود آهن پیکان [illegible] باشد
محیط [illegible] از پنجه مرجان [illegible] باشد
خط خوبان غبار گوشه دامان [illegible] باشد
حواس آشفته [illegible] فصل گل [illegible]
[illegible] یوسف در زندان [illegible] باشد

مژگان [illegible]

[illegible] از دولت [illegible]
سواد هند شوکت سایه [illegible]

[illegible] بوی [illegible] می‌آید
[illegible] عقده [illegible]
[illegible]
بهار ضعف [illegible]

[illegible] خامه‌ام مضمون رنگین [illegible]
[illegible] صد [illegible] می‌آید
که گلشن [illegible] از آب [illegible] می‌آید
[illegible] خویش اگر در [illegible] می‌آید

[illegible] شوکت

ندیدم نقطه‌ای گردی ز مصرع رنگین برون آید

خونم از حیرت خموشی دیدم فریادی بود
ناله گرم چراغ آسیای بادی بود

سنگ بی‌حسی از و ساده‌ام اگر در دل منقش
بر رخم رنگ آمد بهار آسیای آشنای بود

بود در روشن مهتاب ز بس پی زرم گرفتار از ...
چشم مرغ فرچراغ خانه صیادی بود

خانه‌های کوچه زنجیر بود آهن بپا
سنگ از فرهنگ شور دیوانگی آبادی بود

کار عشق از بخت جانان محبت خانه تو
می‌شود زخم آب تیشه فرهاد بود

تو بنیاز شعله سوز محبت نشستم
داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود

بوی خون می‌داد دست حلقه زلفم چو ...
آهن زنجیر ما از پنجه حداد بود

بی تو دادم تسلی می‌دادم تیغ خونی را
ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود

سخت سوزی داشت از بیگانگی در کنج تنهاییم
بلبل گلزار فرار از بیضه فولاد بود

شوکت امشب راست عمری گریم از بهای او
بیخود ز بها آمد ورفت مبارک بادی بود

پای ادبار گران ز بست گرم جنگ بود
تیغ او از خون گرمم آب آتش‌رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بد دور ز نگاه
سنبل زلفم عنبر موج شکست رنگ بود

رشته از تاب گذر کرد در نبود از گوهرم
مشرب وحشی هم چون چشم سوزن تنگ

رونق خود بیش از بس از رشک افلاطون شکستم
آسیابم را فلاخن داد از آب سنگ بود

هم آسیابم را فلاخن آب آرد از سنگ بود
صح

از جنون ... شد آوازه شوکت بلند
در میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

می‌شود آوازه‌ها از خواهش غم بلند
موم را نام و نشان نه می‌شود از خاتم بلند

ذوق تیر آهی در دل ز داغ ستم ...
شعله‌ای ... شد گنبد آدم بلند

زانکه تماشایی که بیرون از جهان ...
می‌شود از روزنه گل گرد شبنم بلند

از سر دنیا و دین ... که بر داشتم
گشته چون از ... کوه از سر عالم بلند

همت پیر از ... بهار ...
می‌شود از هر طرف ابروی تیغ خم بلند

پاک دامانی بود ...
می‌شود ... مسیح از لب مریم بلند

نو بهار جود ... سعد ...
چون گل ... از زمین باشد کف خاتم

شوکت

شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید
ز دل آهم آشفته چون سنبل آید

اگر عکس رویت در آیینه افتد
ز آیینه تا حشر بوی گل آید

فغان مسکنم روز و چون در او
کند بلبل افغان چو در گل آید

شود زنگ کارت ز جان داد ز دل بس
زند موج چون آب زیر پل آید

ز جا خواهد افتد دیوار گلشن
ز آتش که از دیده بلبل آید

کی شکسته گوشی از مغز چمن پیدا شود
استخوان در سینه اینجا مار ماهی پیدا شود

موج شهرت میر شد آوازه بیمغز ما
نام ما هم چون کف از آب نگین پیدا شود

از شرابت بیمروت تنگ گردد کار رزق
مور گم روزی شود چون خوشه خرمن پیدا

از حباب پیرهن دور است دستش از نگار
چون رود رنگ حنا آستین پیدا شود

می‌شود محسوس چون گل مصرع رنگین ز ...
هم چو شوکت گر حرف آفرین پیدا شود

گلزار قناعت تشنه لب از گرم باشد
گل رعنا هم چشمه ز لب داغم باشد

بگذشت نه وحدت هم ... هم بت خوشم
بگردن تار زنارم رگ سنگم صنم باشد

نخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم
چو تار جاده پیچیده به هم غش قدم باشد

روی روغن گل گی نکه رنگین فهم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

... تحصیب روح از گلزار ... باشد
کف افسوس باد آمد در دماغ از رحم باشد

... سبز از اوراق کثرت رشته وحدت
چو جلوه تنها یکجا جمع گردد انجمن باشد

... تماشا نباشد چو شنید نه بیت دیگر
دهانه گوشم را مانده دو هیچ تا بیخ سخن باشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد
قدم بر داشتن دست از جهان بر داشتن

شگفتی‌های فرتوت گرفت از ضعف پیرها
قدم خم گشته در حلقهٔ زنجیر فرو باشد

سواد سایهٔ گل هم چو دود از خاک برخیزد
در آن گلشن که برق ناله‌ام آتش فکن باشد

شد از جوشش بهار ضعف بوی سنبل از عظمم
پریدنهای رنگ فرنسیم پیرهن باشد

شود ضایع از آنکس پایمال موج موقوفی
چو قامت حلقه گردد در کف پیری از اشکی

سبو در دهر چو نشستی شعلهٔ آواز و رعز
چراغ نطق الکن گیک لب داغ زر دزن باشد

ز تاراج حوادث گر کدورت در دستم وانمی
که موی سرو اخگر سر دیوارش باشد

ز خاک گشته چشم تو خیزد نخستین سوی
رم آهو که شهیدان تو از تار کفن باشد

سعادت سبد هی تا کی چنان خود مبند این
که خواب مردم بیدار دل از کاه زر زن باشد

چراغ مردم صاحب هنر در بند افتد
که چون سبزه تا شمع خاک کوهکن باشد

مسا و شبنم شوکت ز فیض سبزه گنجینه‌ها
که گرد سرمه‌ای سرمه را خاک وطن باشد

ز بس نقاب شدم محبت هوس شود
کار نگاه چون به دل افتد عسس شود

ضعفم رسیده است بجایی که دور راز او
رنگ پریده‌ام نفس ما ز بس شود

در بزم گلشنی که تو باشی شکار بلبل
گل بی‌رنگ گردد و در شبنم رس شود

آوازهٔ بلند تو را از آشیانه ماست
زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام جهان شو که عاقبت
مو بر سرت هم زخم تو قفس شود

جسم مار سنه خانه از ضعف جا دارد
گر از شکر به تنگی آمده آواز پا دارد

بود طومار شوقم کاروان جادهٔ حسرت
دریده‌های مکتوب فغان آواز در وا دارد

حنا خون شد سیاهی که نمی‌بندد جوش از عبادت
که شمع انجمن رشته از نالی بها دارد

نگه سجده شود از دیده از نکهت نگارنش
ز رنگ پای تا بیداری کز دست ادا دارد

بپای گل شود مقصود حاصل ندکستها
که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد

حنا نه اما شد اقلیم جسم از تهوار می
که از موج لطافت خانه زنجیر بوریا دارد

خود را شوخ راه مکتر بنا افکنده از یا بم
که دست سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش
خبر از گریه‌ام آن طفل بی‌پروا کجا دارد

بکف

بکف آورده‌ام دامان مطلب از لب استغنا
کف افسوس فرخاصیت دست دعا دارد

مخواه از روی دریا چون مبینم در ادراک گر
ز گرد آسیب نه رود دانه فرا آسیا دارد

چه خواهی از غبار آلوده تنگ شیوه عشرت
که از جهانه کاهی خندهٔ دندان نما دارد

ز آب و خاک بیگانگی بود شوکت بنا فرفر
لباس کعبه‌ام از کفر و دین بند قبا دارد

سیه چشم ز تو لب پر نگه میگردد
فرو بفرو نه بیرا هن مه میگردد

سرمه حیرت ز بس راه گذرش از آهم
نقش پای تو به جسم سیه میگردد

منت از حیرت دیدار تو چشم جانی
نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد

حنک چو پیهم تخدی که چو سوز بی بارا
کف خاکستر ما گرد سیه میگردد

اهل بینش چو مم در دبر زهم نشناسند
بس اجول سر یک راه دو ره میگردد

این چه حسنت که از حیرت نظاره او
جوهر آینه را موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه نخواه از شوکت
روزگاریست که برگرد گنه میگردد

نم اشکی بدر از چشم تر با نمی آید
اگر آید هوا گرد در هوا نم کی آید

سیاهی روز بس از پا ابد نظاره چشم تو
ز بس گرد دیده روز کاهم کار نمی آید

بکف تسبیح از آن گرد سرمایه تو مشتریم
که از کفر آنچه فرا آید ز ایمانم نمی آید

ز بس گرد دیده از دل تنگیم ره خبر بسته
مدافع قاصد چاک از گریبانم نمی آید

ز رخسار تو دارد سبحه حیرت قطره اشکم
بهم چون چشم گوهر جا بمژگانم نمی آید

بگلزار وجود دم چو صم زنگی نمیدرد
بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید

هرت تا واد از جهان از بس نظاده ام
بجای آب که از چشم تر بانم نمی آید

مشام شوقم از راه معانی دماغ دود
نسیم مصر از حیث بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن فروده سر بر درد
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

شکه حیرت زده زان حسن جهانگیر شود
کلک مانی فره دیده تصویر شود

از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت
عکس در خانهٔ آینهٔ ما پیر شود

گردد از خم دل خویش سیه مست عذار
اگر از بال بط باده پر تیر شود

روزن خانهٔ ما چشم به راه خطر است
سیل ویرانهٔ ما از گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت
سبزهٔ آینه چون جوهر تصویر شود

خوش دلم گرد سر کشته سلامت باشد
دختر رز که جوان گردد اگر پیر شود

غالب از سکه بهر ذره ز سودای رخت
چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر
مد نظاره فزون گردم شمشیر شود

خاک صحرای جنون سرمه شود چشم مرا
اگر از تیشهٔ فرهاد ز زنجیر شود

سقف از ساعد شیرین نتواند گشت
آب در تیشهٔ فرهاد اگر بسته شود

سنگ از نازکی فکر ضعیفت دلم
خار کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

شوکت این جوهر نباشد که تو را
نغمهٔ بی‌تو خموشتر ز گلوگیر شود

چو گردد صاحب جوهر سر از آسمان رنجد
شود چون آب بیکار صفا از انجمن رنجد

ز رای امتحان آمد ستمگر عشق میترسم
گر از پیرهن بیند از جود و از فریاد رنجد

نگاه چو اشک چشم از جوش فزونکار منت آری
جوان ورعی که از بیداد خار آشیان رنجد

بیال خاک ره بها بودی و از عزتها
زمیل سرمه سفیدی است چون از سر مراد

سواد سایه میگیرد ز نام مشق افتادن
چه خواهد کرد اگر از خاک از آسمان رنجد

به گلشن که بیمت دوش بهار جلوه میریزد
خرام از سرو از گل بوی رنگ از ارغوان

ننه بر ما شوکت ما را به دامن ما بیا شد
خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

چو شب ساز صهبا بود از خود دلم آزرده گردد
شمع کافور از خواص پروانه رنا ور گردد

در در شبهای غایب جوان سربلند فرو
نام در زمانه بودی و لیسیار رفو دارد گردد

مست خاشاکم ز برق شوخ عزت افتاده
سینه میگردم بصحرای که رفو گرد دگر گرد

چهره ام از موج خون دل گلستان میزند
داد اینش عزت خنده از نکهم زرد گردد

معذرین شوکت سیه چو بر گرد ناز او نیز
چشم او خندید که میباید تغافل کرد گرد

صبح پیری به بهار رسید عهد خرسندی نماند
خنده کو دندان ما را استخوان بندی نماند

سبزه‌ها چون نخل تصویر از شاخ جز رنگ
نخل ماتم‌ها بهاری از برومندی نماند

ای که داری منت خاکم از کف پاش مدار
باده‌ای نیست تا از دولت افکندی نماند

یوسف ما را ز بس کشتند اخوان را اهرمن
زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این منت نگاه آتش رخ ناز
آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون شد روز بهار از گل نفسها سوختیم
صبح ما شوکت مدام از زرد خندی نماند

شکند مشتوم چون باد پیغام بهار آرد
گر از بوی گلم آیینهٔ خاطر غبار آرد

بود در کم نگردد آتش دل سیخ از ارزان
سپند از خاک گر سبز گردد و شعله بار آرد

سبب گریه گردم بهر سرو او زبس شام
گر اشک از دیده غم نقش او در کنار آرد

زند بر شکوهٔ عاشق چه پروا شد خوبی را
که بهر راه خود شانه از دندان مار آرد

برون از سینه ام چون آه اشکبار می آید
نسیمم گرد راه از بت گلگون سوار آرد

به رنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد
نگه دارم دل از خود در بغل شاید که کار آرد

نرگس خواب پریشان دل آشنا شوکت مرا
ز موج بوی سنبل بهر بالین بود و تار آرد

زنگ دشمن نمودم و قدرم عظیم شد
گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد

گر دم نگاه سکه بسته شد ز او
نظاره ام چو دیدهٔ احول دونیم شد

تکرار ما ز جلوهٔ ضعف آب و رنگ یافت
رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد

بوی طلب نمودم و گردی نگاه صبح
امید ما که از نمود دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب کس کشته است
آهم یکی طرهٔ لیلی نسیم شد

ز ما نوائی فزونی درد می آید
سرم ز گرد شکستگی بگرد می آید

ز پست سکه هوا از غبار خاطر ما
نگه چو مهر رود از دیده گرد می آید

ز آب داده ز رنگ شکسته گلشن را
ز خون فزون ز رنگ خاک زرد می آید

کباب کم مزن داغ خودم بگوش مرا
صدای وهم کافور سرد می آید

از سپهمت در رهان مسموم شوکت
مرهم ز سایهٔ صندل بدرد و آید

ای همه دل نظاره آن زلف و کاکل میکشد / پردهٔ چشم خود از رگ سنبل میکشد
مجلس ما رنگ جنالان از حجر زنگین زیست / رشته‌های شمع خود را از رگ گل میکشد
آنکه از وحدت بکثرت میکشد فرخود تنز / موشکافان موی را که رشته سنبل میکشد
همچنین ما را نمیگیرد در اقلیم چمن / قلب ما را چرخ همراه زر گل میکشد

عنقبار از حسن را خوت از دل خود میدهند / گوزه خورشید را آب از گل خود میدهند
فاحت خم باشند تحت استدرت سوز جگر / خوشه را پیرایه از منزل خود میدهند
با سپهید خویش خو با زالحجب دیلیت / گرچه میگیرند جا پس را از دل خود میدهند
غافل از حال ما از جاهای بی اگر تشنه‌اند / گاه پهلو بحرها با ساحل خود میدهند

خورده‌ام زحمت شوکت زر قم از تیغ زبان
دانه چون مرغ بسمل خود میدهند

جان لم از دل بیچاره برون می آید / سینهٔ عیش فره از خانه برون می آید
عطر از انکه ز هیبت شوانم گشتم / آهم از دیده چو نظاره برون می آید
دل بیتاب مرا از سر فلک نتوانند داشت / طفل شوخست ز گهواره برون می آید
گر به بی روی تو از بس بکلوم کرده است / از لبم آه چو فواره برون می آید

شوکت از سینه ز نظاره آن مژگانم
عقدهٔ خم دل صد پاره برون می آید

عرق چند ز بجان را از روی آن عکس گرد غلط / که رگهای ز نبض چون ز رشته از آب گهر غلط
شاید در جهان شیرین تر از شهد سهر هندوی / بجوی شیر اگر فرهاد انشد در شکر غلط
بود سر رشته عیش تنگ ظرفان دست و گر / و در میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلط
همه مند را انحاطر بگند دگر لعل آستین شکر / زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلط
شتاب دیده زودی تو دارد در انجا نم شبنم / ز هم چون موج مژگانم بروی یکدیگر غلط

عنبر

عنبار از جاهای شهپر طاوس میخیزد / نجات از بسکه اشکم از غمش ز دیده غلط
دلم سوی سیاهی رفت و از جوش ز رنجم / رگ کو هست ما رنگ و مباد از بسر غلط
نگاه گرمم آلوده‌ست چشمم بسکه از زردیش / بجای قطره‌های اشک از مژگان ز شرر غلط
هوا در خانه‌ها از شوق رنگ میگیرد / بود تصویرها هر جا که دیوار و در غلط

به گلشن گر نبندم طلسم رنگ و بو شوکت
بجای رنگ گل بوی گل از راه سحر غلط

از شفق شیشهٔ در کار سید امیشود / چشم سوز از حلقه زنجیر عیسی میشود
شهرت ما از زمان اسپی بجا ملکی شد / آب این گوهر چو گرد و همین دریا میشود
صحبت او شد لال از مفتاح قفل خاموشت / طوطی تصویر از بی آینه گویا میشود
برف ما از چشم مستش میگذارد خاره را / از نگاه گرم تنگ سرمه مینا میشود
مثل یک سرمه کاسه ز بزکام نگاه / بسکه چشمم از خجلت گرم تماشا میشود
چو سیه سوختی چشم تو از خود میبرد / گردش چشم غزالم باعث پا میشود
از سینه قاصد امسانه می آید برون / آتش ما باشد از طفلی که مینا میشود
مسطید از بس سراپای فرا زجوش جنون / نقش پایم بسینه از خار صحرا میشود

شوکت از پیری شود ایام عیش فرخوان
عیش ما از قد خمیده دو بالا میشود

اگر تو مسید آهم از دو زنار تیر برگردد / مدار دور فقاره گر سر آن تیر برگردد
بجان سخن جنان ز ان قاتل بیرحم مینیم / که رنگ خون فرو بس از دم شمشیر برگردد
نمیباشد نقاشی روی دل ما اثر عیان / که روی خامه نقاشش از تصویر برگردد
سهل وحشت از جوش زرانگ بسکه انداخت / تراآرد نگاهم چون بسوی دیده برگردد
نگذارت هست از بیرون صور میخانه نبینم / که تا که از دو رود سویت رخ تصویر برگردد
مکن بعز بس به کس را کاف مدیگان نمانند / راه رفته خود از هدف گر تیر برگردد

به سوز لف او انگشت شوکت دام گیرا
دلم پر زور از خود رفت ز سم در برگردد

دور بیماعم درود دکی خلعت گشود گان باشد / دو در تنم چون گل ز عقا و انید قبا باشد

نشستن می‌کشید طبعم هموار ره ناتوانا را
هنر ور می‌کشید دائم ز پهلوی هنر راحت
ز جوج النشین حولانه شکستم زود ابد
ت نه معروف باشد سماع ارباب فنا را
ز بخت تیره تا سوم نظر وا رند بام
فضای کوی تو افزون گردد از جوش تماشائی
ببینید نازکت اندام و اکثر نظا فنها
قلم باشد ره حاج صد کاروان حسرت
بود در راستین فیض سعادت زر و زر را
بود آتش از افتادگان دشت محبت را
ز لبش بست رمزها که دم از گشت نگار خشتر
دران کشور که هر کس را در مطلب بخت دارد
بود شهد بسم که به تیغ سبحانی
بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت
سعید ز دانش و دم زبان گفتگو دارم

قدم بر داشتن لب و خندیدن باید
که نامه آسیا باشد ز آب آسیا باشد
بجز دانه ام را گردش بود آسیا باشد
رسید بهاری که چو گل خرم آوازها باشد
چو مبل سر برهان پوشیدن بلند قبا باشد
نظر با چون تو هم سو سینه می‌گردد هوا باشد
ببیچی هست مستانم همیدانم کجا باشد
صریر کلک مشتاق کفو آوازها باشد
چو بر دارم ز عالم گشت چو بال هما باشد
کل الی را خواسته از نقش پا باشد
سواد سر ز دود آتش رنگ حنا باشد
وا از بخت بر گردیده محراب دعا باشد
لب از حسرت گزیده خنده دندانها
شتابی بلند بکر چو پیچید بوریا باشد
ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

زلف سوگند بگرد دلت ای آسیا را گشید پنهان
پریده بهاری ز رنگ [illegible] عذار آسیا باشد

کس از ابر کرم روکنند لاله جستا گهر گردد
شهادت نامه‌ها قاصد و بیکس خواهد
چراغ کاروان همره بود پروانه خود را
دگر چون لاله از پاس نفس تا سوخت داغ تستم
نغو یادی ز خود آگاه که از [illegible] بشگفت ها
کجا از خود بهاری فرا آمد خبر دارد
بهر جا انجمن آرای شوق شیوه دختنش
بهر جا می‌رود از قامتش نظاره می‌بارد

چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد
برد مکتوب ما را چون ز دم تیغ تو پر گردد
غم غربت ندارد آنکه با بیکس همسفر گردد
که گرد آه چون گردد گره داغ جگر گردد
ز حرف آهسته نشوانه زد هر گوش که گردد
ز فکر دحیر روزی که از خود بیخبر گردد
سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد
سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد

بهی

نهاد از نکهت خصم از بس شهید گفتگویم
ز جهت تیره بختیهاست قطع گفتگویم

اگر نی ساغر در ناخن او نی سبز گردد
دم تیغ زبان دائم ز زنگ سرمه گردد

چکید خون ز نالت از رگ هر مصرعم شوکت
اگر سیر انشا دیوانم از هوی کمر گردد

تن خونین چون بسمل بیجا نهاد از زخم تیرها دارد
بیرم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید
بی تجربه فرهادی کشیده ز جان من بایم
کی از زر و سیم معمار باشد منت خشتی
خیانت سهبا ز فردوس به زلف تو آسان
ناشنی هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را
شکستن از چه رهانی بحر خوش غلطیدن
بگرد خون صد گل اردو از یک جای سودائی

شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
ز معقش رشته از تارم شمشیرها دارد
ز بس از خلق به دیوار هو الصور ها دارد
شبانم موج سیل از افت عمرها دارد
ز خوابم نا تمر کار هر سر شبگیرها دارد
غزالها جا کاه از دهان شیرها دارد
سبک غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد
که بایم بر در حسرت دامنگیرها دارد

سهم افلاک ز چون بارهای نشته که دارد
فغان ز شوکت آتش جگر تا تیرها دارد

دگر فصل گل تکلیف در بر گلزار ما آمد
ز بلبل سینه رنگین شد که از هر خانه بشگفت
گلستان به گل دست رنگ نبود آب
حیا نه کردم ز سنبل ز لیک خود سیاه صحرا را

بجای ناله و عذار دل منقارها آمد
چه رنگ شاخ گل گردید و بازارها آمد
که چون رنگ خانه هم خار سبز دیوارها آمد
که خار پای رسید تا گل دستارها آمد

ز شکرشی حیا نه شوکت زبانم دراز گردم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

بنجز ما انکاری که یادش میبرد
دیدنش از دور ناخن میزند زخم مرا
کشتی ما نکرد ساحل را ز خاطر گشته‌ست
سکه مینا همچو هم از دل اخوش [illegible]

رنگ گل عنایت روز و شبنم یادگیر میبرد
داغ فرخاصیت مشک از سوادش میبرد
تا نگرد آب خط باد وارد ستم میبرد
سیر از جهای دل ما را ز یادش میبرد

شوکت ما را دم صد بار تا گشت خون ز

دخترمی آورد غمگین و شادش میبرد

شراب حسن معنی از خود مایه‌ای دارد
دهان پسته ما مایه از مغز بری دارد

رخش نوخط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق
گهر گردد بهم از نگاه مشتری دارد

گل و دل بیت از عشق عشق شاگردی
اگر همیشه دارد جوهر آینه پری دارد

حبابم از فنا دل را بیت خود کرام شوکت
که نقش پای فرهاد صدای هم سری دارد

شب خاطرها از و میخانه مسکردد
گنبد عیش ما از موج و دندانه میگردد

در آن صحرا که از شوق او شکیبا دارم
ز خوابیده را آواز پای اف نه میگردد

و اساعی کاش از محالات بیداری
که در بال عنقایم گل بجا نه میگردد

ز خوبان دوری عاشق گل سرکشی باشد
شرار شمع چون گرد و جدا پروانه میگردد

جدا گردیدن از یار که جالا از و سودا
پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد

نصیحت ای که دام صید دلها میشود نقش
نخود و صبا چو میپیچد ز زلف رشک دوانه میگردد

گل موت و حیات گلشن بیرنگی میباشد
لب میخوار کام از آب بیجانه میگردد

بر و چو از چرخ فارغ سینهٔ من از محنت دوری
بروی آب حباب مور گرد و دانه میگردد

ز سنبل شوکت از پیش بود ارباب همت را
که دندانه طمع زلف کرم راست نمیگردد

از حیا گل رنگ گلشن زنگ گل سر برید
ورق فیروزه از بامی عقیقت زنده است

خانه زینت پرستان بیت جالی از هوس
پر ز مینای هوا گرد و نگین چون نگینه

عار عارا گر دست گرد و نرگس بنده گشت
گردنش ز پی طوق پیرون بیت گو بند

چشم گریانم لب خندان شد از خار او
های های گریه در قاه قاه خنده شد

غنچه نگاه تیر ما بوی معلق میدهد
تا نگاه از آن درخت ما بیش سرو بنده شد

از تصور آب گردد پای تصویر گردد
شوکت از حسرت سحاب چشم ما بارنده شد

فلک ز انجمن عشرت مدامم برد
اگر رسید به جام و رسید جامم برد

نداشت بال و پر از ضعف قوت پروانه
ز آشیانه هوای قفس مدامم برد

بجای کرد ز آهم بلند گرد و سرد
ز بس ز خویشتن آنه سوختن خواهم

نمانده است نشانی ز عنبر نام از و
و اگر که بنزم نورد تمامم برد

گسیر که بحتو سیکج بود زمردم
پرید رنگ شراب و زد و دست جامم برد

دهان مار بود نقش پای زر فشانم
ز بس که حسرت از آن کوی احکامم برد

گنبد رتبه شدم مار نسایی شوکت
گرامی بی انداختن بیا مرد

درآنجا که پیکر موج اضطراب آید
پرید بهای ز نکم چون عنبر پرون آب آید

ز بامی نخانه ام باشد ز خاک زمرم هوایی
چه پیداری منیم نقش پاشی چون بخواب

بغزبا ده ام بس آمیتم زنگ چون ازرد
نگو شم ناله زنجیر از موج شرک پ

هوای نام و ار دسکه میناب اهل فرش
خطا از مهر شکی بس ام چون عنبر پرون آب

همت سکه بالس آبر و در خوشتر میدارم
نگوشم از شکست زنگ او در رباب

سخن هر که ز موج جبینا او در خون نیستم
قلم چون شاخ آهو در گلم پیچ و تاب آید

محیط از شاه سیاب موج گرام دارد
خیانم گستر که بوی باده از جام حباب آید

از و پیش برد های دیده بند از سنگ و نالم
نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید

نبدانم ز بند بهار نعمتی آنقدر ردانم
که چون آمد بخاطر های او او از خواب آید

دل آگاه میخوانم کم آید نکهت شوکت
ز غفلت چشم پوشم که بیدار بخواب آید

شکفتار بنقدر ما ز لب خاموش بد باشد
که بخت تلک زبان ما سخن از دست رد باشد

جهان ز تلخی بود از اشک خونی گر دارم
قفس از گریه بلبل گل بروی سید باشد

خیال سرو قمری را بخاطرات میگردد
نه پستی که موج جلوه از سروقد باشد

محبت رخنه از گرد غبار رنگ مقابم را
بنای خاطر ما عمر از رخنه لحد باشد

جنون ما سرتا رنجت زنگ بیختگی شوکت
چراغ زمرم ما را روغن از مغز خود باشد

هر صحرا که با هوای آن ره عنبر فشان گیرد
تراند روغن عنبر بس از آن کب روان گردد

ز قطع جاده زخم دل ما تازه میگیرد
هوا از خم نسیم از جوش و ما از ناز میگیرد

درین گلشن که عیش و غم ندارد از دو یک پیچی
نه زر و گل پر پرواز از رنگ غماز میگیرد

غبار خاطر از خاک وطن سر میزند ما را
شود چینی سبیل گرد آلود از سر ساز میگیرد

نگردد سنگ راه رنگ و بر آهن مینا
زره جا بیابان را کی تواند آسمان گیرد

شود از خلوت حیرت باشد باز کو ما را
دل آیینه نشنیدم که از آیینه دار گیرد

ندارد عقده سررشته شعر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامه‌ام آواز میگیرد

لب بر دوستان با شعله زود دم باشد
صاف خاموشی ما درد تکلم باشد

خالی از شعله آواز نباشد عمرم
تا به طول امل کرم بر نم باشد

عمر بگذشت و ما زخنده عشرت دارم
رشته عمر که از موج تبسم باشد

میتوان گفت وجود و عدم نعمتها
هستی ما که بمیدان ما کم باشد

تا به کی شعله زند جوش زخامم شوکت
لوح پر شد به دل خشت سر خم باشد

هستیم را خبر از رحمت رخسار نبود
خاموشیم از سرمه نظاره نبود

میشود دل پر به زنجیر که لطفی
نالیدن او خبر کهواره نبود

دود دلم آمد به هوا ساخت سپهری
سرشتیم که درش سبانه او بود

شوکت که جهانیست زنالیدن وحشت
هفتاد و دو ملت دل صد پاره او بود

بجای سبحه دست فرد دیگر پیمانه میگیرد
مسجد میبرد زنگم ره میخانه میگیرد

برون کی آیدش از پرده راز گشته تنها
ز آواز رنگ حنا دستش بهانه پیمانه میگیرد

شود آشفته کار از صحبت آشفتگان مطلب
بحث جوی فرو زلف جز فال شانه میگیرد

بچشم او خط یاقوت خونریز آید
سینه سنگ که سرمشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت
که قفل ما چو گم گردد به راه خانه میگیرد

سوز

سوز دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد
ز چشم باطن چشم جام عشرتی باشد

بود صاحب دلان را بهره از آگاهی و غفلت
بیالید ز بد ز احوال و بیداری باشد

اشعار نهانی معشوقت بی آرمه عاشق
طپیدنهای دل اسوش جانان خستگی باشد

سینه باشد زمشق دل طپیدن لوح تعلیم
فلک از نکهت تنهائی فرکودکی باشد

بنازم دل که صد چشم خانه دارد هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام زرنگ و کوچکی باشد

بیام منکت هم باده ناب دگر باشد
سلام غنچه مستان زعالم آب دگر باشد

بود گوش نبها روشن از جوش تماشائی
نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد

بود موج محیط زندگانی رشته پیری
هم قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر

ز خود رفتن بود از روی مطلب
نهر پیوسته از جوش گلاب دگر

بود خون رگ جان دور از تو ام مشتاقت
سینه سنگ و تیغ سینه تاب دگر

عیب خویش دیده هستیم محتاج کسی شوکت
ز آزرده چشم و دل آیینه و آب دگر باشد

جبان مرغ دلم از دام او مانوس می‌آید
که از پرواز هم آواز کف افسوس می‌آید

ز بس گردید نور از پای خجسته غبار
زر و زر و جوهر نوا از فانوس

بیابانها یارب از چشم که شد تماشای شوخی
که از چشم غزالان ناله ناقوس می‌آید

نمی‌ماند بجا از رفتن خیر از سستی
بهم دیگر هوا هم چون کف افسوس می‌آید

ز بس پر کرده رنگ آرزو در خلق عالم را
بچشم آئینه پیک طاوس می‌آید

هدر باشد در دو جز از بیقراری که به باشد
مسیحا الطپیدنهای زخم دست

حدیث و دل از تاب گوهر گم گردد
لب نه مهر خاموشی که گفتارش سپید باشد

محیط از نشتر گشته است از تب سراپایم
درین دریا طپیدنهای زخمم موج

ز میخانه پیاله تا شناز خود در
ز آن جاده تاریک تا منزل

شبنم گل روشن از رخسار ماهم می‌شود
از لطافت عاقبت اشکم نگاهم می‌شود

رشته شیرازه اوراق گلزار وحدتست
جاده‌ها چون جمع گردد دست آهم می‌شود

هست ما را نافه عنبر از طپیدنهای دل
بیقراری چون بهم پیوست آهم می‌شود

در بیابان دیده آهو چو پیوندد بهم
دود هم چون دانه از بخت سیاهم می‌شود

تا یکی در اتفاق از صحبت گرم خودا
گر لب خود را بهم آری پناهم می‌شود

چنان طپیدن دل بیتوام فزون آمد
ز خاتم آب شد از دیده‌ام برون آمد

شکسته خوب ز بس نقش یار خود [illegible]
کمان ز خنده که شیرین به بیستون آمد

سرشت چاک قفس همچو زخم خون آلود
سرشک بلبل ما سنگ لاله گون آمد

هوا بدیده فرو رفت چون نگاه امشب
گسسته سلسله شبنم مگر درون آمد

ز بسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو شوکت شنید و خون آمد

دلم از بیقراریها ببزم یار کم گردد
ز بس غلطان بود اشکم گهر شهوار کم گردد

سبو چون زد حیات او ز بس گود نمابها
تن بی‌سر شود زاهد اگر تسبیح و دستار کم

طپیدنهای دل شاید رود از مجلس بیرون
چنین گر دست و پای فرد بزم یار کم گردد

گرامی گوهر عشقت قدر و قیمتش مشکل
دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد

بپا بوسی بچشم آید چو بر عنبر سوی او
ز بس دارد لطافت خانه اشکم دلم [illegible]

دگر مانند گلبن صحبت از رنگ دل از دلدار
که همراه میانش رشته زنار کم گردد

زبان خامه شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا عبث گفتار کم گردد

بخواب از زلف عنبر بار او دیدم که می‌آید
ز جا جستم ببالین یار را دیدم که می‌آید

فراغت بسر بالش ها سایه گل شد
بشوق خوب بخش دلدار را دیدم که می‌آید

پر از آشیان دیده فرو میبرد امشب
سحرگاه از پری رخسار او دیدم که می‌آید

بجواب

بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهویی
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

باز هر مویم بجوش گاه سودا میرود
میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود

گرم آمد از آتش جگر که تخم گیرد را
گر بسر ریزی که خون در چون شعله بالا میرود

بیدار فر در چشم سینه پیچیده ام
گر رسد تا نم دلت گرد از پای عنقا میرود

سنگ نم دارد ز چشم از دیده گریان چو سیل
گر بود از چهره رنگم رو بدریا میرود

سبزه روز از محبت از خط او گرمیست
گر رود نار بکبر است گی ز دنیا میرود

گر چنین حسن بتان از عشق او مغرور شود
زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود

طینت اهل جهان بیگانه تنگ باده است
آب رو هم ریزد از لخت جگر وارون شود

استخوانم آتش شد طاوس از خجلت بجا
سعد ود من بسکه خونم می‌شود دیگرگون

ذاتی اهل سخن باشد ز بس بیگانگی
طفل معنی چون بزرگ شد قد مصرع موزون

غفلت امروز دست دیوار و در ز خانه ام
گر کل بیگانه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از روشن بود نظاره‌ام شعله رنگ
از نگاه گرم من فرزان هوا گلگون شود

در این صحرا که وحشت رهرو اندر ز اهل نباشد
سواد منزل از چشم غزالان تر نخیز باشد

گلستان خدا از خویشتن غافل نمی‌باشد
گذار جاده سالک را گره مد نظر باشد

وطن از شهرت شوم بیابان گرد عالم شد
که شهر شاعر از دستار دور زبان باشد

جهان را پای سیر یکدار و کیفیت تماشا
بیام خانه افلاک چهار دیگر

لشکر قناعت گر کند دوران سر ز زنش باشد
بیک جلوه جبین را که خط از شیشه باشد

بود گرم حکمی گی سرمایه عزت نور کار را
اگر در پا کند گرد او ز خود را گهر باشد

شکوه منزل می‌رساند ی نور دل را
گر دست افتانه گذشتن ز دو عالم گرد

فضای وحشت باشد خانه زنجیر مجنون را
ز خود رفتن که ره را خاک وطن گرد سفر

قدری در جلوه‌ام چون سرو دیدم در گلستانی | که اینجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرجانم ورود فوج شوکت سرگرانی دارد
بصندل جبهه‌ام را آشنای درد سر باشد

در باغ تمام نکهت یارش نمی نماید
منظر به به گلها سهو عالم کرد
عریانی تیغ مار به پیراهن جوهری
بیتابی دل ما پیداست از رمیدن

خوش گشت گلبن خارش نمی نماید
تا گل ز هم نریزد یارش نمی نماید
از بس فناش دارد تارش نمی نماید
بیکار تا نگردد کارش نمی نماید

شوکت بکنج خلوت تنهانشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید

تا کار من گشاید چشم خود دل نمی نماید
از گرد ره ما گم گشته جلوهٔ یار
آیینه حیب بخواند عکس خط نجر را
زاهد شد بغیر نیت بیدا مقام آرام

این بحر بیکران ساحل نمی نماید
صبح اعتبار دارد محمل نمی نماید
طفل نگه چشم حق بیمن با گل نمی نماید
ره بر بلند و پستیت منزل نمی نماید

زان که چشم همت روشن شده است شوکت
کاری که هست آسان مشکل نمی نماید

شعله‌ام از بس تیزیش هوا شد فنا شد
خامشی آوازهٔ ما آتش سپند دود کرد
درد ما را نیشتر بیرنگی ز لال آتش کرد
سیر از پی بودیم از هستی نهان از غبار

رنگ خون فرهاد است او رها شد فنا شد
شعلهٔ شور سرما تا به صدا شد فنا شد
ما ز ما ما ز رنگ خود جدا شد فنا شد
از شکست آیینهٔ ما تا هوا شد فنا شد

بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
تا چو دود اندر هوای او فنا شد فنا شد

شمم از بیقراری ما نمانده است
فغان فن نگار یار آمد
بیکردم محمل نیسکه خود را
بهم آمیخته است گوشهٔ چشم

غبارم از طپیدن ها هوا شد
غبارم سرمه شد خوش جا شد
صدای پایم آواز درا شد
نگاه آمد چشم نگاهش جدا شد

لسوی

لسوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آیینه وارت صفا شد

راضیم از تو بنازی شرر اکنت سوگند
الغنم نیست راحت بکجا اخت سوگند
خطت آشوب جهانست بخال تو قسم
کرده‌ام کرشوه اظهار محبت معذور

قانعم از تو بکج لقناعت سوگند
کلفتم نیست محبت لمحبت سوگند
نازت اندازه ندارد شرر اکنت سوگند
خبر از خویش ندارم بمحبت سوگند

شوکت از دیدن از ارخلوم رخون شد
عازم کشور هندم بغربت سوگند

جان زجود سست شده جستن چه میکند
سیتوز چو احتیاج روز وفات مز

تا بسته نشیم شکستن چه میکند
تار نفس صدای گسستن چه میکند

از جلوه‌ات شوکت آشنا شده‌ام فنا
بر خاستن بیرون نشستن چه میکند

ز عشقم روز جشن امروز جانان اختر باشد
مشو مهمان مردم تا نوالهٔ تنها خورد
بود مستیش از اوراق عمرها سیخ کردن

ز بالیدن بهمن شب بیرهن نزد مگر باشد
ز جای دل چو گندم تا نخورد شکسته
نفس دارم ما از پای دامان ز پا خورد

ندارد نفس هموار از درس چشم آهندی
که هست ز سنگ فانوس منت انگشت خورد

کرشمه هست ز شرب مدام او باشد | سواد چشم تو از خط جام او باشد

بود سکین ز ازل تا ابد بیگانه ما
جدایی دو جهان جای نام او باشد

جوانان دل ما را گرفته‌اند
در بزم ما صدای سپند است بلند

چون باده نکهت عیش ما را گرفته‌اند
از تنگ سرمه آتش ما را گرفته‌اند

شوکت جلوه از در بیگانه بگذریم
مستانه عشق آتش ما را گرفته‌اند

چو خلد خانه فروز از رخ تو خرم شد
طراوت خلق افزوده شد از ترابتش

گل ز ماهی و افتاب شبنم شد
شگفته زار بنوازات تیغ جوهر شد

نگاه بی گل رونق مجلس اخگندم
بدید دسته گل هم چو نخل ماتم شد

چراغ خانه عاشق بجز دوغم نمید اند
بیا کیفیت احوال این میخانه از خم پرس

ز ظلمت دود دل شمع ماه را ز دم نمید اند
زبان موج در اینجا بجز گوهر نمید اند

بجا هل سر رشتهای علم کار نمید ارد
زبان تیز اما ارزش گردن نمید اند

شد گل تو اول چو گل بهار او شد
لاله خالی گشت از رنگ و گلشن بی کو شد

دل فنا کرده ز دیدار او که عکس صورتست
خاک صحرا گر ز تصویر آن آهو شد

گر از بینایی سوی تو جسم ناتوانم آید
صدای الست از چوب سینه ام زنجیر آید

دلم بگوی تو گلی رنگ بستی دارد
ز رشک داغ غم ز سینه خانه لیسی دارد

عشق و معشوق چو شد حسن کند شمع تر
هست سر و بر پا و ز قمری دارد

باد در ما سوی چم از زمان آن روز کرد
دارد آن لبهای کسب آبشار پنهان تیغ

سیل اگر ورود ریار لحاظ ستور کرد
جای آنکشت ابر عشق را خانه زنبور کرد

بهر جنت سوخت پیرم از بس جای نرگس شد
بسته ام را خیال آتش از دور کرد

صاحب مجلس کجا از راه کرمی نگذرد
یار صاحب کرم از بی زر و سیم نگذرد

ضبط خود دلبر تو هیچ نتواند کرد نه
یار تو هر بلبل از کی دیدنی نگذرد

مبادا دل ز بیم شام هجرانم مگس باشد
بروز وصل بخوانم که عالم بی زمان باشد

بی عشق

بی تعلق زنده و ننگ جهان را آگاهست
محک کرمی و سردی تن بهار باشد

از لب چون تو بوقت که خون میچکد
خون ز چشم حضرتا هنگام مردن میچکد

سوری ما دلبسته رنگ سفید خویش نیست
شیر رنگ سینه ما از فسر دن میچکد

ز قفس مرغ بود آشیانه ما لبریز
چو شکستی نی ما را صدای شیر آید

که چنین خواهد بستان عشق در و شیر درست
صورت زر ز عجب فکر سالی بوش میکند

بسمل چون ز کفش شد سفید از خون رقم باشد
کف افسوس چو نه آید بهم شق قلم باشد

عروس کفر را بستند از اسلام چراغش
سواد کعبه و خال رخ ما طعنم باشد

ز امتحان تو ام کار صبر تنگ شد
طلا از آتش آهنگ محک گداخته شد

بسیر عشق تو امشب خیال سر ز تو کرد
سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیار ما کامل
حنا کشی که تو نشناختی شناخته شد

ز رشک و ردی یار از بلبل خود میخورد
طفل قانع سینه از مغز سر خود میخورد

ز منت ظاهر بود نقص کمالات هم چو شمع
چون شکستن نگاری شد سر خود میخورد

زلف رنگ سکاکیت ز غم جانانه میریزد
بجز فرو آتشم از کی منزل آب میریزد

گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن
که از خاکستر ش صیاد رنگ خانه میریزد

چو عشق آید بزاری کی بدل بیم از فلک باشد
عبار رنگ عاشق گرد از تخت سینه کامل

ز خواب کل از افسانه آواز سبک باشد
طلای زعفران را جبهه هند و محک باشد

شکست جوش تن مینا و صد پیاله میگردد

ز شور نشئه خود باده ما را نمک باشد

بسکه در گلشن بعشق آن گل رو بوده اند / بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده اند

خوش بشر آبا شبنم در خسارش بر کشند / لاله و نرگس عجب بی درد و دور بوده اند

کبودی در پرورش از سبزی لب او هویدا باشد / عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا باشد

به موج سبزه فرهاد میزد نقش شیرین را / صفای ساعد سیمین نمود و جوی شیر پیدا باشد

ز بس جوی تماشا کرده ام کیفیت چشمی / که چشم ما از حیرت گشته پیدا موج مهتابی

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود / ز غنچه فاخته تا سجده مو چراغان بود

برون ز وادی حیرت شدم ز جوش کردیم / غبار دیده فرنگت از پا پای بود

در عرق گلشن حسن تو چه خرم گردد / گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

در تصور گه آن چین جلوه اگر / سرو تصویر شنظیم قدت خم گردد

ز مای تسبیح چو زلفت به پیچ و تاب شود / نگه به دیده فرو موج اضطراب شود

ز ضعف لطافت و تاب نگاه در هم شکست / ز برق چشم ما استخوانم آب شود

بگلشنی که دل گرم ناله سیر کرد / ز شرم شعله آواز مل آب شود

بهار ما ورق جسارت بخش دیده بود / از نگاه گرم مژگان ز موی آتشدیده بود

کی بود آن روز بهلوی و انفس صبر حیر / روزگار جامه عریانی تنم آتش بود

مطربی را از پی موج فتنه صف پیرو سینه / نغمه ها تاخت خود از زراب دف بیرون

سند زلیخا نگاهم از مژگان مو سعید / یوسف تصویرش از جا صدف بیرون

هم چو شوکت قطع این وادی به پای دل کشید / سر بجیب امید و از خاک نجف بیرون کشید

ما به تنهائی ز اسباب از تغافل باشد / قفس از گریه بلبل سپید گل باشد

عاشق از عشوهٔ معشوق فزون دارد / چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

از گل پیرهن تو بوی جنون می آید / نظر لبت چشم کاسه خون می آید

هیچ از گرد بیا قطع ره ستم را / صورت از خامه نقاش نگون می آید

باده از خود رفت و ما را چشم مستت مدهوش شد / شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش شد

سینه انوار تجلی را چو مشرق دید صاف / در و دیوار مهتاب و صاف او بناگوش شد

شبنم از رخ آب میگردد / چشم از گل گلاب میگردد

در دیاری که رسم بد لب / محبت مست شراب میگردد

تنها ز تو مظهر صفات شد / بجان آئینه بدهر فاش شد

چون ز روی بی نقاب گردد / چشم گل آفتاب گردد

کس لطافت القلم ندارد / نگاه سفال آب گردد

چون بکجا هوس زیب رنگ از گردد / آب حسرت به دهن لو هیر و زنان گردد

عشق هرجا که سر خوان کرم بگشاید / شور آفاق شود جمع نمکدان گردد

تاب نگاهش شبنم ز تر اک نبود / از نگه سنبل زلف پورت شانه گردد

سرو را قدرت سبز کشتن بیاد آورد / غنچه را از روی گل لعنت بوی آورد

حسن هر بزد چو رنگ جوانگاه نازاد / هر بالین به ز مژگان ز ره بیزاد آورد

مالی چو نقش از صنم مست میکشد / چون مهر سد ساعد او رنگ میکند

زاهد که منع باده کشید و نفید چرا
جام شراب را ز کف مست میکشد

دهان یار بیا قوت سفته می‌ماند
گرفته رنگ حقیقت نگاه عزیز
زبان او که بیت شکفته می‌ماند
جهان به رخنه باغ شکفته می‌ماند

چیان بگرد کدورت حباب میگذرد
که طول عمر ره رفته می‌ماند

وای باغبان نالی کینه آب از نگاه خود
قدح شکستم از مستی زبان گوتا ابر زمم
گل بو کردم و دیگر ندیدم که خود
زبان از موج و کبرم که کردم عند خواهد خود

تو چو نور نظر تا نگه از صف زد و رو شبه
ره به نارنگ میان نان هم چو نرگان میشاخود

شکفت غنچه در حلقه غنچه جان زد
از بی مستی ایم بلبل تا زخمی بود
خطا ز رنگ به بیه خورشید خاک زد
داغ زر آتش دل و زرنگ تاک زد

زاهد به نرم باده کشان خون باده رنگ
تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

نما بهشت دلکه و از شوق سوز او ببرد
زجای هم چو چم سیل از رو ببرد

وامد چشم زر نشیت بالب نو تری
رخشان آب حیات و ره نو ببرد

خاکستر زیر ه فانوس بخشند
صد ما بر سرمه را چو بیزنگاه خویش
نازنک شعله خانه حسن نور بخشند
خوبان برای گوشه چشم نور بخشند

از صاف رنگ و بوی تو در دل که بود
در ساغر گل و قدح لاله ریختند

درس صبا اگر دخود بی اندیشه برخیزد
صدای پای شاه از زمین در دوش برخیزد

تو کوی ز دو علم برق از نشنا نگ فدا کردم
چو این در دوش چو یاران از حصار خویش برخیزد

چو به قتل فراز جور زاد برخیزد
ز رنگ چهره ام آواز درد برخیزد

از انتظا

از انتظار چشم بس غبار اندو
ز گردش نگهم گرد راه برخیزد

کجا شعر و خطر نات و ما گشته ترکس
نشسته ام که پای و اد برخیزد

نگه چشم تو را هم دم ردون باشد
شوخ می‌خانه فوا از نیخ ترکس باشد

شکسته سوی کسی هر ذره ام جلوه گرفت
حلقه دیده و حلقه محبت باشد

ناصح و دستم از آن داغ کسیو گردید
چشم شوخ گردید جلوه گری گره شبه
بیخود از ضعف به رنگ علم سو گردید
گه ز رنگ جاده صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز
که میخانه دیو پری رو گردید

نگاهم را رسای از نگاه تو رس باشد
نگین داغ حلقه گوش فوا از نام کی باشد

تو در سرمایه خوار آه از سوز دل بود
چو از خون خشک میگردد رگ آتش جگر باشد

زبان بر دن تا قدح که در دم رتیه و کام
از فلک کام سکر و چو مانگ زنند
طبیعه نهای سبجم آمد و رفت نفس باشد
سبته منک زبیر دم ز دم زند که زنند

سنت کالم مظلوم درگشت نهم
دل مانیت آنست تا دل او رنگ زنند

چو من را هم غم از زلف سیه حلقه زند
رشته جاده سود و مار دره حلقه زند

شانه از گیسوی او سو خمره گانه دارد
چشم آهو ست چو آید با سیه حلقه زند

عکس چو به منفصل شده خوش دنباله میگردد
هوای نیخ چو بیرون آید از نی ناله میگردد

به یکی آشیانه مهر گشته ام دارد در گلشن
که گر بر سر زخم گل شعله چو لاله میگردد

به بستر میگردد گل راه صاد وراه گردد خم
تخم تو هر سبز در گرد مینم میشود

پیش اندامش قدرت سرو خوش میگردد
صید عشق ق کند حسن بهر جا که هست
گل ز بالیدن روی تو ز بس میگردد
شاخ گل خشک چو شد چوب بغل میگردد

نسبتی لب زعفرانه زندگی جاوید هست
رشته آه چو شد تار نفس میگردد

وا گر دیدی قفس را که حاصل از زندگانیست
هم چسبیده ثابت و نشتم درست نهادمت

چون تماشا کنی چو ز را مسنون عیانه باشد
جانه آیینه جانانه ز آیینه دار باشد

ابنای جهان دارند بیت گو چه زهم دوری
دیوار من خاک گلی تا کی نمایان باشد

چون تبسم آن لب شکوه آید
گر کنم قطع نظر جوهر آید

شکر چشم بقفسم تنگ بود
ناله ام بیخته بیرون آید

ساغر محفل کی از زلف جادو شود
شیشه مینا کف موج رم آهو شود

چون تصویر که آن شوخ حجاب آید
صورت دور نا خند قدم پیش آید

تا بچی چشم زفر بوسه و نا خنده را
سینه ها چون صف مژگان سپر پیش آید

در از ببالین نگر شوخ بروی آشنا بندد
که از وحشت کشم دیده آهو حنا بندد

ز تیر عصای او دارند از هم گشت تحسین
بروی پیش رنگ آید که دست خود حنا بندد

هم گر جام ز لب چو تو کم از اعتبار برآید
بیا یانه مکافات انجمن آتش هوا دارد
و گر بر سر زنم گل عذار او از بار برآید
که گرای روزگاری دانه فردا برون آید

چنانه دور از تو دارد در زمستان گردد شکفته
که خبر دیگر داکه رنگ و از مینا برون آید

چو گرد دوا فراخوا بهم پیوسته گل گردد
چو پیوندد بهم لبهای غنچه برگ گل گردد

سخن در خانه نداند عندلیب و شهره گردد
چو رنگ گل سخن پرواز گرد دو بوی گل گردد

گدا مهمان محفل سوز فرتنبل بر سنگی آید
ز بس از طبع جوانم هوا زیر سری گیرد خالی
که از زنجیر صید دام از شکست زندگی آید
بروز هوای صیدم از خیز زندگی آید

ز تنگ سخت جانیت مشتم شوخ که بیدار گر
که پیروزی آهن آیینه اخگر ز سنگ آید

نگاهم از خیال برگ کار گلفروشی آید
ز بس بیگانه اخترم از نخست شوخی الا آرا
لب بام چون گل شبنم شبنم که بویش آید
صدای آب از موج رم آهو گوش آید

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
در آن کشور که این دیوانه صحرا دوش آید

کاکل محبوبه عاشق پسند شد
از رشک ماه نو زرخسار مشعل آورد
این مشعله بار بیت قدم بلند شد
پیچید انقدر که گره چون سپند شد

شوخی تر از لب تا سیری گذشت عمر
خاکستر غبار حلقه چشم کمند شد

عادت خانه دل هوای سخن خوش خورند
سالکان ربط صدای و سخن خوش خورند

با چندر باشند هستند در اقلیم حیات
خشکانی که هوا از سخن خوش خورند

خود چو لاله رنگین از گلفام او دارد
سینه بستر نگاه آهوانه از جام او دارد

بود پیراهن غنچه با این زینت پیکر سر را
محیط بر چه میگردد هوا اندام او دارد

اشک ما را گرم از لعل زود بو شود
زانش یاقوت از لب آب گوهر جو هر گرد

ز زبانی گشت سیلاب بنا رفت فر
سیل نطق و آب دهن خاموش کرد

گشت کاکل رشته اندیشه گوش نو رسید
شد سخن غنچه لبهای خموش نو رسید

چو لاد

خاطر نازکت از ما مبادا که شد
شد هوا تا از امر آهسته بگوش تو رسید

در دست هیچکس گوهری از ناله بود
با هر که بسوی سر مطلب دارم

آه موهبت که از جبین نخانه بود
آتش منزل فرو مشتعل جواله شود

در حضور زور بود دست ... شوکت
بسم ... کند از ما ... ببرد

هر که دارد جلوه رنگین دل از جا میبرد
عیب ما را گل صنوبر از جا میبرد

ای ... از خضر راه ظلمت
خار ... را سیل از صحرا در ما میبرد

دل از فغان مدید بود
آه ابر قفل را کلید بود

انتظارت ز سر گشته آهو
چشم آهوی چین سفید بود

ستمهد ... که هست زجان ... لذیذ
از بس نظاره لعل لب یار کرده ام
بعد از فنا بکام ... استخوان ...
با یار ... ساغر ... و جام جم
سخن بکند ... گوار ... آب

شکر ... منت شکر انقدر لذیذ
چشم زم ... چو با دام ز لذیذ
با شد ... لعل تو چون نی شکر لذیذ
... ایم ... چو ... لذیذ
تا ... در سنگ بود ... لذیذ

شوکت محیط تشنه ... صدف ...
شود ز ... میم آب گهر لذیذ

... سخن ... میشود آخر
علاج ... مکافات ... ظالم را
... که دشنه ... را
... کار خود سازد

نگاه او ... اندیشه میشود آخر
که سنگ ... شکر ... میشود آخر
رنگ شکوفه ... میشود آخر
سنگ آهن ... میشود آخر

فلک

فلک با خصم از بس شکست نی شوکت
زمین خانه ... میشود آخر

لب ... از ... آخر
جهات عاشق از فیض نگاه گرم خوبان ...
به رنگ چراغ خلوت ... خواهد شد
... پهلو ...
... دولت اهل جهان از ساده ... شد
خبر از یوسف چو آید ... یعقوب ...
... وصل ... از ... بند ...

شد از ... لوح ... آخر
چو شمع از پا فتد ... که میگردد نگاه
شد ... آخر
به صورت ... خاک ... نگاه
که خاک پای شاهان میشود ... آخر
که ... از گرد راه
که میگردد نگاه ... دود آه

... از چشم سفید ... شوکت
... رسید را ... آخر

... از چشم ... خنجر
هم چو موج آب گوهر ... ساکت ...
... عاشقانه ...
... خامه از مژگان آهوی ختا
از رم آهوی زلفش ... آخر
... آب ...

سایه مژگانت از مژگان خوبان ... خنجر
... خنجر
... میکند ... خنجر
... صنوبر ... خنجر
... خنجر
... از جوانان ... خنجر

... از شاه صهبات ...
... موج ... حلقه بیرون ...
... برگ لالها
... رو ... از کثرت ...
از سر زلف که ... آهسته ...
... صاف آب گوهر ... نیست

... از ... میبارد
... ناز ... میبارد
... از برق ... میبارد
... میبارد
... از نکهت ... میبارد
... از آب گوهر ... میبارد

دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشد — جا رنج است غافلی تا زو میباید
سکه رنگ شکوه بندم از دو زخمهای کهن — واقف شکوه ام از رنگ گل رعنا بر

طینت ما شوکت از روی تمیز یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان باشد

زهی ز آئینه رخسار تو عکس گوهر — بد نشت بهله از شمع بر بیضای منور
بچشم اهل دل چشمی که مینو رحبا باشد — ببک دیدن زبان ام ز درمن آید بکرز
کلید مخزن گر خاک است او استخوان تو — گر نشد آینه خواهی گشت از فند و ز نو
صفای وقت بود مجمع صفای ضمیر ازا — بود از بهره گل ابر نعمد گوهر مکرز

بسوی زلف او ز بسکه از خود روم شوکت
زنار زلف تا رخسار خواهد شد معطر

ز فرق سر بنت خاطر ببره زنار معتبر — نگین صاف را از نیت خطا است جواناز
ببر این منهم بخنت بچشم آئینه من نبنم — سبب خو شرنکشتم از جوانی دیده میناز
بسلوم که ایجاد نازی گر نکار بمن — بحشم خویشتن زیرا که باشد نیم اجاز
مدرسنز از علایق دامن دار چه میکردم — ز بنش خارش از فکار نجو یابنت بکر
نکه نا به حیات میرسد از کار واقند — ز سر از سرو افتاد دست بالا بنو رمناز
تا خبر امکند از سکه کرد نرم دست را — که قنار رنالی و روز از فردات فرد اثر

سیاه چشم شوخش رفته ام از خود سبک شوکت
نگاه آهو لش از رف باشد سبک صبح از

صبح و آید بطوم بهر کور از راه دور — سپید دشتش ز خاکم بر ز طور از راه دور
در بیابانی که باشد روشنایی همچو نور — اشتر منزل نماید چشم مور از راه دور
میکشد نزدیک عرم و ز نه ابر خانه را — خضر و اید چو یا رب بگور از راه دور
سهل میگیرند کار عشق را اهل هوس — در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
از سلیمانی گذر بیرو دامن میکشد از — میکشد کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
کی بود پنهان ز چشم مردم حال خونبهت — میدر حشد مهر آخر جانان دور از راه دور
گر حیا دارم بود چون نکهت گل بی صدا — بلبلان نالۀ ام آرد بکشور از راه دور

عهد پیری را خیال خوب کردم بود دید — مینماید تحت دنیا سرور از راه دور
بی بصارت کی بود شوکت مشام آشنا
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

صبا رسیده از کوی او پیامم بر — جواب نامه آورد سلامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم — دهان ز بخیه آئینه شوی نامم بر
در انجمن چو بانه که زمم خاموشت — اگر پیمبری ای روزگار نامم بر

نشد ادا که بهم آغوش او شدی شوکت
بکر بد بدن آن سرو خوش خرامم بر

بود مدار دل بیدار و جان آگه دیگر — جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
مسلسل بود و جلوه چون گشت رگسیار میاید — بود آمد شد گلها گلشن از ره دیگر
بجای خود آمد سایه این صد جا ریح افتد — ز شوخی سبکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض جم بود حرف فنا طور از نه دیگر

بار ارزوی ما کدام از خویش دید آخر — ز بس بی رنگ خود شد آب بی آید بعد کو
بجواست از بس بار دار باعث سر گردان — ساف مثل حواله نا خم را بر بد آخر

ندارد الحیه گهر رحل کمر از سیمانی
سر انگشتی کر زده نه خواهی گزید آخر

...ت را ز خنده لب جان خواهم آخر — اثش سنگ نمک کرد کبابم آخر
ز چون صورت عکس آمد برون آینه ز ار — مار باشد از فتور و کرد ان فور و کرد ان ز ار
ز خود بم و افتاد و دندان از دهان آخر — سنگ عشق از دهن در آب مکند استخوان آخر

لبش لب مبند قفل الصمت گفتگو   از لب خاموش آید کار چشم نیم‌باز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی
مستوی گشت از نقش قدم آیینه باز

لبم ز حرف لب دوست با حلاوت هنوز   سوار نظاره ز خط سخن غنچه‌پوش هنوز
علو که مانم از هیبت و رگ مجنون را   که هست چشم غزالان سیه‌پوش هنوز
حکایت از گنج عشق چون گنجم گوا   مدام اندر زبان چون رود دهان گوش هنوز
سبز گشت سینه بیت ناز از خاکم   به دست عبار وارد دوش هنوز
زبان غنچه الصنوبر ریخت زرگر سنج   نشسته‌ام به کنج نفس خموش هنوز
گر همه هست لعب آکند نسخ و خون غزال   زند زبره ز کف‌ها رحا جوش هنوز

دکان زهد رسوای انجمن شد شوکت
ز رشته سبحه بار از مغز دوش هنوز

مبند نوگلی آشفته نگاهم که مپرس   مپرسد لاله آتش بجا همه که مپرس
حریم برد نفسی خط و خالی است   صف موزیست مهتاب نگاهی که مپرس
جامه را گوهر آینه کنند رقم   حیرتی گشته دگر نرگس را همه که مپرس
سرمه گردنت وا گوشه چشم که مگو   گر دهن لاله که بر بسته کجا همه که مپرس

رشته سر ما بهر جام هوای شوکت
ماهی شد ز رشته اشکسته نگاهی که مپرس

نزدیک خویش کردم امشب نور آغوش   طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش
    خمیازه نماز خود را بخت از نور آغوش
شمع قد نواز پس بالیده از لطافت   فانوس‌وار دارم گرداب نور آغوش
داغم از آن تجلی که شوق زیب او   صد موسی گشت پیش آمد بطور آغوش

شوکت بیاد گلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه زیر ساغر بزم حضور آغوش

[illegible]

او چشم باشد از نور نظر نزدیکتر   غم زور کامم ز شوق دیدنش باریکتر
مسکنه ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ   روز زیم از دامن آهو بود تاریکتر

ز پیدا از خود شو دور و حق نزدیک باش
خود بود کسی از رگ گردن بخود نزدیکتر

بی‌پا شده که گوشه‌ای مانم دیگر   از پس گلشن بود دلها را روشن دیگر
رخسار فاضل انسانی که معرفت او دید   چو کنندم زری آدم گشت گرد آدم دیگر

باشد شوکت از خود رسیدن تا گشت رهی
روندا از کوچه تنگ سخن تا عالم دیگر

تا ز می رخساره آن سرو شد گلرنگ‌تر   بلبل و قمری ز هم گشتند خوش‌آهنگ‌تر

باشدم امید آزادی ز صیادی که کرد
حلقه‌های دام را از چشم من تنگ‌تر

بود از شوخی چسب مژه دامان الحم   در عالم چون دل گردیده است ازبکه منبر
نگاهش به لب لعلش ز شرم و کشیده‌اند   بیا بر نالک غنچه آب گردیدم که شد خم

بود هموار زره شهرت حرف ستها ز ارس
ز حرف خاکسار از کشته جاه کوثر گردم نز

گرد دو خون بنیاد حشر کرد گوهر   این شمع روشن شود تا مسیح منورتر

یک گره قند نوکشم نزدیک بودم که بود
عیان شدم یک بیراهی گشتم زر دم دورتر

معشوق در کشی ز دوم در دیده تر   او سنگ زلنگ و فرار سینه سبزتر

گر چه در دست روا از فکر هست بی‌نیاز   بچه دارد چو نه‌ام از رشته عمر دراز
کرد کاغذ سینه صاف از نو در رنگ   باشد از گردیدن طفل گوهر خاکسار
گر عمر در سیاهی حسن او دوش گذشت   پیچ و تاب زندگی شد چو گوهر سیر نیاز
مال عقل مستی ما از نور کجا   باشد از ریگ باز علاکو چهره نار و نیاز
مراغ خوری از خیال فرب افزون می‌شود   آتش از خود باشد رهبر و از آنجا که

لبش

چنانم باشد مدام حلقهٔ آغوش از اثر   که آرد بموج آب بکلن از شوخی تماش
رنگ گل جای می امشب شوکت خامه فرآید   سخن از بسکه رنگین میشد از خیال گلعذار
مدوار بسرای او نگاه گرم نتوان کرد   که از مهتاب بر خیال میکرد دو لب تماش
بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر   خورد بستر موج خنده آب کز زهر گشتا مش
نگاه از دیده آن چشم زهرآلود میگردد   کشید از حلقهٔ چشم کمند در حلقهٔ دامش
ز کوی خویش بندر و شغل صیاد کس میگردد   زبانه مار باشد تک رنگ تلخ زبانی امش
نگاه او نگار بزم امشب کرد افسونی   که چون رنگ حنا ز کف بر برد با دامان
بهم جوشید خزان و نوبهار گلشن عاشق   بود هم چون گل عنابی اعجاز و انجامش
هنرمندانه دارم زلطف کعبه کوئی   که باشد عجب پوشیده رخسار و رخساره امش
واو در علم وحدت گشته اشنا از نکته چالاکی   که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش

گلستان نور او از قهر و مرحمت میباشد
ز تاب برق گرد دیگر نه شوکت میوه خامش

آئینه خانهٔ نظر پاک خویش باش   آتش ز رحمت ستاره اوراق خویش باش
از کریه کرد هستی خود را فروخت تر   عنبر که هست آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جادهٔ خود پای زینهار   چون چشمهٔ من روان برگ تاک خویش باش
فرمینهم چو آب روان سر بپای تاک   زاهد برو لب ساده مسواک خویش باش

شوکت ز انا الحق شنوی گاه صبح کس
در کار چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

بود خندیدن گل بلبل جان کرد باتش   نه نرگس بغو بادی انداز بید دیگاش
نگار پیرهن گلگون ز شوخت فتنم   که چون ز رنگ حنا بیرون رود از دست داماش
علاج خشک مغزیها خویش از بر جانان کن   که از بس چوب نیرو مغز با دامت نکاش
حلاوت میبرند از هم که چون لعل شیرین زار   بهم دارند هم چون عقد گوهر هاندیدانش
نه از رویش سواد سایه رکانه بود در   که از آئینه رو میتابد عکس فرکاش
خط کوی جانان نیست بی رخش تماشای   که از دلهای میتابد گوهرهای غلطانش
ز دل بیرون نه زند خود را ز بیتابی غم عاشق   بود چون نکهت بید اعقده از دل رنگ باکش

باشد حاصل ورد سحر من عنبر جاموسی   کند قطع سخن تیغ زبان گنده دندان

صفحه حکمت بنت خطا از کتاب حکمت شوکت
بیاض زین سبح نخست صفحه باشد فواش

شکست خورد از موج صبا بستر   هم چون حباب خانه بدوش هوا ساز
افتاد کی رشته طاوس جای ز نشت   جایی که نقش سجده بود نقش پای باش
هم سحر برد دم عالم صدورت   بیجا نکی چو هست بکش آشنا جاش
سر در روز کوکب ظلمت سرا خویش   چون میل سرمه در مدد دیده با صباش
سنگ رحمت خانه خار اشرار را   چون بگذری ز خویش بعقل فنا حباش
بار روز کار ره عکس میزنند   آئینه گر شود دو جهان خودنما باش

عینک ز دیده در چو شد پا لعیرت
شوکت دور زور دم مبا مدام باش

سر که شوخی تاز تابانه بود ز قمش   بود حصیر به بکانه از نی قلمش
مصنف در زرست از اتش دیگر دارد   بود ز بدن ز نظم گوهر زر جوهرش
خوانی صاحب سخن نمکش ز رحمت   بست موج رقم بکلک خانش قلمش
سر تیغ قناعت ز خویش نو لب ساز بند   ز قطعهای علم دو حقیقت بین کمش

با ملک قناعت نظاره گر شوکت
ز نقش دیده مورث سکه زر درمش

ربیع مدتی هست قد موزونش   سایه بوسه بود خط لب میگونش
س کنجانه ز احوال جهان غافل است   میتوان دید چو حباب زد و نیر دکر
از حسن بهر که چراغ افروزد   عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
و صحرا شده از جلوه بیشتر ز چمن   جام را گر ره رگ لعل لب گلگونش
چو در دو رنگ چشم تر با آهو   خوشته ما که بود رشته رگ قانونش
ز هدیت نو رسد نامه گرسوائی ام   میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

تیغ شوکت نشود باعث دیگر تو
ای لب تیغ ز زنگ بشم خونش

کی غبار ما رود از سایهٔ هوا خویش
کی رود این بو ز گل از دامن گلزار خویش
افسر گستاخی چون عرق خود نهم
شعلهٔ جواله از سر وا کند دستار خویش
باغ سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
در گلستان گشت بی رو از رخسار خویش
اضطراب شوخ نبض ما چو فواره بجسم
می‌نماید موج دریا از سرعت رفتار خویش

چشم صورت زنگی و مهر سیه بختیش
قرهٔ دیده صورت خط مشکینش
مست نازی که چو عمر از زنار [illegible] دارد
که برآرند مهتاب بود بالینش
مهر خورشید شد عظیم نخیزد از جای
شبنم را که گذر کند در گلشنش
کشته چون قطرهٔ آب افتاده گوهر ظاهر
باد نظاره عاشق ز دل مسکینش
کوهکن را چه غم از تیشهٔ [illegible] که بست
غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش
داغ برق نکهت سوخته کاشانه که شود
غنچهٔ لاله طور کشت دل خونینش

شوکت همه شب چشم تر از دیده بخواب
پر برآورده ز بستر نکهت بالینش

ز اندهها ره سپرم طرب خویش
چون غنچه شد آبستن بود از نکهت خویش
روشن شود بی سر انگشت تو چراغم
گردد دو عنبر گشت از غربت خویش
هر آرام غنچهٔ رعنا بود از بس
بنیرم تمنای تو رنگ گلهٔ خویش
چون رخنهٔ [illegible] مصرع رخنهٔ زخم
از شعلهٔ ادراک خودم گرم شب خویش

شوکت بود از فکر سر موج نگاهت
چون سر مژهٔ چشم تو رساند سر خویش

فکند سر که چو خوردم شوخی آینهٔ خویش
ز موج سنگ گشتم نقش آینهٔ خویش
ملک آینه کرده‌ام و قلم دوات
با قفس بیجا از خود گسترد سینهٔ خویش
خوش آن زمانه که چو مستم از [illegible]
گستر بیکار خود و در روم آینهٔ خویش

هوای عالم [illegible] چو موج زد شوکت

بحر

بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

حاضر بغداد خود را روی [illegible] ز معنیش
که چون بر جانب بود رنگ جان است انگشتش
ندانم از که دارد دولت کرم آفتاب و
که گاه [illegible] شد دولت از کرم انگشتش
شقیقه [illegible] خورشید چون [illegible]
خاک نیز [illegible] آید بگیرد زیر انگشتش
ز بس خم تکیه‌گاه‌ام ز [illegible]
هر کاغذ که تصویر او [illegible] انگشتش
دلم از ساغر او [illegible] گلشن صاف را ماند
که خط سرنوشت او نوشته [illegible] انگشتش
شود گوهر صاحب معنی [illegible]
که باشد شعلهٔ ادراک نگاه زرد انگشتش

چو دامان [illegible] شد بدامت شوکت از حیرت
نمی‌آید برون چون غنچه تصویر از مشتش

نگه از حسن صد چمن بود جلوه‌گهش
گره در رشتهٔ [illegible] آینه از گرد رهش
سرمه خوش چو [illegible] از سایهٔ مژگان گردد
ناز بالد بخود از گردش چشم سیهش
بچکد بادهٔ ناز از رگ ابر [illegible]
عنبر عالم آتشست سواد نگهش
چه عجب نیست که ابر [illegible] گل مهتاب است
دیده تا داد تماشای رخ همچو مهش
شنود [illegible] رخ او [illegible] تماشا عاشق
که گل گوش بود دیدهٔ چشم نگهش
[illegible] که [illegible] لب او [illegible]
بچکد قطرهٔ [illegible]
[illegible] راه [illegible] بود [illegible]
رشته [illegible] بود [illegible] نگهش

گشته شوکت که بود گشته ساحر داغش
هست چون رشتهٔ گوهر گره از صد نگهش

زلف [illegible] چشم پیچ و خم [illegible] خاموش
ز سنگ سرمه باشد این زنجیر خاموش
شوق [illegible] شد [illegible]
نماید شعلهٔ جواله [illegible]
[illegible] ماه را
مصراع [illegible] سرمه [illegible]
وصل [illegible]
بود آغوش [illegible]
[illegible] حسرت افتادگی در آرم
که باشد [illegible] خانه از رنگهای [illegible]
[illegible] خود را [illegible] زاهد [illegible] نگرد
چو بوی باده از میخانه باید [illegible]

ز مغز توبه [illegible] روغن گل [illegible] شوکت

که امروز صد داغ دارد ز لعل نوش

لب میگون بود از بس که جادو کش
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز گلشن شوکت نامم [illegible]
تماشای ریاض [illegible]

خط لب مانده ز رنگ [illegible]
ز عکس [illegible] آئینه [illegible]
[illegible]
[illegible] جامه [illegible]
[illegible]
[illegible] نگاه چشم آهو وش
[illegible]
[illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] نکهت گلهای [illegible]

فصیح [illegible] شوکت
بیابان [illegible] چشم آهو وش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سواد [illegible] بود چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

کشته ام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در شکست خویش باشد نصرت [illegible] | [illegible] کشته [illegible]

شوکت [illegible] طبع [illegible]
[illegible] دست دام [illegible]

[illegible] نرگس [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق

[illegible]
[illegible] عنبر [illegible]
سیاه خیمهٔ لیلیست چشم آهو وش
[illegible]

[illegible] اقبالش
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سبز [illegible]
[illegible] نکهت سنبل [illegible]
[illegible]
[illegible] سایه [illegible]

[illegible] شوکت
[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] عالم [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] لاله [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سایه [illegible]
سواد خیمهٔ لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]

[illegible] شوکت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهار [illegible] گلستانش
[illegible] لاله است داغ [illegible]
[illegible]

سرکه فال توقع زند بنام کسی / بود مهر طمع هم چو حرف دندانش
از آستان تو ام روی رفتار رفتن / چو ماه گشت که برکنده است پیکانش

سیه بهار نگاهت ز نرگس سیهش / سواد چشم غزالت سیاه نکهش
نگار بسته بپا کرم جلوه است حنا ز / ز رنگ دامنش رنگ حنا بت کرده بهش
ز باغ میرسد آن طفل شوخ و می آید / صدای خنده گل از تبسم نگهش
بناله آورد از ناز خاک را زانرا / کشیده آه که آئین از غبار رهگذرش
خیال زلف تو چون بگذرد بپای رقیب / چو نافه نکهت مشک آید از دل تبهش
سبو ز خویش کسی را که هم چو رشته کشی / رهیست هم چو گهر در میان سنگ رهش

مهابت عشیم حقارت نشستر شوکت
که هست موج کرم سطر نامه گنهش

نیابند کمکا بهای کاه چشم سیه مالش / نگه را باز دارد زاهدان و کار نکرکش
ز ساغر بخت در دوران بکر از کر برون آید / اگر چون رنگ حنا بیرون رفت از ناخن پایش
ز دشت عشق بانند ظلمت بها صدف مردی / زمین ز نور خاک آلود از دامن صحرا ایش
بصحرای جنون مجنون با بلبس بمر ماند / سوزن بملت ز کار آهو خار از پایش
به بزم مست گدایی سکدار آمد بمیدانم / که رنگ می بپرواز است از بیرون مینایش

مهیار شد تای حود حنا نام ور رسید شوکت
که کافور کس از دولت کور صبح فرد اش

اهل جنگ که ندارند عم سینه خویش / حسنت آئینه گذارند بر سر خویش
زخم بخت سیه از قلمم می ریزد / که ز تار نفس صبح کنم سطر خویش
تا بپای تو نشستم صورت بیت فی خود / بسته ام خامه تصویر ز موی سر خویش
چون بود عفت سر تاره چاه لب آب / ننهاد دست کسی غنچه بگوش تر خویش
مسند سوختگان اطلس دریا نشود / همچو پروانه نشیند بخاکستر خویش
سر که از ضعف تمنیت هوای حمینم / میکند دست ز دندان طمع حنجر خویش

آمدن شاه سبز خوب جز کار نهشتن / که بر از فیه مهتاب بکنم سینه خویش
غرت تا بود از زیر فلک بیرون رود / که مکر رشتوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی انجم که بود خال هم از عنبر خویش

که بگلشن بحود در ساغر نهم از غنچه خونین جگر / مسکدارم خاک را از آب آهن رنگ جوهر
چو مهر تیغ زبان را از عدم آورده ام / آهن تیشه هاز دارد شرار از سنگ جو
شعال ب ریش نامدارم کرده است / کنده میگردد عقیقم از شکست رنگ جوهر
هنستم حود ماب که بهر جود در صلح زنم / زآتش آئینه خنجر میکشم در جنگ خویش
زنم دوا افغان هم از سر بهم بوتنه است / از رگ ابر بهار میکشم آهنگ خویش

دارد از موج صفا شوکت گل آئینه ات
سینه میگردد مگر امید و از رنگ خویش

تا سنجم دایم از خود سر کشی خویش / با فوت ما کند آرزو دارد ز آتش جوهر
ز بسکه شعله خیزد در دشت مینای بیه / از کرد باد خاکم خون از تنور آتش
در دام بخانه خود میهمان خویش / فانع چو گندم بد والگت نان خویش
دامن رسید وگلدار از کف زرافشان خویش / بخانه رنگین گلستان ز شرر مینایش جوهر

ز بسکه سر دراز ایام گرد گل بحمیر
حنا کرم کند دست خود ماتم خویش

ناله کرده است عقل شکست خویش / خود را فکنده است ز جو آرزت جوهر
ملک که زاهست بیش ملک نغز خویشتن / مظلوم ظالمت که انکند بدست خویش

خامت مامشعو که نشد حسن عشق او
هندو لسوخت نا کشند آتش پرست خویش

د ام دام ز نیب باغ از نازه حا بجا جوهر / سینه ام شبه از شاوراق گل از تازه جوهر

حیرت ز ما نمی‌توان کردن بدر از خویش
شمع وا آرد بیابان شعله را همراه خویش

گر ز داغ فتد بیرون رفت از منش
چون فروغ داغ شود بند بند الگنش

عود حسن لطف گر از دامن تو زد
جان به سیر گلزار راحت از بتنش

گوشه گیر کنج غم کی میرود از جای خویش
پا به بیرون ننهاد از بس چو لانه ز صحرا خویشتر

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

کار آسان شود عشق ار از داد کش
شد ز بس دانه بود دست از بن خوشتر

حسن یوسف عاشق سخن زلیخا بخت
از گریبان قلم نکهت پیراهن کش

گلستانی که باشد بهر دل و رخانه گستاخ تر
چو شمع از آب خود سیراب باشد آب نیستان تر

ندید از حیات روز او ورد دست درایی
یک آدم میرود از بس فراغ افتاده سوز آتش

از خموشی میشنیدم ندز بانی راز خویش
بس که از خود گشته ام خود شنوم آواز خویش

گر صد از چمن فتند نگند او و زرست
بود گرم آب دگلم از شعله آوا ز خویش

جنبش شوخ جشک که بهر بوسه بود انگارش
آب بیگانه زنی تیز خورد بیچاره

میشد حسن چه شور نگهبانی خود
گل چو پر سینه بود خار ستم خارش

حیا نازد ببر از جوش شوخ چشمان گلشن
که از سر قبا چون غنچه بیرون مینداز رنگش

به گل میزند از گلشن رنگ خاد منش
شام سرو شغا مگند چشم سیه میشنش

مگر زنگ چد جانان حساب عاشقان خود
شمرد از سنگ ما را خاک باشد سبحه دستش

بود داستان بی ما بدام محنت خویش
قفس چه دام بگرداب آب طینت خویش

ز ظلم جو سیاسی سود کسب عالم را
کند ز حلقه دم سگ کمند و حلقه زنجیر

ز فتنه است سرانگشت زلبس به پیچش
ز آب آینه داغست جامه زنگش

حیا ز زمانه فرهاد جنون زرشت
که ام چو بطن شیرین پیچیده زین شکش

کی عجب از ناله ام گهسار پیچد بخویشتن
جا چه از پیتابیم چون مار می پیچد بخویشتن

جا چو از بی‌تابی خود شود جسم قوی
مور گردد با چون بسیار می پیچد بخویش

بیا بانه هیبت هر دو جبر که دور دل بود ز سوزش
سواد الوجه فی الدارین باشد چشم بگوهر

هر کند صبح مانم ز دل غمناک خویش
دارد از گندم دو سنگ آسیا از جا که خویشتر

با زمان ار عکس جابالت چون آینه ام
باشد از صورت شبیه صورت نقاش خویشتر

برد اردشیم هر موی چو زیره دانه رقص
در برگرد دیدم چو حلقه بیرون در رفت
هر روز به بزم بهار او ورد مست
شوق در هر جا که باشد کار خود را میکند

میکند در هر کف خاکم سپند آتشخانه رقص
میکند زیره دانه ام از شب بیرون خار رقص
مرغ ما در بیضه میگرد از بال دانه رقص
ز آتش در سنگ دارد مال ابر زیره دانه رقص

هم که میدیدم مشغلی سنبل قفس
زبس بصحبت مرغ حیرتی که فتاده ام
چراغ کشته خود دامن کلیم بهم

کند ز خار موشیم نغمه بار بلبل قفس
بی خبر بدنه بلبل کنم زار از گل قفس
ز آتش کنم از برق نعل و لدل قفس

فغان ز نرگس تو کینه تاز شوکت
که سیه هند نگاهم بصید تغافل فرش

بنای حسن تو ویرانه شد از سیل خط
بود ز کام مشام بهار از عطرش
سیاه ساخته عذار جهان ز خود رفتم
زمانه بازی دیگر روی کار آورد
ز رشک زلف تو طوطی ز خود بهم پیچید
ز حسن جلوه‌گر آرزو چو چرخ میخواهد
بگرد لعل تو پروانه آتشین دارد
ز دنبال دیده خود نذر و عشوه ترخم
ز موج چشمهٔ خورشید صاف تر گردد

بود دیدن رنگ تو گرد دست خط
نمک رتبه روانه بت سبزه زن خط
که شد ز روی نمایان سواد لشکر خط
شکفته چهرهٔ خال ترا نشسته رخط
که روزگار به روی تو کرد دفتر خط
که خون رنگ ترا گم کند بستر خط
زند شعله با قوت بر سینه اخگر خط
که رنگ میبرد از روی او دستهٔ خط
چه نقص آینهٔ حسن را ز جوهر خط

نگاه سبزه درین نوبهار کن شوکت
دیگر قیامت جستند چو حشر محشر خط

چو هست خوب وداد کام ز زر چه خط
وراگر آینه جوشش بهار زنگار ست

بود در صفای تو گر ز رخ از بهشت چه خط
ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه خط

میان دیر و حرم کرده‌ام رهی پیدا
وز کعبه چه تفاوت و از کنشت چه خط

چو نعمت زندگی جنون برده‌ام نور شمع
جلوه‌گاه حسن عاشق امکان ز عشق عشق
سکه میکند تنگی مشغول حسن را او
سکه چرخ از وجد و حال است میزنم میزنم

مشعل داغ ملکوت انجمن از شور شمع
میکند پروانه سر با هتاب از نور شمع
گشت ملکوت سفید اخترش انجمن شمع
میتواند رشت درود رقص چون نور شمع

انجم از بس بزیر برگ پروانه ماند
بزیر پروانه زخم قرار آید بهم
ام از سادگی هم رنگ ما رنگش میشود

چو نیز هوا ابر و زر زیر آب آمد نور شمع
میشویم هم چراغ خویش از کافور شمع
شعله میگردد ز هوای خانه‌ام از نور شمع

میکند از جوش عشق پیدا گلی کار خانه
شوکت از برق جوهر خود کند از دل شمع

میکشم صد آه از جان مشوش هم چو شمع
نیزهای آتشین دارم بر آتش همچو شمع

داغ سودایم سر اندازه چشم گشت
سوختم خود را ز رشک مادام آتش همچو شمع

عدم هستی ما جان شکایت چو شمع
رنگ نقصان نگار است زکمالت چو شمع

صبح پیری شد و شام هدایت پیدا گشت
آفتاب لب بام زوال است چو شمع

رحش چو از انوار مطلع
دو لعلت مطلعت حسن مطلع

بیاد خنده گلش ام فکر
ز رشته بخ بهم آید دو مصرع

داغ میشمارم از دل هزار داغ
بدیت حسن چون شور از رباب شوق را
بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو
دانه داد جان خود از حسرت وصل
ز بس بنوم بار جاوم ز دوریست

آیینه خانه است چراغانه ز رنگ چراغ
یار از نشد ز لاله دسته گل سراغ
هم چون نگه ز چشم برآید از ایاغ
شد شیدی تخیل مانم او از گل چراغ
جام میهم به دیده سیاه مستانم چو زاغ

گردم ز ضعف تا در خود شوکت اندر چمن
صد بار گشت هم چو گلم بر دماغ

صبح روشن کرده از بخت سیاهم همچو زلف
آتش خورشید را دوخت آهم همچو زلف

مهر تمام از بس پای کسوف شبگیر

انجم

گشت تا رخساره‌ها گلشن ز راهم بجو زلف

بیشه رم میکند از شورش دیوانهٔ عشق
دیده دیو بود شمع پریخانهٔ عشق

بجنون دیدهٔ ما چو بلند گشت رجعت کو ناخنت
تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق

کفر و اسلام در این راه دو نقش قدمست
کعبه بتکده‌ایست ز سواد صنم خانهٔ عشق

سینهٔ بستهٔ ما منزل سر حلاجست
سر توحید بود نشئهٔ پیمانهٔ عشق

میکند شمع چو آتش ز غبارم روشن
شعله و گشتن نگاهست پروانهٔ عشق

بجود در خانه نسیم است بصحرا نسیم
سایهٔ ابر بهارست سیه خانهٔ عشق

بی لم گردد نه خانهٔ خویش شوکت
بیخبر بودم ترا تا در خانهٔ عشق

حذر باید نمود از شکایت کردن عاشق
گر آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

گل ناز و نیاز از لب لب چو نازی دارد
بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق

قدح رنگین بود زان لب که رزق تاک میگردد
لب معشوق میگیرد از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی چون تیره روزانم ندیدم شوکت
سیه بختست حسن تو خطا از مردن عاشق

ز انبوه که خلق کشند آتش بخاک
ز سرسم خود روند ز خواب گران بخاک

رزق از فلک ما ز آب میرسد
اندیشه نیست اندرو انجا فلان بخاک

از رنگ بوی رفته بگل پای سیر ما
شبنم گذشت از فلک و ماجا بخاک

از بسکه میتوان رنگینه کلکم غبار دل
طوفان ما نهان شده چون استخوان بخاک

گردم چو رنگ میپرد از چهرهٔ زمان
از بسکه ریخته‌ام جگر چو بخیال بخاک

تشنیم ز بسکه میتوان نگاهش غبار داشت
گردیده منفعل چو هوا آسمان بخاک

از بس فسرده غنچه اناز تو چرخ را
از بسکه خم زده‌ام از گل فغان بخاک

خاکم خمیر مایهٔ آواز بلبلست

اذر

دور کسی برود محبت نمیرسد
تا لاله است عشق سر آسمان بخاک

بوی گلست بر سر شمع مزار ما
از بسکه ریخته‌ام غم گل رخان بخاک

از باغ میرسد و بد بود که بهار
دست لطف تنها چو رنگ خزان بخاک

از ساغر هم چو تاک نزاید برون شراب
افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک

گرم طپید لیک دلم بعد مرگ هم
بگذاشت تا بخواب روم بگذاران بخاک

هر کس شکسته است بجای درین بهار
کو نشد است تا گم خود نهان بخاک

شوکت شکسته‌ام گر دار بجودی
افتاده آفتاب چو رنگ خزان بخاک

هر روز تا ... صد جلوه مستانه ز تاک
رنگینه رو دولت دیگر یا در حجابه ز تاک

گشته‌ام همه جا از اثر موج شراب
رنگ ابر از گشته تا گل بحانه ز تاک

تا ریغ از قید تعلق شده آسان باشد
دختر رز رود از همت مردانه ز تاک

خاک صحرای جنون خون ... گلزار گشت
نه بود سایهٔ زنجیر جز ویرانه ز تاک

شمع مینا ز رباضی که فروزان گردد
جای برگست نمایان پر پروانه ز تاک

هست در بسته هر رگ ریزاد دیگر
صبح گلزار بود رشک پریخانه ز تاک

توبه تا کرده‌ام از بادهٔ گلگون شوکت
جای انگور دمد سبحهٔ صد دانه ز تاک

اشک مینا نمیگردد خشک
سیر سیماب نمیگردد خشک

صاف دل را نبود رنگ زوال
گل مهتاب نمیگردد خشک

تا هوا دامن از اشکم هست
از بن آب نمیگردد خشک

نامم از آب رخ خویش ترست
همچو گرداب نمیگردد خشک

دوری از اهل وطن گردونست
لب درآب نمیگردد خشک

کی شود زهد تر گردد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

گر گران سازم بی کبر دو خود را گلبند
تشنهٔ زخم زمین گردد زخم خود را سنگ

مینو و سرگشته از زنجیر یار رفتار خوشتر

حلقهٔ سیب زنخ آهن خود در النگ

سبز در دهان گوی عشق را از پس تن نازک
زعفرانی بود زیر قبا پیراهن نازک

سرمه گرد شوخی از بس نگاهش بی غبار است
که چون رنگ حنا رفت از کف آن دست نازک

صبح نظاره است جیب از صفای گل
رنگ پریده است شبنم از هوای گل

باشد ظهور دیده اختفای حسن یار
بوی گلست پیرهن نه قبای گل

کی بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم
چو گرد از رخ بیاد داغ تو کانی پر در زنگم

مسیح کرده‌ام افلاک را از سخت جانیها
کتاب گردن مینا بود بار رگ سنگم

غبار کلفت کی میکند مشغول فرار عشق
رنگ بال طوطی میبرد آئینه از زنگم

سرا پا بیقرارم چون نسیم باغ شبنم
قدح از جنبش رنگ حنا افتد از چنگم

نگاه حیرتم نجود گلم از نظاره‌ی گلشن
که رنگ گل بوی و بوی رنگ شد از ننگم

بصد افسانه با هوش جا که دیدم از ان نام
که در آید بگوش او ز تار جامه آهنگم

محبت کرد از بس خوشه چین خرمن ضعفم
بر آید چون نگاه چشم مور آه از دل تنگم

نکس بود خیال دشمنی از راه مردانرا
کشم شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد جنگم

نکوهش قطره آتم بیا قوتم رنگ آتش
بهر سو انقلاق مستیم افشای نیرنگم

گرفتار سواد نسخه‌ی باسمن تا کی شوکت
بده چون ناله زنجیر مجنون نسخه‌ی سنگم

تا آهوی شوخ چشم تو دیده ام
رام غزال شد دل از مژگان گزیده ام

شرمم برون نگه کند حرم تو از حجاب
از چهره رفته تخته‌ی رنگ پریده ام

اول بیک اداخته ام گرده ام
روزی که در بهای نگاهت کشیده ام

اب از شیشه بهار نگاه تو خورده ام
از سرمه هم چو سبزه مژگان دمیده ام

نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد
چون شعله ای که گرم تکوپت طپیده ام

شد چون رباب چشم هما استخوان سفید
از چرخ سفله منت دونان کشیده ام

انگشته ام بسینه ز ناخن خراشها
پیراهن برهنه گی خود دریده ام

ایانم رشته سلک وا داد پیچ و تاب
خود را بهند سایه گوهر کشیده ام

شوکت بکسر بهای چو هر کرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده ام

بست بپای رویت از بس کرم حباب گم
سر بپا کیفیت از بال تدرو آتشیم

هم چو ساحل خشک مغز عالم آبی کاکلست
تر دماغ از رنگ صدف یا شبنم دریا کشم

برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر
هم چو تیر کمان تیر بی پیکان بود در ترکشم

چون قدح بوی می آید از گل بالین من
شد از کیفیت چشم تو مست سرخوشم

مضطرب گردد نگاه شوخ چون لا از من
حلقه چشم غزالانست نعل آتشم

چهره زرد از نوازش و بعج اکره اند
میتماید جاده‌ها تار قبای زرکشم

مایه درد سر بلبل ورگان چون شوم
شوکت چون شراب خنده‌ی گل بیغشم

از رگ تاب جاحر ز دل ایجا گل بسته ام
رشته‌ی نظاره خود را سنبل بسته ام

تا دماغ او زبویهای چون مار سد
نامه خود را ببال نکهت گل بسته ام

برگ تر از غیرت خود بروی گرده‌ام
تارها از موم نخل شعله را پل بسته ام

تو چیدی گل چابک پارچه گرد
خسته های غنچه از منقار بلبل بسته ام

از برای تحفه رنگین جانانه مسیح دم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته ام

از تو دیار قسم از ضعف بدر ند بیرها کردم
ز زلف تار بگر آمدم کشکیرها کردم

هم چو حسن غزالانم داشتند از خویش وحشت رم
بهار حلقه‌ها اشتم وز زنجیرها کردم

زکفر و نه از اسلام شد مقصود حاجت
غلط کردم که در پروسعه‌ها تعمیرها کردم

در اقلیم شهادت آنکه سر بسر گردد در دشت
که تا روح خود از دم تیرها کردم

بیالین چون فرو مایه ای بیجگر است
که تا شمع از نوکان چشم تیرها کردم

علم صد بار از بال تدرو رنگ گل سنیم

شد

بهر جا شوکت از غنچهٔ حسن تخم بر پا کردم

کرده نظاره روی تو زبس حیرانم
آب آئینه بود جلوه از مژگانم

قسمت کو همه افزونتر نگه میگردد
گر دهش چشم خونبار کند غلطانم

بخط یار رسد نسبت روحانی من
آن سفالم که زخاک قدمم ریحانم

سر خجلت کر بیارم وانا دارم
ترسم از خاک که گیرد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاهست
سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم

شبنم از مصرع پیچیده سر بخبر بود
یوسف و معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حسرت تو سینه تر با قوت لبستر
مسیحا کرد آب طمع از گوهر دندانم

نو بهار چمن رنگ نگاه بلبلم
سبزهٔ تخمم تو بودم سایهٔ نور گلم

بو ز خوش معشوق مر باشد داغ نازکم
منت گلم از جبین کاکل موج بو آتشم

بیقرار بهار عشق کرده رسوا حسن را
میکشد پر وا از رنگ گل بال بلبلم

سبزه فر کامم آرا آب رود و منت
سنگ مجنونم خط چهره سنگ کاکلم

کر بیابد از فلک سر رشته کامم گف
سایهٔ نار کفایت میکند از کاکلم

خوبی انجامم خود در آغاز کار خویشتن
نیست شوکت زچیدن دسته میگردد گلم

چو شمع گشته سر خود آه مپیچ
بجانم شکه خود سیاه مپیچ

چنان بدیدن رخ تو مشتاقم
زناله را بجبر نگاه مپیچ

خیال پیچش زلف و میان یار کنم
چو رشته بر سر انگشت آه مپیچ

نسیم سنبل فردوس بدماغم کرد
بحرف باد زلف سیاه مپیچ

زحسرت گهر آفتاب خود شوکت
چو رشته نفس صبحگاه مپیچ

تصرف چو نفس دیدم باده رنگ اشعارم
نگارین کرد انشا که نگذارد بگفته ام

بچشمم مستی کرد نگه آب از تماشایم
شود با قوت خاکستر ز رنگ مهتابم

بود چون زلف خوبان زلف بخت سیاه فام
شود موج هوا گلدسته سنبل از شب تارم

مژه در خاک ره بی دشنم میشود درتر
ز خون سیل میگردد نگار برپا بیدارم

غبار گلشن آئینه پرواز مسیح باشد
مصور صورت طوطی کشد از رنگ زنگارم

بسر داغ خونم آفتاب حشر را ماند
بود از نیمه صبح قیامت تار دستارم

مروز روزگر بهر گرد سر گردد بدین شوکت
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبانم سنجه که ز فریاد و نیم لب بندم
بنامم بهر خوشتن کاسه لب بندم

زبسکه از نگهم زخم حسن انتخاب
چو چشم خود همه آرام در طرب بندم

شده دست دشنه خارم زبان بگو و هم
نکام میخلدم گر لب از طلب بندم

خراب ناخن همت که غنچه دو جهان
بدست را نگشادم بدست خیب

زبند کی نکشایم بصبح محشر هم
بهر کو دست حنائی که از ادب بندم

دهن کرده وا اشتیاق بیزاری
بروی او ز دل خود ز کف شب بندم

زغنچه زگل نه خواستم از خاری
چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

نگاه هم نرسد نسبت گلم شوکت
چو چشمه چشمهٔ گل از گلش لب بندم

دهان از گفتگو بندم شکایت مختصر کردم
طلب هم چون صدف چون گهر خوش از گهر کردم

هر جا میروم آسایشم هیئت بیزاری
گر غربت را نخود کردم وطن دیگر سفر کردم

بوقت بیخودی آمد خیال او بیاد من
زشوخی رو دم از دار نا خود اخبر

بدرم طالع اوج کطفل اشک مهمانم
که افتادم زبانها از گریبان سر بدر کردم

زیرت گریه کردم یاد دامانم از رخنت
گرد دامانت خیالش را ز آب دیده تر کردم

سحر را قطع کر نا مطلع راه دل نوای کرد
رغم از قرص مهر خاکستر اد سفر کردم

بخود کردم گوارا نحن ایامم ز شوکت
بشیر بیر دهانم ز رنگ شکر کردم

بسکه آتش زده حسنت بسرای نگهم
گرد و دلست گره پیچیده بهوای نگهم

بسکه از روی تو دام تو بود نظر بخت
میتوانم ز لبت بدست تو حنای نگهم

جشم کوته نظرم آئینه دار تو نبیند
بسکه خالست رخسار تو جای نگهم

حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو
کار نظاره ز کثرت بلباس انگشت است
ریش بکر نگهی عنقی که نتوانش دید

فرش پوشیده سیه بهر عزای نگهم
مژه در دیده بود سبز قبای نگهم
از ادای نگه یار ادای نگهم

سبزهٔ خط بت مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه لنگ آمده پای نگهم

شعلهٔ جواله نگهم خاکسارت گشته‌ام
پر پرم با دام را مانند پر پیراهنم
از لطافت کس بکام خود نمی‌بیند مرا
جای گوهر مینت خیال از نگاه عاشقانه
دستهٔ نرگس نمی‌بندد برای خدمتم

تشنهٔ لبهای ملولم سوارت گشته‌ام
سکهٔ بخت سعید از انتظارت گشته‌ام
ناامیدم از تو ناامیدوارت گشته‌ام
روزگاری هم چو خط گرد عذارت گشته‌ام
تا غلام خط سبز مشکبارت گشته‌ام

بزم معشوقت شوکت صحبت روشندلانم
گشته‌ام خورشید تا آیینه دارت گشته‌ام

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم
بکف سر رشتهٔ غربت بدل از وطن کردم
سر پرزه از نو حال چشم چرانم بسته اند
به سودا از بخت سیهم چون مدام طالع اوج
شدم در بهار رحمت آخر از شرم گناه خود
ندارد شاهد سرکشکی مشاطه احباب
ندرو خامه‌ام دارد بروی صفحهٔ جولانی

نگردد دام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم
بود هم چون گهر در کنج چشم بر بالم
بیا در خانهٔ آیینه از خود کن سر احوالم
زمانی گر لبت هم چون سبزه خوابیدم بر بالم
ز محنت آب گشتم تشنه شد مجنون ز بالم
چو بر کاغذ ز جنبانم بپای جلوه‌ام
دو مصرع نقش می‌بندد چو افتد سایهٔ بالم

بود شوکت علاج از خاک شیراز دردم را
که سازد دیده از سواد حافظ یار با فالم

ز چهره رنگ شکوی نور بخشم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان
به لطف از نگهم سینه بود نار امید

غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
ز اگر فتم و از خود که بیختم رفتم
ز بیم جنبش مژگانه سیختم رفتم

سحر به بزم جهان مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید در سبو بختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم
در پشیمانی نکنم به غلطانی خویش
بسکه بسیار جوانم نه زیک سال بهشت

بال و پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
سبب سوی درگس از صاف صغیری رفتم
سوختن کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راهت بوره گی فیروزه رست
بسکه شوکت لب خاک نظیری رفتم

شد بوصل تو روشن چراغ گفتارم
وصال روی ترا تا بخواب دریابد
ز جلوه داد کلاه نمد از شوقش
سخن ز طوطی و اسفند وجود کرت

شنیده عنبر زلفم نو گشت جلوه دارم
بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
ببال رنگ گل از سر برید گفتارم
که دیده اند ز آیینه عکس گفتارم

ز سبزه بخت خود نور تجلی شوکت
کند رشتهٔ شمع زرک پیت نامم

رسانیدم دو مصرع را بهم شعر دو دو مرادم
تحت شعر دگر هم چو دم ز بس بیگانه‌ام از خود
دعا در حق ملکشم از لبی سبز گشتها کارب
بود از تلخی کامم خبر بسته بر دهان نارا
دعا بر کارت کشور گیری بودم نوری

به هر مغزی که هم چون نی بدیدن آمد تکلم کردم
ترا خود دیدم و از وحشت بسیارم کردم
بچشم خلق خود را چون پری بسته کم کردم
بطومار سخن جوی سبزه کو رقم کردم
مدیت دادم از بهر سخن دل را الم

ندیدم شوکت از آزار سواد اعظم هستی
چو خود را پایمال صحرای عدم کردم

از گل داغ دل آتش تو جامه میکشم
از بهار سنتا نو وحدت نام و اندیشی
چون خیال خوابت میکند و ابتهاج غم
سکه سبزها از روی شوق حیرت میکنم

نکهت پیراهن سیراهن گریبان میکشم
نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم
چشم خود را سر مهار دیدگان میکنم
صفحهٔ نظاره را مسطر ز مژگان میکشم

شوکت از لوحش شسته هر کدام سادکام
زامتناش کوه کلفت را اداها می‌کشم

موج ظلمت می‌زند از عکس ظلمت سینه‌ام
از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر
سینه‌ام از معرفت خالی که مانند صدف
خاطرم از یاد چشم زنجیر بهشت افتاده است

سرمه می‌گردد غبار از صحبت آیینه‌ام
چون نگه باشد ز مژگان خرقه پشمینه‌ام
زین که پر تیر باشد استخوان سینه‌ام
در دل او بوی گل گردد غبار کینه‌ام

می‌کشم شوکت قدح تنگ و دم منظور نیست
شیشه مینا بود از سنگ آن دشنه‌ام

راه عشق است چو در جواز معلم بندم
گلی ز داغ دست جنون نمی‌شگفد
بهار عمر مشکبیز ز بوی گلست
شاخ گل شود ز طبع ما شگفته مگر

گره ز اشک کریم و به زبان بندم
ز تحمل دامن دیوانه از آن بندم
چو غنچه چند دل خود به گلستان بندم
به نخل شعله حسن او ره آشیان بندم

خدا نکرده که من شوکت شعله تو سبق
ز چشم خویش ز نظاره تا ز بندم

بود سواد چمن سایه مغیلانم
ز زعفران شبنم دهان رنگ زینت
گلاب ناز پیراهن نگاه کسی
مه نجیبه و انتظر که می‌گردد

سینه بهار جنون دیده غزالانم
چو عقد کاهر بار زرد گشت دندانم
چنان ز رفت ... که گرداب سر ز بانم
چراغ شکیبه روشن ز سوز ارکانم

سواد سایه پروانه است دود داغم
کسی که کوی تو نگذاشته است پا به زغفران
زمانه نظاره سیه مست گشته و هم کافور
زا ستین کلیم است جوهر است نهالم
ز بوی دوست مشامم ز ... زندگی ...

خمیر مایه بوی گلست مغز دماغم
بود ز آبله این راه مهر سر داغم
ز شیشه ساغر مینا بود ز شعله واعظ
ساغر صبح تجلی بود شگوفه باغم
بهار روز که مکبت ز مغز دماغم

سواد دیده بلبل بود سیاهی داغم
ز خوش آن گل که کرده تو بهار سر داغم

ز چشم داغم از غنچه سوخته است محبت
ز گرم رفتن ز لاله زار تشنه پیاپی

دلم ز غنچه فردوس خار گشت که شوکت
چو بوسه کنج دهان گشت کنج فراغم

ساقی بگو به رحمت ز کوی تو می‌کشم
خلوت نگشته سبزه هنوز از بهار حسن
بجو که بهار نگارم سر ...
از روی سینه گلستان زار لیت

دامن خود از رنگ سبوی تو می‌کشم
بو نشفته از گل روی تو می‌کشم
دست نگاه خویش به روی تو می‌کشم
صد رنگ ناز باغ به بوی تو می‌کشم

شوکت سلام خشک دلم زد به بازچشم
چون سبزه ات از لب جوی تو می‌کشم

اهل جهر ز اگل الم نمی‌آید به چشم
دانه نتواند سپند آتش جو ضم نکند
خلوت آغوش ما یوسف نگاران ...
از فروغ حسن خط او نگردد عیان

گل نخستم افتاده را گلشن نمی‌آید به چشم
مور صحرای ... نمی‌آید به چشم
شوق ما را بوی پیراهن نمی‌آید به چشم
جوهر از آیینه روشن نمی‌آید به چشم

مثل هستی ... باشد شوکت ز خود و رشته را
سبز گلش که در آن گلخن نمی‌آید به چشم

شبهای فراق از بس که جوش ضعف بیتابم
طبیب عشق از حال الم غافل نمی‌باشد
فراموشت ... نگه دارد به میدیم
ز بس از غفلت سر شار گردم
... امتیاز رنگ ...
... رخوش ...

کند امید ... از شکست رنگ آخر موم
دهد مهر علاج ... حب ... بیمارم
که موج ماهتاب از جاره مانند سیلابم
بجای ... شوکت خامه می‌آید که خوابم
بود ... چشم در نظاره ... حجابم
قدح را افکند از دست ... مهتابم

چه سود از ناله‌ام شوکت که ... چون شیشه گوهر
نگردید ... ز گلزار عالم آیم

چون دیده راهم الفت خوناب می‌کنم
در گوش نجه حلقه گرداب می‌کنم

هلال

بالش نهم ز حسنهٔ ریحانه زیر سر
پروانه از نگاه تو پر و بالی بهم رساند
ز بس کشیده است مشقت جنون من

هر که گرد ز خیال خطت خواب مخملی
کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
زنجیر از خیال رگ خواب میکنم

شوکت رخ تو تا بنظر بود ز بس ادب
نظاره را به دیده خود آب میکنم

دائم از وهم کرانست داغ سینه ام
خانهٔ مار سیه خشخاش بود آغوش من
چون سواد دود مشک گرد چشم میگردد نهانم
صد چمن گل در دلم از یاد او شکفته است
ناخن هر خواهش آدمی آید بکار
میزند دل از خیال روی او موج پری

تشنه داغ نمکدانست داغ سینه ام
سرمه چشم غزالانست داغ سینه ام
روشن از چاک گریبانست داغ سینه ام
آتشیانه عندلیبانست داغ سینه ام
تاج از ترکیب فرقانست داغ سینه ام
خاتم انگشت سلیمانست داغ سینه ام

رشته در مسجود شوکت ز خون لعل لب
لاله کوه بدخشانست داغ سینه ام

جانم ز شوق طلب گرم رفتن راهم
بوصل حسرت رسید نبود بهار مرا
ز بسکه تشنه بکوی تو خاک اهل نظر
کلیم وید بیضا در آستین دارم
چو دود میکند ز دم از سیه خانه خویش

ز آتشیانه سمندر بود قدمگاهم
ز آب گاهر باسبز میشود کاهم
بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
پر از نسیم یوسف بود لب چاهم
بیابان دیده بکند کار پر تو ماهم

تشنه روشنی کس سوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود ناله سحرگاهم

بی تماشا حیرت بود عالم آیینه ام
خوابم پر از دیده بال و پر بلبل
از تشنگی دو شبنم رنگ ندارد
آسمان که بیچ لب او سوخته بودم
آتش برگ جام شود گرم طپیدن

صاف از غبار آینه گرد دیده بشرابم
بالش بود از [illegible] میانی کلاهم
از یاس نمک سرکه شود باده نابم
پروانه سینه مست شود دود کبابم
از بسکه براه طلبت برق شتابم

بیتاب هر سو بردم فدیه وحشت
گور سگوار رم آهوست طنابم

شوکت چو سنبله بود لوس ضیغم
گردیدن ز بخت مگر خشم کابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم
یک بار رسید ز حسن تو نگشتم
از چشم تو بند [illegible] دماغ خود مشک
از دست کس قوت پرواز ندارم
چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز
شستم ز پر تو [illegible] خامه مو
داغ جگر تشنه شبنمی [illegible] گرد

آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
پیراهن رسوائی خود را بدریدم
از مغز قلم روغن بادام کشیدم
چون رنگ شکسته چمن جاکه بریدم
از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
تصویر نگاه تو [illegible] زنگ کشیدم
بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت [illegible] بدر سید [illegible]
خونابه زنگ [illegible] لعل چکیدم

شیشه را [illegible] شور جنونم
فواره نگاه [illegible] جنون سر شتم
سرمه الست [illegible] فرو پروانه ام
[illegible] شعله آواز [illegible] خاموشی
شیشه بیمار [illegible] برآرد [illegible]
سر [illegible] آب از جو [illegible]
از مصرع ز غوغای جنونم [illegible]

از رود [illegible] میکنم
[illegible] بالش خود از گل [illegible]
رشته شمع [illegible] برق تجلی میکنم
از کف خاکستر خود خاک جبین میکنم
ناوک خود را [illegible] میکنم
[illegible] طوق قمری [illegible]
خویش را [illegible] ضعف [illegible]

دیگر برای چشم تو از هوش میرویم
تا خوشتر بود [illegible] اهل نظاره سیر
از کوههای [illegible] زبس [illegible]
چون ناخن [illegible] نتوانیم سیر کرد

داریم بار سرمه و خاموش میرویم
از خویش اگر رویم بهدیوش میرویم
خیزد صدای پا [illegible] از هوش میرویم
[illegible] تا [illegible] بگوش میرویم

شوکت سوز گوشه ویرانه شکست
از چمن چو بوی باده بعد جوش میروم

اینکه یاد دهنش ز گلفام گشته‌ام
سوزم ز جنون خشک‌تر از آب گهر بود
چون ساغر خورشید و اسمان گردون
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن
گردنت سر انگشت و اعتنچه شوی
صد بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم

لعل و لب او و لب جام گشته‌ام
از چشم پری رو غزل با دام گشته‌ام
جایی که شیخ داد بکف شام گشته‌ام
زبس بلمکو چون در لب بام گشته‌ام
تا حجت ناز زلف سیه فام گشته‌ام
بنگر که گلاب از گل بادام گشته‌ام

شوکت بر و باست و از موج طپیده‌ام
از دام و است آرام گشته‌ام

مینا کشیده رشته اندیشه رشته‌ایم
بار نهال ما ز خاک رست
آورده‌ایم پنبه از مغز کوچکی
از پنبه سفید ز صبح خیال خویش
صیدی برام خویش ندیدیم ورنه ما

دام گری ز پنبه این رشته رشته‌ایم
از پنبه شکوفه خود رشته رشته‌ایم
چون حوره ایم تا زدم پنبه رشته‌ایم
تا دری برای کوه اندیشه رشته‌ایم
تا زنگاه رشته همه پنبه رشته‌ایم

شوکت ز پنبه کف لهار بجوی
دام برای عقل چو ز پنبه رشته‌ایم

از جا نه هم چو گل آب باز رسته‌ایم
تا گشته‌ایم سر از جیب عدم هم خوار
خلعت نمیت میگر و جز از [illegible]
بیخ بود از سبحه طوطی ما تنگ شکر

که گلاب از نگه کرم خریدار شده‌ایم
از رگ ابر بزنجیر گرفتار شده‌ایم
جامه پوشیده زنار او گرانبار شده‌ایم
منت از آینه ایندم که گفتار شده‌ایم

منت اقبال جهان یا قاین آسان شوکت
آتش بشنم جگر و در شیوار شده‌ایم

ز خود کرده‌ام تنها بیادش خلوتی دارم
سعی بار بر دوش [illegible] وار ز تجاود حرف میگویم

گل از آیینه بر بالین و خواب حیرتی دارم
سر بسر منت عالم بعالم منتی دارم

غنیمت میشمارم رحمت آغوش [illegible]
رم آهو بجای گرد در جنبدن رفتارم
چه کار خوب از انصاف باشد [illegible]
درس عزلت [illegible] آتش بهو عزرانم
طمع دارد ز مذهب از آزردن [illegible]

غم آرام بهوش از خویشتن نا فرصتی دارم
سیاهی چشم شوخش سکر از خود و محنتی دارم
نسبت از [illegible] که در دیده [illegible] فهم [illegible] دارم
طلب دارم هوس گوید که تاب [illegible] دارم
چو اکبرم ز باغ صبح بیند آخ [illegible] دارم

بود آیینه بند [illegible] خانه از دیوار و در شوکت
ز باران ز رو خود و گر دیده با خود صحبتی دارم

سخن ز لفظ نازک پیوند میکنیم
از بر ز تنگ زخامه نکاه قند شکر ما
بیرون کند چو همت ما دست از آستین
از جوش گریه ماست ده کنعان [illegible]

بوی گلی ببرگ گلی بند میکنیم
از بخت شور خود دم قند میکنیم
دریای شبنم از شکر بند میکنیم
از بسکه ما عبادت فرزند میکنیم

شوکت چو برق پا برکاب فنا نهیم
گاهی که آرزوی شکر خند میکنیم

چون نامه کند جلوه مستانه جوابیم
آرام نداریم بصحرای محبت
از جگر تشنه نمیرات رسید محبت
سیلاب بود موج هنر کلبه ما را
بجو دشنه از گرمی کیفیت ما خلق
از رنگ بسر ریخت هوای گل [illegible]

از شعله آواز خوش سینه کبابیم
از حلقه زنجیر جنون پا بر رکابیم
با تشنه لبان سلسله موج سرابیم
از آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
در ساغر خورشید قیامت فزاییم
از مغز سر خود کف دریای کلابیم

تا شد دل آشیان سخنان رنگ دلکش
شوکت ز نی خامه خود در شکراییم

مغلسر نه بجود گلشن [illegible] دام گشیم
رسید فصل بهار و ز نشد سینها
ببال فاخته پرواز میکند چشم
[illegible] بیرهش چو شمع کشته [illegible]

اگر شراب نباشد نگه بجام کنیم
برای بادام ورم از شکوفه والم کنیم
زبس [illegible] از سر خود [illegible] تمام کنیم
[illegible] که نظاره را تمام کنیم

بیتوام خون بود در کف جام
دل سوداییست فرد دارد
از پریشانی نوای بلبل ما
بیش از چشم سرمه دار سیاه
طایر ماست خانه زاد قفس
نرم گو هست کار طالع ما

جوهر تیغ باشدم خط جام
شکرابی بود غمزه بادام
دشنهٔ سنبلت رشتهٔ دام
چشم آهوست سایهٔ بادام
در گلستان نمکند ارام
چوب دارد زبان منقوخام

شوکت امشب ز جام خوش سند
می آغاز و دشنه انجام

عنان مستانه چو شد از دل سنگی که من دارم
فراغم دام است از تکرار نگار رنگ پوشیدن
ز اتکنا از جوش آتش نمود لاله دل زرد
نباشد دل شکستن کار و از بس کو بر من

ز تاب موج در بحرد آهنی که من دارم
ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم
چمن را سعت بیهار برق سرنگی که من دارم
چو رنگ می زمینا نگذرد دستی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره خوش شد چو شوکت
سنور شمع ماند از رنگ نگاری که من دارم

چو صهبا از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم
نشان چهره بت جامه احرام من باشد
برود در تنگنای جسم خاکی دل چه جا دارم
چراغی گرد سر گردیده تا روز میشود روشن
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم
کف خاکی بهتر از قطرهٔ اشکم نمی باشد
رسوم سر را هیچ کس جز واقف نخواهد
برنگ لاله داغ کاری نمی باشد
درین صحرای پر کیفیت اگر دیوانه هستم

ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
درین راه پر از گل لغزش مستانه دارم
بهر بزمی جدا از خویشتن پروانه دارم
بهر جا می نشستم چو شمع بار گوهر خانه دارم
درین صحرا به هشت عنبری دانه دارم
مقطع آشنایی مغتنم بیگانه دارم
دل خود را بهر کس کم دهم جانانه دارم
که در هر گرد بادی گردش پیمانه دارم

سمندر را باد کرد در پرواز ما باشد
به هشت غبار خویش آشنا دارم

گره شوکت نمی باشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان آنقدر سر شانه دارم

ز بس گرم شتاب از جوش شوق برق پا دارم
نگاه شوخ او از بس مرا در خون دارد
نیم از شعلهای خوبان آب گردیدم
بگرد خانه ام سیل بهار رنگ می آرد
نشان ناوک چو دشنه ام ای طالع وارو
ز بس پر شکایت میزند جوش از جنون من
درین صحرا شکاری عنبر کمتر نمی بینم
مباش از غفلت مژه بیمار شوخ کرده
ز بیتابی ز گرد باد بیجا شمع جنونم را

نمود لاله رنگ داغ ریزد گر دو شبگیرم
رم آهوست جو شعله آواز زنجیرم
که میریزد چو مژگان قلم خون از انشاء تقریرم
بها ماگر داند از خاک و اکسیر نمیدهم
چو دوزخ آب بیکان حلقهٔ گرداب زنجیر
ز مجنون موج ناله از بادام زنجیرم
بود هم آتشبازی شهید عشق پر تیرم
ز خون چو خوابیده شمشیر نخجیرم
بود فانوس بزم از پرده های دیده تسخیرم

خیال بالیده از آحسن مشق شور شوکت
که از آیینه نتوان دید عکس حسن تقریرم

بیان جلوه که میدهم در امید بخشیم
و اندرسینه سیماب تحمل در گمانم
رو که در دست میدهد خمار نگاه
سرشک از مژه ام میچکید نگاه آلود
بگوز دیده روی که شرم میدارم

ز اشک نگارش سرمه سفید بخشیم
ز اشتیاق شوق او کس نگه طلبید بخشیم
مبارک باد نظاره ام رسید بخشیم
خیال روی شوم ام بسکه ارمیده بخشیم
که طفل اشک زوزکان فرد و دیده بخشیم

ز بس کلفت و تشویش چشم دلکوش شوکت است
نظاره کرد و گوش و سخن شنید بخشیم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم
گسیر جسم از خاکستر پروانه است امشب
بود از گوهر موج گل خاک رو خود
به دامن آز حنای نگام کشید از ضعف پیرایه

چراغ گوهرم روغن زات خویشتن دارم
ز تار شمع بیدار که تا پیرهن دارم
به هشت غبار خویش صد رنگ خم دارم
که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم

سمندرا

ندارد پای سیر از سیاحت هم چو جوهر
چو جو دارد ز روز و شام عزت گرد بیرون
ز بس پای عزیزان از دلم بیرون نمی آید
سنگ آید به سر مینایم ز رنگ خود بخود گو بیچ

گره بند دائم از دم سردی که من دارم
بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم
به هر منزل که بزم رنگ خلوت انجمن دارم
ز لب شیرین شراب از انگشت نخ کوهکن دارم

نمی‌گوئی ز گفتگوی او مشکل دوم دم شوکت
دهانم از زبانی تا بود رگ سخن دارم

قالب مای سود از خواب گردان گشتنم
جمع میگردد حواس از ناتوانیها مرا
که برون آیم چو شبنم میبرد از خویشتن
ناتوانیهای عزلت دارد از رو بودنی

آشیاب رنگ میگردد ز خون محفلم
گردش رنگ است بیداری که میگردد خم
سنگ از جوشش برون از غنچه کنج خلوتم
میبرد رنگ از رخ عنقا بال شهرتم

چو شمع بهر سخن خویش گداخته ام
شبی که سرو قدش از خواب میدیدم
یکی نگاه که انگندم از دو تا هم
برای رنگ دیگر میکشم وگرنه گونه
زبان را اهل طمع چاک جیب دوخته ام
دمیده از جگر تار سر و ناله ام

دماغ سوخته ام فکر نکته ساخته ام
چراغ بود به بالین ز چشم باخته ام
وآشناخته فرزانه شناخته ام
نبرد عشق نوازش که رنگ باخته ام
برای سوزن آهن ربا گداخته ام
ز چشم سرمه کشیدست طوق فاخته ام

سود قمار دگر بیش و دور شوکت
دو اسبه بر نکهت گل بهار باخته ام

بجز دار محفل بخندیم سور و غوغا ام
تا نباشد چو خضر قطع راه کردن مشکلست
از گلستان میشوم آشفته تار خاطرم
آشنایم میشود دیوانه از رنگ بر گل

میروم از خویش بیداری ز دنیا میروم
چون روم از خویشتن همراه مینا میروم
بلبلی کز بال خود داغست ندارد جا میروم
ز من جز لغزش دست تنگی جا میروم

نو بهار الفت شوکت جای شهرت

بوی داغ لاله می آید ز صحرا می دوم

بسجود رو شیر تماشا کودک نظاره ام
آسمان از بس غبار کینه ام دارد به دل
سجده از دیده ام چون شرر لب لاله گون
فارغست از دود خاطر پیراهن عاریتیم
آنقدر آسوده ام از عنقا که عنقا در جهان
منت او روزی ز طالع ناتوانیهای خود
ز م است از شرار سنگ طفلان رو گشتن
سنگ کم آهن جگر از نگاه زاد

باشد از نکهت ز گلزار جنبش گهواره ام
گرد پای آید برقص از گردش سیاره ام
رشته تا گشت بیداری رگ نظاره ام
چون نهاد او در نواز بخیه جیب پاره ام
اوج گمنامی گرفت از بس فی آواره ام
سود وحشت در رهی غلطیدن جنبش گهواره ام
رشته شمع از رگهای سنگ خاره ام
آنچنان چون چشم سوزن گشت جیب پاره ام

سنگ شوکت چون گره از ناتوانم کرده است
سر بگرد آید مدام از گردش سیاره ام

یاد چشم او صحرا الشب مینه میبارم
ز شوخی شرر و آتش رنگی بر خبر از زمم
به آیینه ام روز عروس ننگ تماشا نبود
ز زار دیار از کام جفاهای تو از شیر نی

نی نرگس به هر سوی مستانم شبنه میبارم
که او سنگ فلاخن میکند از من شیشه میبارم
ز زنجیر چون آیینه اندیشه میبارم
ز بیگانی که از سوی تو آید شیشه میبارم

ندارد هم ز رهبی خانه مستانه دگر شوکت
بتا کی میزنم رگهای جان از ریشه میبارم

آتش شد از شعله دیدار نگاهم
از خانه ام آن شوخ چو جان رفت که نگه شب
گردید پر از حیرت من گوه و بیابان
جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم
نظاره ام از بس که ضعف آلود چو جاست
سنجیده ام بر هم از ناله که از جنبش مژگان
آید نکهت آلود شبنم از سر لطف
ممنا ننگه خود نکند تبسم از ضعف

چون اشک فرو ریخت ز رخسار نگاهم
چون پر تو فانوس ز دیوار نگاهم
پیچیده چو گوهر باد بکهسار نگاهم
در پیرهن دیده بود خار نگاهم
هم چون رگ از بیت گهر بار نگاهم
آید بصدا هم چو رگ تار نگاهم
شد سنگ در این دام گرفتار نگاهم
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری ز رهی سینه کش آید
شوکت شوی از اشک گرفتار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتم
خاک شد گردون ز بس بالید سعی پای ما
داشتند اهل جهان یک کوچه بر دور هم
پیش ازین عالم سراسر یک زبان خاموش بود
تا رهی در آگشیدن سخن کار بود [illegible]
خلق وا ماند از صفای وقت سیر مهتاب
یکچنیم از رنگ خود رنگ لباس نوبهار

تا ز تنگی جز خوش آشیان برداشتم
ز آشیان سنگ است دستی گر جهان برداشتم
جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتم
شد هوا ما را ناله تا مهر از دهان برداشتم
یک دو روزی شد که بهر امتحان برداشتم
تا غبار خاطر خود از میان برداشتم
ساغ در گلشن ز برگ یک خزان برداشتم

پرده‌های گوش یار از داغ آتش خانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتم

سواد هند را میخانه اندیشه می‌دانم
به تصویر شیرین را بروح سنگ [illegible]
[illegible] عکس [illegible] شراب خود [illegible]
ز مد هوشان هوا را صفحه تصویر [illegible]

خیالی پای سیلاب را فرو هشته می‌دانم
نگاه گرم را برق زبان رشته می‌دانم
[illegible] دهنهای لبها را [illegible] رشته می‌دانم
ز بیم از جهان [illegible] بینا [illegible]

ازین بستان سر آشفته تعلق چون نگیرم شوکت
[illegible] عمر خود طول امل را رشته می‌دانم

چون رطب در منبر [illegible] نشسته ام
آن تخته سار بیم و امید [illegible]
تخم سپند آتش [illegible] شدست
ذکر [illegible] وادی صبر و تحملم

چون زنگ در طلسم شکستن نشسته ام
در بزم [illegible] شکستن نشسته ام
در مجمر ز خاک زدن نشسته ام
چون خاک در طلسم نشستن نشسته ام

چندین به مسند طول امل یار کرده ام
شوکت مدام گاه گسستن نشسته ام

از لامکان هم رسیدن گذشته ام
دیگر ز پا نشسته و هموار میروم

[illegible] ز جای ناله رسیدن گذشته ام
از بس دویده ام ز دویدن گذشته

بالم

بالم شکسته است و بجای نمیرسم
[illegible] بلبل جز [illegible]
گل از نسیم دست رد [illegible] شگفت

چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ام
[illegible] ز طپیدن گذشته ام
[illegible] قبول خلق ز چیدن گذشته ام

تا رست بهر مسجد و میخانه گرفتیم
سودا ز گل [illegible] گره [illegible]
[illegible] کیفیت از آن چشم [illegible]
دیر و حرم آیینه توحید نما بود

سمعت ز رنگ شعله بهر خانه گرفتیم
چون رشته تسبیح بهر دانه گرفتیم
چون باده بهر شیشه و پیمانه گرفتیم
[illegible] خویش نه دیدیم بهر خانه گرفتیم

تا سبک گرم نداریم چو شوکت
خوش باش شمع پی پروانه گرفتیم

[illegible] از روش دل [illegible] شد کاشانه ام
[illegible] از [illegible] دست [illegible]
نقش آتش [illegible] دل [illegible] آیینه را
[illegible] شد [illegible] عضو [illegible]
[illegible] رنگ در آب [illegible]
[illegible] از بوی [illegible]
[illegible] است از وحشت [illegible]
[illegible] عالب [illegible] شدست
از خیال شمع [illegible]
شعله [illegible] ساز [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] خلق
[illegible] از [illegible] بهار [illegible]

چون نقش [illegible] خانه ام
[illegible] از [illegible] نگاه مور [illegible] دانه ام
همه نقاش صورت [illegible] خانه
[illegible] از [illegible] چون گل شگفته بجانه ام
[illegible] چون [illegible] ویرانه ام
[illegible] نافه [illegible]
[illegible] صحرا [illegible] دیوانه ام
[illegible] خانه ام
شعله [illegible] پروانه ام
غنچه [illegible] آتش خانه ام
[illegible] پیمانه ام
شمع [illegible] پروانه ام

[illegible] نقش [illegible] تا ابد
[illegible] شوکت از [illegible] صد دانه ام

کرد باد دشت گرد بی سر و سامانیم
پای کاری از تعلق منت عنبر از نوا
گشت یکجا جمع موج خیز از پیچ و تاب
گوهرم از نامشو لبهای یک کان آشناست

مصرع برجسته دیوان سرگردانیم
بی رهی وادی یکجا مانده است از عزیمانیم
جوهر آیینه شد شیرازه حیرانیم
ورنه رنگ متن میکرد از غلطانیم

پای آن شبها که از شرم تماشا بود دل
آب میشد چون عرق کهربخت از پیشانیم

مجمع نور است جوش صاف گوهرها بهم
موج خیز نشئه باشد باده بید ربی از دم
اختلاف اهل مذهب زیر آتش نفت است
پای کز آتشین زنجیر فرد احساب
آهن زنجیرها از بس نصیحت است شد
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام
خوب تسبیحانه باشید دعوی در دو عام
فاش خواهد گشت کفر از ما و اسلام
شبکه میداد اسلام از رشته آهن نظام
انجمن سیار از بس در سر ما یکجا
کوچه های بند میدان صنوبر گشته است
سر فراز از آب باشد اختلاط
گشتنم را نقطه پرکار صد سر شکست

میشود خورشید چون پیوند اختر ها بهم
عالم الست چون پیوست ساغرها بهم
بهر مژگانست خنک این راه درها بهم
چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
رشته گوتا هست پیوستیت گوهرها بهم
کرده ام اینجا گره دامان محشرها بهم
چون کف افسوس آید آخر ابروها بهم
حرف را آهسته نتواند زدن لبها بهم
بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم
در تن پیچیده که هم چون جوهرها بهم
سایه مجالند سبز از جوش صنوبرها بهم
سبز شد از دود کاهی خشک اخترها بهم
سایه پیوسته است این گرد ابها سرها بهم

در نگهت بد حباب سبز چشم سوی او
گر شود شوکت گره دامان گوهرها بهم

ناکت هوا صدای هوس شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیر شنیده ایم
دور شراب قافله عیش رفتن است

آواز آتش از عصیر شنیده ایم
ناکت شکست چون قفس آشنیده ایم
از جام هر صدای که سر شنیده ایم

شوکت بناله طپش ما نمی رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم

جام سبزه ما روی نور داغ لاله می آید بچشم
سبکه کوزه از گفتگوی گشت نچو ابر

قطره می بی کیفیت نتخاله می آید بچشم
گریه می آید بگوش و ناله می آید بچشم

خاک آتش چیز دارد در داغ وحشت جنونم
گردباد شعله خوابی می آید بچشم

حیرت بدل مستبر اندیشه کرده ام
آیینه را که یافته ام شیشه کرده ام

دارم خبر ز راز محبت که بارها
زنجیرها شکسته ام و ریشه کرده ام

در فراق ما ندی محبتش آتش فرستد بلند
شعله آواز چون شمع از سر فرشد علم

زخم خود را لخت کرده تا باشد زمین عالم
بخشش تر زنجیر تا بود از آستین عالم

زیور گل جلوه اش در دو سر بهر که گردم
بجای صندل از خون بلبل بر جبین عالم

اشیانم دانه کار دل تنگ شد تمام
تا شد تمام شیشه زنگ شد تمام

دراولین عالم رصد مهار نرگس گل
صوت بحر خیال نرگس ارنگ شد تمام

بس پر نور از پای رقم آتش آتشین ارم
سر و نهر چون پر بکوه فانوس آید از بند موم

مرزع شمع ایمانم رو شسته از ظلمت گرم
ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه بند دلم

به پیش شمع بهمار سجده ها آتشین دارم
سر کوی تباز داغ از غش جبین دارم

نمره مشهم سفید از بلندی رشته نامم
بر رنگ هر که غیر و نه نامونه از شکل ندارم

ندامت خورد سیلابی اگر د آهنگ کرده ام
کف افسوس گرد موج سیل از زند دیوارم

حباب از ماهی ببهر سوختن شد خانه صبرم

شوکت

که مسوزد از آن آتش که دارد سنگ گهوارم

زندگی شد سبب مرگ نه روز ازلم
باشد از موج نفس شهپر اجلم

عمرم ارکس بخیال لب لعل تو گذشت
برگ یاقوت بود رشته طول املم

فنا کرد انتظار جلوه آن شوخ بیباکم
ز راهش بسکه بنشستم ز حسرت شد خاکم

بجز آنکه سر خویش بقا بودم فنا گشتم
نمیدانم چها بودم نمیدانم چها گشتم

لباس زندگانی کفن کردم کهن گشت
ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم

رهنورد کعبه فقر و فنا گردیده‌ام
جامه احرام از عریانی تن پوشیده‌ام

تا دماغ او سفرهای جنونم در رسد
نامه خود در جنون بر بوی گل پیچیده‌ام

انچنانم مضطر تماشایم که گوئی از ازل
از گل گلزار پا خار قدم پیچیده‌ام

حیا نه دارند ز طاعت معنوی با هم سراپایم
که با زانم همه چون شعر با سند اجزایم

ندارد احتیاج شمع شبها بزم او ارکس
برون چون پرتو فانوس آید جانم از اعضایم

موج آب بجز بود آمد و رفت نفسم
تمراو ساحل دریای جدایی شده‌ام

بهر کس گرم شیرینیت گفتار گردیده‌ام
چو طوطی شغل لطفت مقصد آر گردیده‌ام

برون آورده‌ام انداز یک گریبان خود اکثر سر
بود زنار اساس کعبه زناری که من دارم

رندانکه می چو رند و لاله گون هم
هستند اسیر سلسله موج خون هم

فارغ ز دل نبوده عاشق نمیشوند
خوبان چگونه بر دم قرار و سکون هم

احوال حسن و عشق ز هم میتوان شناخت
عکس دو آینه است عیان از درون هم

شنود ار بم ز نام کسی که مسبوق بم زهم
وسعت قرب بحدیست که در بم زهم

چو چشم خود به بال حیرت انداز پروازم
نگاه گرم باشد شعله آواز پروازم

نگار فر بدارد امتیاز از بیاض من
بود هنگام پروازم چو رنگ انجا ز پروازم

ز شرم از خود چو رنگی ز رمانی ز جا جستم
قد کشیدم از سر دنیا و دین برجا جستم

هم‌آشیان بودیم با نگهای در رنگ زمان
انجا نه رنگ جست از جا و چنین رنگ جستم

ضعیف گشته‌ام اما چنین اسیایم
چو در رشته اب گهر گشته سست گردابم

جنون عشق گرد از قد است مرا
سایه قریه سنبر مهر و جنونم

عرق افت نرما دهم از دو مار سرمه فرا گم
رنگ از نگاه‌ها ز بهار سرمه فرا گم

از موج غم نشر آب و رخانم از سینه نجبر
چو سنبل سفیدا از کوه کار بر سر ملم آیم

کشته‌ام هزار از سواد تیره بخت خود
قطره اشکم که چشم سرمه دار افتاده‌ام

سرو دم تا نه جیب بی گریبان گشتم
نکهت پیراهن یوسف ز رعنایی گشتم

بسکه بیتاب خط و سودای کاکل شدم
فخر اشتیاقی که چون رشته سنبل شدم

ملت از نگاه عشق [illegible]
تا معتقد زود بحوب گل و بلبل شدم

بدر تک طلب منزل بدم چون گرد جوشم
رشته من چون رگ ابر که بر [illegible] ناخوشم

از اهل جهان سر ز کش از بسکه شدم
چون کاغذ سوخته زرم سند رنگ خوشم

ز خار آلوده کی چون ز رود بهار سوختم
به نوشیدن شراب از خون جگر آوردم

بس دارم خواهش دیدار او قطره ام
همچو فواره ز شوکت از دیده بیرون آورم

دائم از عقده دل مهر لب از خودم
از غبار غم خود سرمه آواز خودم

مهر خاموشیم از مرهم کافور کشند
گر دهن سوخته از شعله آواز خودم

خط ز نسخ طاقت کتاب میخوانیم
رخ ز اوراق آفتاب میخوانیم

سواد قرعه ز تیغ یار شد روشن
خط شکسته چو موج حباب میخوانیم

سرشت ضعف چو سر رشته آینه ام
تا بر خانه دل شد بخت آینه ام

دم زنگ دلم دور ز سرشوم چراغ
خط غبار بود سرنوشت آینه ام

از آن ضعیف مرا گردش رنگی که دیدن
بزم یار چو جلوه جام نشاید
ممید انم کجا این غنچه رنگ خنده میریزد
مدد لعل او و تنها نه قرب سبز شکسته ام
گلشن باغ رنگین دستکوه جام آید
در پی امید از ضعف خموشی از نگه سوالم

که باشد شعله ام را بال و پر رنگی که دیدن
ز ساقی گردش چشمت و از فرزند گری
که طره امید و گلشن نکش رنگی که دیدن
کشید یاقوت اینک فلاخ رنگ
بود گر شنش از سر گلشن رنگی که دیدن
که مینا شد عنان گردیدن رنگ گردیدن

مدت کسی ضعیفم از ضعیفهای خود شوکت
کشید تمثیر بهر شکستن رنگی که دیدن

علامم ز شدت از رگ گل آتش عتاب
حیث چشم خود پوشیده ام از زینت عالم
محبت داده ام از شعله آواز یا نمی
ز گرد غفلت مرا سرمه و از چشم آگاهی
فکندم پنبه از داغ دل عالم چراغ شد

رنگ ما هتاب فرو آمد آفتاب
عجب بود که مجمل شال پوشی آید بخواب
پر بلبل بود موج گل که خیزد از گلاب
نوازد تصویر بیدار کشید از رنگ خواب
هلال گشت ز موج هوا آرزو ما هتاب

چراغ صحبت پیوستن از زره در گیرد
ز شعله اول بار که رنگ جلوه میریزد
سکف سر گشته کار گوبا پیر وارد

که تیغ او سپر از باد اضطراب
که از شوخی رسم آتش بر موج سراب
که از موج آتش مهر ایج و تاب

ز ناز کم شوکت زلف مشکین
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب

سرخ بود سیما بود چو مرهم از فنگ
ز سرشته چهره از آب دم شمشیر او
مشتهم خود را که از آتش دل داده ام
معده گر از شعله آواز و خاموش شد
از من فریب چمن رنگ پری باشد
میبوسیدنما ساسیم از بس طبیعه نهان

پری گلگون بود مینا از خون سنگ
نالد زنجیر خیزد از شکست رنگ
بوی گل و دودی بود از شعله رنگ
خیزد از بار رگ سنگ شراره
ملکه پیوسته بند قبا از سنگ
پنبه مهتاب ارغوانی باشد رنگ

معلم منیا شم شوکت دل خنجر
جام می چون غنچه از بس کهت تنگ

شمع از قطع کردن آمد از تیغ زبان
بهانم از نسیم و لطیفه نام مهر بزد
بود و مهر لب تلخ پیراهن یوسف
ز راه فتنه خود چو دم تیغ سر گردم
دلم در سینه گرد نابود از مهر بدر
بیان سوم سنگ آمد روشن آید
بر شکسته از بس ما تو ابها کاهی
بیان از دیده لبهای او شد پیام

زبان چوب باشد و هم زخم دهان
پر بید بهای رنگ بود برگ خزان
نسیم مصر باشد یاد دامن زبان
زبس آن قاتل بی رحم اگر چو بید
بود در رو قفا آینه در آینه داری
که از بالیدن استقبال مرد استخوان
بخندید و از رنگ چهره فرزند
زآب لعل میخورد چشم خود فشانم

سوم حرف آمد بیمار از سیم جان شوکت
سیاهی سینه ناز نیست گوئی استخوان

ز سطوت ما ز همان در کسی از صاحب سر شکستن
بود راه جانان دشمن از دو سر قاتل

که گرد و سنگ راه خوشتن آب از گهر
که منجیر دغبار اینجا زگرد پیکر شکستن

بود بند زبانم و دم بمژه بسیر بهار
ز شوق بیخودی میخورد چو موج رگ گل
به کاشانه موسیقار رنگ عشقی و بیخوابی
بمنزل نیم بره وارم رساند از مستی
لب گوی او هموار افتاد دست میا
تماشای به از گرد تو گردیدن نمیباشد
نگاه از دیده چون چشم مست او افتد
بچشم نرگس گل از آهو میکنی بازی

گرش را سرمه آواز باشد بر شکرستانش
ندارد جاده صحرای از خود بیخبری گستانش
اگر گرد و تحفه عمر تو صرف در بهارستانش
برنگ چهره خود میتوانم ... گستانش
واجوی کو ... غلطان بیان چشم ... گستانش
بجای گردش چشمت ... اگر دو سر ...
کند از بیخود بهار راه کم در روفت ... گستانش
چه حاصل ... چشم فرزند پروانه ...

ز گرد و ... چو دم ... بهار اورم شوکت
ندارد وسعت صحرای از خود بیخبر گستانش

گلشن میتو باشد ... رنگ باغ
دلم از پای لعل او ... رنگ شده ...
تبخانه دهن چون بوسه آمد از ...
بنای ... چشم ویرانه ز موج رنگ میگردد
ز وا ماند ... چشم ... میباشد

ز پای جنبش برگ گل میبرد چراغ
که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ
بود موج ... جاده ... سراغ
فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ
اگر رگ گل پاله خورد ناخن بدیع

مشو شوکت ز شکایت ... معتبر رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ

نگردد از گل امید رنگین شاخسار
ز رو تعلیم دارد اشک بلبل موج ...
و امیست گر برق ... ارام خود باشد
بسوی تربت و این سر ایابا شاخ گل ...
نگاهم از صفای عارضت شد گوهر ...
نمیدانم که صیقل داده و آب ضمیرم را

اگر گل ماتم باشد مصیبت نوبهار
چو گل رنگ غبار ریزد در جهت ... دارد
ز رنگ ... سیماب میریزد قرار
ز دام بلبلان گرد رگ سنگ قرار
گل مهتاب میریزد در چشم اشکبار
ز رنگ خانه آیینه میریزد غبار

خجالت ... از ... دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه افتد بکار

بموج اشک از بس تشنه شد سیمای رنگ
بال ناتوانی قوت پرواز دارم
بود خاک ... چو دم از زبان خانه ...
بسوی گل نسیم ضعف ... رنگ دارد
بچشم ... ز ضعف ... دارد

نگه کرد دل چون گردد گرد دستهای رنگ
قفس ... از جای بدنهای رنگ
صدای ... آمد از شکستنهای رنگ
بود خالی ... باغ از خنده گل جای رنگ
... آید بگوش ... صدای پای رنگ

ترا ... چون ... شوکت بهار ... شده را
که رنگ ... و ... زد از ... رنگ

دلم از پای لعل دلستان خوش بوسه ...
... گفتم از لعل تو چون غنچه ... لبها را
... چون ... بوسه ...
ز جهت ... دم بهارستان ...

بود چون شمع سر گرم دهان خود ... بوسیده
هم ... آوردم بهر زبان خوش ... خشکیده
لب ... خاک ... بوسیده
و ... لب پای ... بوسیده

چو شوکت ... بوسی ... اندر و را
که ... داده ... بوسیده

دودم از سر ... اتش نگاه آید برو
که در دل ... منزل جانان ... شد
... سر تا پای او شد محو سر تا پای او

هم چو ... از شعله آهم از نگاه آید برو
اتش ... منزل ... از ... راه آید برو
هم چو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برو

ملک عزیز ... سر بلندی ...
یوسف ... شوکت ز چاه آید برون

سود ... شد ... رو
... کثرت ... چراغ ...
... خواب از ... مست ...
... دام چشم حلقه زنجیر در دستها

چراغم در ... دارد ... میکشم رو
ز ... چشم ... میکشم رو
چو ... از ... محمل میکشم رو
... از ... زلف مسلسل میکشم رو

ز شوق داغ او شوکت ... مرا
چراغ ... اول میکشم رو

[illegible]

بموج

اشک چشمم را در پیدا ز هم موج خون است
جای سینه زد داغی که در دفتر ما دو را
بوی گل گشتیم تا از خویشتن بیرون آمدیم
تا غبارت سوخت یا قوت کرد و معدن

هستی‌ام سوزد چو سودا از رگ و پی می‌برد
باده از پیمانهٔ عشق بی‌تکلف می‌زند
خویش بیشتر بود خود را از نقش برون
به میان بیا باده از لب میگون زند

خون دل از دیده‌ام مستانه می‌آید برون
زعفران خنده رفت و گشت حاکم
دختر رز چون ز لیلی آید از دنبال او
گرد محمل از سر کار با جام است گویا

سیل از ویرانه‌ام چون ناله کم می‌آید برون
نخل موم فرزانه آتشخانه می‌آید برون
بوی عشق منعم چو از بتخانه می‌آید برون
لاله‌ها از سنگ زمستانه می‌آید برون

گشت مرد و اشوکت زنجیری از عشق
خضر جای برگ سبز از دانه می‌آید برون

خویشتن را ابر از خویش و بخود می‌گذر کن
در حسن چشم سیاه و حسن تو کاری بجا
در غبار رسد از مست انگشتر را

دوری از صحبت احباب گرد مجلس کن
سوخت حسن عشق نگاه از قلم نرگس کن
مست خاکستر سیرانت نه از خود دگر کن

مهر رخ چند بود نقش صحبت شوکت
جیب ز خاطر خود از کف مفلس کن

نسیم گلشن که شمع را به بند از انجمن بیرون
مهیا گشته‌ام پیکر از رخسار خود انگیز
همچو موم بگشن چون باشد از سر سخن لاغر
دود از مطلب همراه شبنم ای به سیر آ به
حدیث کرد گشته خانه سراز فاتحه عمری
ز غیرت گل بکند گرداب خون ناف غزالان
نمی‌دانم که ای داد از چشم سبو کره امشب

نیامد بوم از محفل چو عطر از پیرهن بیرون
که جانان هم چون نگاه آید ز راه چشم می‌بیرون
بنالد تا حدیث و نیاید از دهن بیرون
گر بوی سفر احباب افتاد چون شد از طرز بیرون
ز ضرب چوب سر کش با غبار گرد آن بیرون
سر زلفی که در دام می‌برد از حجت می‌بیرون
گر سنبل بوی کش می‌آید نگاه از چشم می‌بیرون

ترا شوکت چو خود دولت کرد اظهار رنگینی
نمی‌آید غنچه ز بهار این سخن از دهن بیرون

رسا را باشد ز سرو گلستان زود ره می
بگلشن تا توان ز بلبل از غم می‌باشد
بچشم خود گشته‌ام بسکه خاک پای جانان را
بسوی گل برود نور از نظر آهسته بند ای
ز همت غبارم خون آتش جام می‌شد

ز طوق قمریان رشته زنجیب می‌پاید می
نواند گشتم دیوار آهن بند ره می
هوا گرد غبار آلود از گرد نگاه می
گر شد از خون بلبل هم رخسار نگاه می
چراغ برق می‌سوزد و مقابل سر گیاه می

صیادم دور از سر سایهٔ نخل سیه شوکت
که وقف این گل است شود طواف کو می

چو گندم استخوان شد توشه راه قفا رم
بود از آرزو جانی دل بی مدعای رم
بگوشش بسکه ابت کرد شوقم گرم تنها
ز بس با آتش من جا بجا از اشک بر دو گر
بود مستی پیمانه و اکسیر بنت دیگر
دو معنی از جوهر خاکستر پیر هنر دارم
غبار خاطر ایام از رنگ شفقها
و دانه شب عیان باشد ز منجز سیاه او صها
بسوی آن گل عارض نهر میروم از خود
عجب سود که بیگانه ز آرام بسوی خود
به لعل او از خویشتن رفتم از آن شادم
نمی‌آید سر بر از لکه فرو زیره روزها
ز حول آن حوادث کو جام خالی می‌برد
حنیای دو دست ز راه جانان از سر بی‌جو دو

یک انبان از رو باشد ز دره آسیای می
نگردد سیر مست استخوان چشم بجای می
ز خوابیده باشد شمع بالین نقش پای می
خورد چون شمع انگشت و از نگ حنای می
هنر در باده می‌گردد چو تیغ آسیای می
دو لب را چون بجام آرم بود بند قبای می
جبین خاک جبین دارد ز نقش بوریای
چو برگ گل نماید بخت گل در هوای می
که کار نالهٔ بلبل کند آواز پای من
نگاه می راکند بیرون ز سنگ بی‌هنر پای
گر از ذکرم شود یا قوت خاکستر بجای می
اگر از صبح می‌بیزد فلک رنگ حنای می
ز سیاست چو دم جان دارد چو اسرار می
که باشد مغز بیگانه ز جوش آشنای می

شدم شوکت علاج عالم دل از آن خاکی
از بس ویرانه شد گنج تمام از دهای می

نبستم از تشنگی بر منت احسان جگر
غنچه‌ام سر در دهان تنگ او زین کاخت
خانه را روشن کند لاله را احتیاج شمع نیست

شعله را افسردم چندانکه آب آید برون
بوی گل یابم چو غنچه عشق از آب آید برون
گر زمین ما نگاری آفتاب آید برون

از سر کوهی چو شبنم شوکت نریزد آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

نشستن تا کی عاشق بهار و قف یار بیخ
لب محتاج را ه خانه حاجت روا باشد
بود پنهان بهر شت عارف چشمه نوری
ز رنگ گل لباس عاریت دارد تن شبنم

به یاد شب زنده داری تا توانی روز خود کن
مدد بال دعای خود در و اظهار مطلب کن
بگردان از کری و هستی زرسان و نام
به هر مذهب که خواهی سلوکی اما شب کن

نکرد و همتم از جامه عریانی بیرون
ز بس خجلت که دست از نور شمع هست
نکرد و بدل کت موی سفید از کثرت پیری
ز بی صبری بچیدم گل از گلچینی یابم

نباید یوسفم از چاه بی پیراهن بیرون
که گرد و بدان آب وا آمد از خون زد و شمن پیراهن
زآمد بیه ام از جامه عریانی بیرون
بهر کف بر ده از این گلشن و اید امن بیرون

موی سفید باشد صبح دمیده من
از بس به حکم غفلت خواب واکراند کرد
بکاهت منع بلبل هست آتش گل
ای دست من قوی دست از ضعف چند گرد
عاشق گشتن ... دل زرم

حیاتم شباهت قد خمیده من
خواند چو موی چینی و کمان دیده من
از آتش دل و روز اشک دیده من
شسته خون کاسه رنگ بریده من
در سنگ رانگه از دو خون چکیده من

شوکت به رنگ غنچه گل از این گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیده من

زداغت لاله را دل در بیابان
بپای خطش از بس گریه کردم
سیه تر باشد از چشم غزالان
بود در دیده‌ام سبزی کو کان

نصیب ... شد ...
بخندم زرد ...

خوشتر کی فعلکو دارد بیاد فر تماشا کن
کند قطع نخ تیغ زبان فر تماشا کن

ندارد ... پیچیده دیگر عنبر بیکاکش
بطوما ... نسیم انشخ از فر تماشا کن

ای پریشان ... بلبل از شوق ... گریه زن
از برای حلقه دام در سیاهی زن

لاله زاری ...
شبنم انگا چو حباب گریه ... دو رزن

بروی دختر رز ... خشتم نوشتم
فغان کند لب جام از شراب نوشیدن

هر زمان فغان در ... شام ...
که هست خاک حمز سرمه گلوی ...

نباید به ام امشب دماغ دل زنگر
ز ماهتاب نگاهم هوای تماشا کن
زبح سنبل را نگر ملوفان رکنار ابهر
جمع کن نظاره آن زلف پریشان را ببین

گره اند از نظارت دیده خود را سعید
خوش ... سیه چشم غزالان را ببین

تو از خود ... بی‌انصاف می‌آید برون
چو بوی گل از پرده گل صاف می‌آید برون

رو ... از در راه خود بود ...
نخبه ... از شور قاف می آید برون

نتوانی ز می خنده کشیدن جام پنهان
که عیان است زلبهای تو گستام پنهان

قطع خود ... مام قند از ...
... انگشت بود دام پنهان

نتوان رواق ... آه خود از آسمان بیرون
که می آید ... عشق آه از دهان بیرون

در پس پیری جوان شوق شد از کم بنیادم
که چون موی سفیدم آرزو آید از استخوان بیرون

داغ گشت خویش را دارم نهان در آستین
داغ شد بلبل که دارم گلستان در آستین

چشم سرسبزی مدار از گلشن امید ما
هم چو نرگس هر گلش دارد خزان در آستین

بسکه از کوی تو دارم منت سر رشته‌ای
سعی وا ماندن ز دل رو معرفت خواهم رفت

رفتم از خویش که آرم خبر از رشتن
تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

محو خورشید بی‌غم روزی قناعت پیشه خود کن
بر در چشمه بر وای سر کس را لب مپیاسند

چو گندم نان خود را از آب رشته خود کن
چو ابد مشتری را دیگران اندت خود کن

سری ای سرو چند از ناز رفتار تو حجت
شراب جلوه تمکین تو هم در شیشه خود کن

عالم را از محبت گشت کوی از جبین
چو جنت اهل ماتم میکند از شاد خستم
نگویم نه همین برق تجلی شنیده میکرد

شد از زر بهار خویش رنگ است جبین
که از رنگ حنا میکند آتش استین
که دانم مو رسانم بند دگر از بهر کفن

ز عارض تو که آمد خط سبز بیرون
چو هند دست که آید سبزه از ماه برون

حدیث هند گوید بعد ما زدیگر
کرکرام زردل [illegible] ناله از دل بیرون

جسم خاکی را غبار دل مکن
آب صاف خویشتن را گل مکن

آمدم امشب بسر منزل که حیرت داشتم
سر برآورد از گریبان دو عالم نهشتم

خم شکر دم قد خود چون شمع تو بسیدم زکار
آنچه ما را بر آستان درید بندی دیدم زکار

از لب قرمزی فغان دلخواه می آید برون
ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

صد راه واشکسته و جان غبار جسم منت
نظاره‌ای از سنگ ما از رنگ زرد ی میشکند

میچکد چون عکس حباب در دامان ورع
چون هوا با سبو چو دی خلق شد محتاج می

عید آمد و کرد دید دیگر عرصه میدان

وزیب نعمت الوان مخور فراغت کن

از شوق دیدنت بهتن نانوان ام
راحت چشم باز و باد ام سر راه ام

هر کجا ام مشهور گشت صورت
بود در حلقه روشن ام آشنایش

خط از خویشتن دارد دل از محبت رسیده
برون آورده ام سر از گریبان سینه محشر

نور تو در برابم سیمای خویشتن
از ما نظاره‌ای هنر ما چون فلک است
چشم از لباس عاریه پوشیده هم

یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون
دانه میکاریم و برگ کاه می آید برون

چشم سحاب باشد دیده گریان ما
میکشد هر کس نفس دارد نکهت دامان ما

چون کاغذ آتش زده از سرخ قبایان

چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن

گر درد پیست مدتی که استخوان ام
باشد صدای جنبش مژگان فغان ام

شد دست یک قدم دم ملند حیرت
چو پیشه است زکوه کند [illegible]

که تاب از شعله آواز خود دارد سپند
چراغ روز باشد شعله شمع بلند

گرد بریده ایم محو تماشای خویش
شکر شکسته ایم در پای خویش
سازد قبا ز دام قفس [illegible] خویش

شد گشت گلاب پیرهن خویش میکشم
از غنچه‌های آبله پای خویشتن

کمی از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

سواد اعظم میخانه خوش آباد میگردد اگر
ز میدان رخود رفتن بود یک کوچه راه او

ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن
که نقش پا نگوید بس هم چو چشم آید براه او

غبار راه انگکون قبا رنگ دیگر دارد
بجای گرد در خیزد پری از جلوه گاه او

غلاف مخمل سبز است بود مژگان طوطیها
بود آیینه افتد عکس از خط سیاه او

لب میگون بود چشمی که از مژگان بجا افتد
بود موج سخن جوهر تیغ نگاه او

ندارد احتیاج بالش [illegible] بی پروا
بود بالین ندارد [illegible] خوابگاه او

گذر ای صبر از القصه ای از امر شوکت
بود موج خود زمان غدر خواه او

ای قناعت جوش گاهی را ز حرف ناز تو
سرمه چشم غزالان سر مهر راز تو

رنگ گل آتش پرست شعله جوش ات
بوی مشک آهوی [illegible] انداز تو

از حیا گاهی خموشی میشود [illegible] دل
میدهد [illegible] آواز تو

میکند مستانه در خود [illegible] راه
از [illegible] صبح انداز [illegible] انداز تو

چون [illegible] چشم [illegible] میشود [illegible]
خون [illegible] صد [illegible] شهباز تو

سیر گردیدم در [illegible] خواب [illegible] ترا
کشته است انجام ما [illegible] آغاز تو

همه دست جو [illegible] شوکت [illegible]
بس بود [illegible] تو

ناکهم مژگان چشم [illegible] باشد تیر او
دیده زخم [illegible] شود [illegible] او

خامه مانی ز خویش فکر او [illegible] بست
کرد [illegible] اسپند [illegible] تصویر او

ناوک مژگانش از زخم [illegible] کرد
آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او

کرده کار روغن گل [illegible] گلستان
میشود روشن [illegible] از شعله [illegible] او

آب [illegible] منت از [illegible]
کاغذ [illegible] تصویر او

از هوا [illegible] از [illegible] شوق [illegible]
[illegible] شمشیر او

شعله [illegible]
شعله جواله گرد حلقه زنجیر او

سایه [illegible] مژگان سرمه [illegible] شد
بالش مخمل بود خوابیدن بستر او

منت شوکت [illegible] از [illegible]
[illegible] خویش از [illegible] عنبر او

سر آرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او
بود صبح قیامت [illegible] گریبان او

ز [illegible] شعر او [illegible] صاف [illegible]
[illegible] شد [illegible] او

به گلشن [illegible] چون باد صبا صبح [illegible] آرد
بجای گرد در خیزد [illegible] کل از [illegible] او

[illegible] از [illegible] خود [illegible] گردم
که چون موج [illegible] او

[illegible] روزی [illegible] او
به فروغ دلم از خود بال [illegible] او

[illegible] گفت [illegible] چون [illegible]
که رنگ [illegible] او

بهار عشق [illegible] حسن جانان [illegible]
[illegible] که از رخ [illegible] آید [illegible] او

[illegible] تیغ نگاه یار [illegible] روزی
که [illegible] سرمه [illegible] کوی او

[illegible] خدا [illegible] رنگ [illegible]
کند غالب [illegible] از [illegible] او

هر [illegible] تیغ زبان [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] از [illegible] او

خانه شد [illegible] از برای او
که چون آید [illegible] او

دل [illegible] شد [illegible] است
که از [illegible] آید [illegible] جای او

[illegible] لطافت یار [illegible]
که [illegible] شود [illegible] پای او

ندارد از شهادت [illegible] عشق [illegible]
[illegible] پای [illegible]

از این مجلس [illegible]
که از [illegible] بجای او

ز فیض [illegible] صبح [illegible] شوکت
گل [illegible] غنچه [illegible] قبای او

ای حیات [illegible] سر [illegible] تو
غنچه [illegible] افلاک [illegible] تو

دامن خود [illegible] زلف [illegible]
صد [illegible] حسرت [illegible] تو

[illegible] چشم [illegible]
حلقه [illegible] چون [illegible] سینه [illegible] تو

چوب شد خویش گویا کرده از چوب گل
بار با خمیازه از شوق میانت میکشم

ناله چون منقار بلبل میکند مژگان تو
سکه مو بشکنم شد منقش احسان تو

مید بدن سنبل خط ریحانی تو
آمد در داغ دلم اشک شد از چشم لخت
ای که داری پی تعمیر جهان گل و آب

گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
نامه آب شد از خجلت و حیرانی تو
خانه سیل شد آباد ز ویرانی تو

شوکت اشکار جست چند کنی دانش را
دولت دامن شهادت سخندانی تو

سوی هر کاهی که می آرد نسیم آواز او
ناله مجنون شود از دل بلبل آید برون
هر حبابی سرمه دانی گشته شد از ناز
سنبل از شمع فرازش جای دود آید برون

انگنم از پرده های گوش بی انداز او
باشد از چشم غزالان سرمه آواز او
گرد بر دریا نگاه نرگس غماز او
هر که گردد کشته زلف کمند انداز او

فرق گوهر سوختر ز خود و تنها رو
گوشه گیری نکند فارغت از خلق برو
میکند شوخی موج رم آهوی از
خنده سنتی به گلو ریزه رباب ریاست
ای که از همت نام و نشان مطلب
شود [illegible] شکر و جا نزا
تا بحی بند که از گوشت و روز دو رنگ
نتوان از سفره منعم جهان نعمت

گشت جانانه بجبر و بیدر دلها رو
ملکت چند به نجات زلف دریا رو
و بمینا و سبو تور سوی صحرا رو
زاهد از گوشه مسجد بسر مینا رو
[illegible] ما گرد و سوی عنقا رو
گر بلطف است هوا از گوش ز دنیا رو
سنگ از خود شود جوش نور گل رعنا رو
گر بخورشید کز امروز و فردا رو

بهتر از لخت سه پیت متاع شوکت

زلف او بند آلنگ بی سودا رود

گشت کثرت چون رشته در نهانگاه تارها
آشنا ساخته [illegible] صراحی راس او روز [illegible]
سکه میبالد بخود از نسبت خوش [illegible]
میشود کثرت بیکتائی بدل شد از تنها

حلقه زمت حلوت [illegible] گرد رود
بار به میکند بهر آنچ که میخورد اندکی کدو
رنگش از رخسار زر [illegible] رنگ گردو
میشود خود و پیدا [illegible] نغمه یکدانه کدو

ناخن شوکت [illegible] فرو بند از سخن
کفش از زینت کم از خامه نی گفتگو

ز آتش عشق تو خواهد بود تا باشد نشان تو
گوید و بند از سنگ عشق [illegible]

زنده شد میشود از درد [illegible] سیه پوش شد
لطفی بود از سینه ها در جوی شیر او

بود از گردش او حلقه چرخ مشک سود او
بچشم گردش نشتر چرخ فیروزه آید

هم پیوسته شد چون شعله جواله دود او
تمکینت از پس گردش چشم محمود او

تا شود روشن بیاضم از سواد چشم او
کرد پیدا عیش شوکت از تمام غم خلل

خامه بادامی [illegible] شد [illegible] چشم او
بی تو سنبل سرمه شد موی [illegible] چشم او

سعی کن تا شوی [illegible] ز رو
تا دم گرگ [illegible] بالاست ز خود بینی

غنچه باغ تو کرد دل [illegible] بر تو
خارچینم ست سنگ عشق تو از عشرت تو

جا به باشد دام کوکب [illegible] شوخی رفتار تو

حلقه زلفت خال از گردش رخسار تو

میبرد [illegible] وصل [illegible] ز تو
قد آید وحشت [illegible] از کمال [illegible]

تو کرد [illegible] ز تو
[illegible]

ننگ که [illegible] بود [illegible]

بخواب صبح بود محمل سعد از رو

زلف

شود ز دیدن تیغش روان ز چشم چو خون
سراغ گوهر مقصود در کمر آرد

ز بسکه نور نظر میشود شهید از او
گسست چون صدفم استخوان سفید از او

ابرو کشیده دار کرد و از آب باز او
چون لب ملوطین ما شود اف طراز

حلقه کعبه بود حلقه گرداب از او
چشم آیینه شود مست شکر خواب از او

باشد ز پیاله گل رنگ آل او
از شیشه ساز چشم قدح لب خور است

از خط سبز تخم بنفشه ست حال او
و میچکد ز جلوه معذور نهال او

ریحان عشق نکهت دلجوی کی دهد
باشد ز کاسه سر مجنون سفال او

بالغ چو درشان نمک تکلم او
بستر صبح بناز گلکند تبسم او

کسر از حلقه سنان کمند تو دهد
کشد ماه گلگون ز کاسه سم او

ای آفتاب شمع شبستان ز زلف تو
هر چند نافه مشک ندارد کسی در تیغ

مشک نافه جلوه شبستان ز زلف تو
باشد صباح کاسه بدور از زلف تو

جامم بیاد آنکه بر عتاب ح
از شعر آبداری چون سخن کنی
ای مالک عمر آنکه بجا رو نوشته لب
همت طلب ز عشق و دلم ریخته واد
جیب دماغ زخم از عطر پر نهفت
خواهم شود چو رگ گهر بیرهن ترا

غنا ز رنگ سرمه زبانش و زبر به
تیغ زبان بخشید سیماب آب ح
آبی که هیچ آب عوض از شراب ح
از موم سازد ریخته خورشید تاب ح
بستر کشش آب بوی گلاب ح
نگمرش چو نوشته بصد تیغ و تاب ح

شوکت کسی ست که نظر کرد روی او
نظاره نرم گشت به چشم آفتاب ح

از لاله سبز کهسار گر رنگ شکسته
صحرا ز سایه ابر قطع رنگ شکسته

ساقی

ساقی ز شعله ز آتش پرست رنگ
ابرو نهان و همه مژگان گشته سرمه
ما از زخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد
به حکمت طالع بخت از کار من روا شد

اسلام نور گشته بر فرنگ گشته
شوخم نگاه زرد و شکلش چند رنگ گشته
گلهای آفتاب مهتاب رنگ گشته
چون اسپ نجوم گرداب رنگ گشته

شوکت رنگ پیاله بیخ چو رشته حکمت
عالم چو چشم سوزن از آن تنگ گشته

زانکه حلقه عشاق راه افتاده
بیاد گلیو نگار غنچه سوسن
ز فرخ از چه نهان میکنی که مژگانم
چه گونه چشم و ندارا از مرا که چه خورد

ندرو برق مدام نگاه افتاده
ز دیده چون بهار سیاه افتاده
سیاه پوش برگ نگاه افتاده
که در صدف گهر بیجا افتاده

گرفت اوج جهان موج گریه شوکت
ز گل به دیده خورشید و ماه افتاده

ای زند خود را بهر خود و استه
سکه نقش جهان او زهم ریختن زند
خاک این صحرا موج لاله دگر خون آ
به سر کند ز هوا زر ای آموزش آست
شب هر گریه زلفش باشد از گل
سر زیبا از خون مسیحا میجوید بهار او

چون هر این در با مداد گشت از جان شسته
چون لب تصویر دارد خنده آهسته
صحا بد کرد یاد وش در نظر گلدسته
معنی رشته هر حرف ز خاطر هسته
از کف افسوس دارد ابروی پیوسته
چشم بیماری که دارد هم چو من دل خسته

آفتاب فرح رخ جهان شوکت بخاک
صبح شبنم هیچ شبنم نامه گسسته

نمیباشد دوام نکهت گل چو تو آهسته
نخندد شکفتن هم را لبش ساز دم
ز رعنایی نخندد زیر پای آن سرو و سبزیم
شکوه ستم از چه کنی فغان آهسته زیر سر کرد

هوا موج ندارد در سکه دام رشته آهسته
به دیده چون لاله و گل میروم از گلشن آهسته
ز قمری طوق او بیرون کند اگر در هسته
ز زیر چهره خاموش گشتم میشوم آهسته

که چو شمع شوکت قفس تو بهار نانوا بهار

رنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آهسته

ای زعکس آن دهان شمع سوزد آینه — قطرهٔ یاقوت از آن لبهای میگون آینه

میشود اقبال است از پیش با دیدن بلند
آسمان گردد زمین چون گشت وارون آینه

بینوائی در چشم روزگار دیده — کس بغیر خویشتن زین سخن نشنیده

قطرهٔ خونی نیک چشم در گذار انداخته — از صف مژگان در گلگون سوار ساخته

اشک هم چو خویش را داده از خوف سوی
نقش دیگر میدهد خاموشی مساخته

سرا پا یم زاشک آغوش صد گرداب دیده — کف خاک وجودم ورد صد سیلاب دیده

کمانم طاقت دیوانه در بازار اعتماد است
نمیباشم درازه درانه کو مهتاب را دیده

خضر از سیاد لوح دسیم جاودان بسته — نخل موم و مرغ آتشین بستان بسته

گو مدار متاع کام دل شو تا غش داری
ستو و از تخته تابوت اخوان دکان بسته

سواد سرمه مضمون ز مژگان رقم رفته — حنای مهر رنگین ز انگشت قلم رفته

نه امانم العالم [illegible] نه کفر اندری
خلیل از کعبه نه اگر از بیت الصنم رفته

بیهوده مردم کم حرف بسیار است خاموشی
سود دهد [illegible] دهند داد [illegible]
در آن محفل که دل [illegible] از لب گفتار [illegible]
زبس زهر شکایت میزند جوش از زبان [illegible]
زبانم پردهای گوش شد از شوق [illegible]
گل مضمون رنگین [illegible] باشد [illegible]

خموشی چون شود گفتار گفتار است خاموشی
برای [illegible] راه هموار است خاموشی
سخن گردد [illegible] کاشانه [illegible] است خاموشی
بود مهر دهانم مهر دیوار است خاموشی
زبانم چوب [illegible] بزم گفتار است خاموشی
اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث

حدیث دردم خاموشی ز آتش شود پیدا — سخن چندانکه دارد غنچه خوارست خاموشی

ز اسباب زبان خویش شکفت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای نخجیرست خاموشی

بهم دارند دائم دردم خاموش دست [illegible]
[illegible] که رنگ [illegible] نقش [illegible] دارد
گرفت دیگر دارد [illegible] ارباب [illegible] را
مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پرداز [illegible]
[illegible] از گردش [illegible] میگردد
ز خونم باده [illegible] شد گردم سرمه میبرد [illegible]
ز موج چهره خویش است [illegible]

فرو [illegible] سرمه چون [illegible] خود را [illegible]
که [illegible] آید [illegible] از شکست [illegible] آوازی
[illegible] سخن [illegible] نازی
بهر اندازد [illegible] بر چهره نازی
[illegible] دست کار او [illegible] نظر بازی
نگاهم [illegible] رنگ [illegible] نازی
[illegible] آینه [illegible] پردازی

صدای نغمه [illegible] سوخت
[illegible] دیوان [illegible] بازی

سینه [illegible] مشهور [illegible] لعل او [illegible]
[illegible] از لب [illegible] کام [illegible]
اگر دیده از موج [illegible] روشن
[illegible] بر راه [illegible] دیگر باشد

گوی او [illegible] عشق [illegible] بوسه [illegible]
دهان [illegible] ساغر [illegible] ناکامی
[illegible] خونین [illegible]
در [illegible] میخانه [illegible]

[illegible] سوخت [illegible] احوال [illegible] میرسد
[illegible] خود گرفتار [illegible] صیاد [illegible] نامی

میتواند کرد خود [illegible] داوری
حیرت [illegible] گرداب [illegible] را
[illegible] حلقه گرداب [illegible]
[illegible] گرد [illegible]

[illegible] اگر خود را [illegible] داوری
[illegible] داوری
[illegible] داوری
[illegible] داوری

[illegible] حواله [illegible] تشنگی
آه خود را [illegible] داوری

بازم [illegible] از جام [illegible] — [illegible] ساغر [illegible] ابرو [illegible]

شاهجهانی که فر دارم ز بس تیغ رزم
سال ره ماه کشور ایران ز کو بازی بیت
نازه جانسوز باشد مطلب از انجا نه

منت خدای که کرد دو جا آتش زندگی
گاه از هندوستان ز رنگ حنا آرد
نی ز شمع شعله اواز باشد فانی

کودکی شوکت بطور خود نباید شور فر
بازی باید که شبنم راه بخی

طرح شوخ ناز از خط عذار اند اخته
عالم از حسن نکو میوه زند و اگاه بت
میتوان منهاز دست اهل عالم مشکم
ساختن روشن بخلق از ضعف احوال مرا

طرفه آتشی بی مغز نوبهار اند اخته
برق بر زبگی بمغز لاله زار اند اخته
رنگ و مار اند بنت روزگار اند اخته
پرده در گسود و زنگ از روزگار اند اخته

بکنج مسجدی خواهم که تو شم گاه نابی
بعالم دیگم حالت بیداری بهشیاری
ز یکد گر ز کوکب طالع عزا رحمت نکو تابی
ز روشن خال مشکین ز انبود کیفیت دیگر

کسم هنبازی مراوبکه از روی بخوابی
رنگ تابی بدست خویش اوز نازکی خوابی
روی آسیا گرداب کرد قطره آبی
هستی بود خوابه بیداری مهتابی

بهار است منع رنگش ز دیدنم بکه شوکت
که میگیرم سوج از راه عالم آبی

مدار سینه ام دو را الکار سوفار دیخنی
زلال کوهر از کواله با شکوفت شده شد
خمار از رنگ از شادی بهبیر اند بیکند
بدست خود که بیاز بت بتخانه دارم
نظر از بیم دامنگیر یوسف بینی دارد
برای راه نکو دو جلید از دست ما بیابی
میآید ز سوی کهکشان کاهی سوی تو

میسوزد تو ز هر حوز آتش رنگ حنا دیخنی
کند از آستین بیرون خوزان ملکوتر نباز
بروز از آستینم باز ز اند که جینی
ز داما ز خیالش را نکو دار استاد دیخنی
میبادا ند که میگیرد که بیار از قفار دیخنی
ز شوق دام صبح اوز عذار بای ما دیخنی
فهر روزی که کرد نم دهر از کهر باد دیخنی

گهر از ناز کم بند ند و گاهی منتخب بند دیخنی

بود شوکت و اهم طالع بند فیادینی

چراغ انجمن زند کسب بیداری
نسیم شمس که ز شوق تو ما ز اوز شدات
گلشن کرد کس در زنج والقدب

می پیاله ز روشن کسب بیداری
ز باغ نکهت گل را بر دید شواری
نم بکند که مرا کسر خو بیداری

فغان ز بلبل از نقش تو شوکت
که این بود هوس تحمل گرفتاری

ز لعلش میزنه و حلقه کمت بیداری
نگاه گرم او از بس هم آغوش تنم دارد
نسیم از حلقه مهتاب سوج ناز کی دارد
نبانی مت عهد بشر اند و ای منت دو ز
ز وحشت ما زمیکرد و جدا از هم که یابم

تحسیم ور دمک تخم گل شوخت بیداری
طبیده تهای رقص و ز رم اهوت بیداری
لب بام از هوا اهنب کنار جوشت بیداری
بگلشن لاله و گل محض نیک نوشت بیداری
ز فوری جاک جیب فرم اهوست بیداری

ز بس گشته جمع از اشتیاق ز رخم کشته ش
همه موی سرم شوکت سر کموست بیداری

چو کرد دریاب آن صبح غر بتافت بیدار ما
ز بس امیت فهما ز سواد چشم ار دم
ز خود اگاه بوده را بود کیفیت دیگر
ز عیب گس تکلف شند میشه گو مطلب
بیداری پرسیا شند نعالها چو یار را
بود بجا نشستن از پرده ز خسار ز تنام

مرنه شسته خور شید لب بامت بیداری
ز نماز خامه و موبا دامنت بیداری
نم دهوش کشتن از جشن چاکت بیداری
خطا نوشی لباس از رفت اوهست بیداری
ز ما کرد اند نه رود و ر ابامت بیداری
ز بس بند و چشم هموار از امنت بیداری

شوخ مسکند صیاد صید خود مرا شوکت
ز چشم اهوانم حلقه دامت بیداری

سر و ز بن بسخر تسبیح مهر شور ز کم دیخنی
چراغ از خلوت فانوس دار از کنج اسپش
نی ز گس بیاخر نشکند ما کم ز شوخ جهانا

کرا ملت نزار ز جم بسیار دخون تیکمینی
نمکن از اسپش سیر و ز تا اهل کرم چشمی
نکسم کرا شتار بای خیمش ما طلم دستی

سی

نسیم رشتهٔ پیری چنانم در فشار ازرا
که میداریم بیش از شمع خود از نیستم جنگی

تا فتاده‌ست واکار بجور فلکی
شهادر سیر جوان ایستانی پای
که عقت که افتاد جهان رسم
خوشتن را نتواند که و مبند احول
مفرش بی مبرد از سخن روز لذت

زرسید بست طلای تو سنگ تجلی
بخشیدی سر انگشت بدانت نگی
هست در عالم هر قطره سماد تجلی
نتوان کرد بکتائی ذات تو شکلی
استخوان ریزه بود لقمه سنگ را نگی

بار گرم آید داد از زره کل شد شوکت
بعد از ین دست در دو دامن خار وحشی

نه فقاهت ترا ند

بیکدم حسن او صد جای دارد بیخ خوکانی
خط ها از سرشت خود نشد باشد چشم جانی
نباشد سیر دو رها زنجر حلقهٔ دیگری

نجابت بلاس که عقد گهر آن چو سر عقل کانی
زآب رفته خود جوی ابر کشنبت کو غلطانی
ز وحدت باز دن وحدت بود دیگر که جوگردانی

تباه سیر کردم سبز رنگی قند شوکت
که چندش سیر هن بالیدم از شور پای

در دل زبان چنیت مستانه زاده مستی
دردیکه از نگاه هست دارد نگاه مستی

اگاه در دو عالم ز رنگش ز غفلت ماست
مهتاب محض باشد شام سیاه مستی

بده جامی که جو مستی مدام بیشه ای ساقی
دماغت گشته چون غنچه از کشته میر شمیم

تمام زنم سبز دارد سرو مینا رشته ای ساقی
نمود از خود کردی تغافل پیشه ای ساقی

دو روز رسد که چو مینا بخود از زر دید رت
چو ایام مینا بجوی رسته ای ساقی

ز بهر بهشت زاهد عضب حسنت او جلوه
تر دو بیت آینه افتاب تماشانی
نداشتند خصور بهشت خلوت را

کر فتم از گل صحبت گلاب جوالی

جند معرور تفصل هم هنر خود باشی
چون صدف غرقه آب گهر خود باشی

منت اشای زمانه ابر در هم رحم
توسعی از به که کون بت بدر خود باشی

شکست رنگ گو شبنم ز آب تجلی
نمی نمایه جنبور منیر سنگی

خفا از حرکت بچلاند که خون زاین مردم
خاشود که بدستی مثند بدر رنگی

بود و شوانه کا زار ق سرکش جلوه سنگی
تحیر خانه گردد مسیل اتش جلوه سنگی

سرم هجو بر فلاح از تجار سنگ مکردد
من سنم از ایش طفلان سرکش جلوه سنگی

نبود چه گوشه چشم لب راز و راستی
عنان گردانی ز تیغم بد بست جلوه اردی
موج خنده سیل پای ناله ام کشتی

کشتی سرمه راه سیل آذر راستی
بیاز بر راه کاکو جستجو از فراستی
گت در لب زبان شکوه دارم راستی

گلستان بچو روم بجا گل خار نو کاهی
سکنم و به خود را بتماشای تو گستاخ
گلک قد کوه زفر هد نیدانم چه شنوم

ز حسن غنچه بسوسن گشته انگشت بسابی
شبنم چشم مرا بهره زود در بی نگاهی
که بجو نش و که از سرحد منقار گوهی

ز سب جو در عشق و عم جهان نشوی
ز بال پا به زلعت تماشای کان دانند

گل بهار بلکه در بی چراغ نشنوی
زمین تماشا بیابیم که آسمان نشنوی

نتوانم که سیم چو توی از بیماری
حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل

مخدوم آب چون نرگس بی از بیماری
نتوانم که در بی قدر اطر از بیماری

نسیم چشم خوش از رنگ گل گشت بیداری

مخدوم از صبا بوی خود و حرمت بیداری

زرد چون رنگ زرد گشته از سبک انجامم
سراپای تنم شاخ گل از حسرت بنداری

غلط کردی مطلوب مطلوبست بیداری
نظر یوسف ز رخسار زلیخا بر نمیدارد

نباید از تو غیر کار بد جولت بنداری
سعید آتش بنابر جشم سعقولت بنداری

بجا موشی وراندم کفکور از آثار سیاری
که چون رنگ گل غنادو از نیاز یاری

زدوم آتش همینه از شرار رنگ هستیها
بجیبر خانه عقلت محکم سنگ هستیهای

نباشد اهل غفلت را ز کیفیت تعارف
نباید از دو بینی بو ز هر رنگ هشیاری

عالم کهنه ز کیسه دو صد رنگ گوی
تیغ تو غلطیدن ز رهین گردی

نیست ملکشیر و زهد هم گشت درست
زاهد صومعه را دختر رز کفک الوی

طالبی که وصال او طلبکار شود
که نقطه سوی دایره گرد د بابل

از خویش اگر رود همه یار شود
آید بمحیط خط پرکار شود

هر گه تو زلف بروند زد از جان خون ریز
از سلسله جعدا زیر نکین بیرون زد

پیدا شده راهی به علم جان عیان
راه هیبت که نام او بود عشق نکیان

بینش از دو جهان بینم دلم خوش بینم
آن بینم که همچو صورت دوران نما

خورشید جهان روشن خوش بینم
خود بم و زر رنگ عالم گوشه بینم

شد مسکن دل آزاری درد من و بینم
بیرون از غنچه خوشم آزاد ولکرد

فهم بخود و بخلق عالم کم بینم
عینک نظر فهم و خود بینم

چنین نا برده من بحر چرخ کرد از عاشقی
هیبت جهان که اشنا ش صد درست

سعنبر که سعنبر خاکی سازد از منشین
بالا نشین از همه یار منشین

شد فحم باده مشرق اختر زر
کس هست بزم باده بیگانه نرگس

مینای بلوری صدف گوهر زر
ساقی نیسر زرست وی دختر زر

نتوانست عمر لب بید آرموم
زسکه شدم مضطرب از آمد ز

نظاره زنجیر از آن گیسو بم
دل خون شد و خون رنگ و دیده از بم

رخسار تو مهوش ماهی همه را
آمد و مست و بند بر کش لبت

ز دور زخم نرگان سیاهی همه را
گرد او نگر ورشش نگاهی همه را

در دهر کسی که ار جمندی دارد
از بس که دری فشاند الجاد زبهر

عیبش کس از چه خود سیه دارد
هر کس بمقام خود بلندی دارد

سوخت آتش مرغ آتشین کفتارم
از ناله آتشین گلزار جهان

کز عشق بدل شکستن چندین خارم
چون غنچه لاله داغ شد منقارم

از تنگ لبی زده فناتت الخوت منی
بیرون که سوی آب و نه خاک سوی

چون گردد خرد ندرت زمین ازدواج
بیرون فکند زمین خوابت ازدواج

گلها دارند از چه روی بر راه
است تا نماید بعین زمین

ساکن هر تو از سعور کوتاه
این شرح قبا بار مجازات نگاه

یک قطره است در گل امید بیشا

نتوانم تنگ عد صد علم دل افراشتن

از عاقلان بصفوت دل نقش آرزوست
بر لوح فطرت صورت دریا نگاشتن

نتوان ز ریب کرمن و بنا نهاد دل
نتوان نشیند درجم مشغل کاسپن

ما که درین سرای سپنجی ز غم غم
باید بطاق شیشه کلنگ گذاشتن

عصمت قریب گشت و حیات صفوی
او را درازی منبجه برون دولت

اقتصار شد چو یافت ز بهر اقتصار
تاریخ منبجه حیات و عصمت

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3493
Eski Kayıt No: